

۸۴۱۸

۵۹۶۵  
۲۱۰۷

۲۱۰۷

AL-SHERIF UNIVERSITY  
LIBRARY  
Cairo, Egypt

مفتاح النعم  
محمد بن عبد الله

سیرت

۳۰۳

کلیه اوراق ۱۸۳

AL-SHERIF UNIVERSITY LIBRARY  
MISS NO. 40

۳۳



جمال تو بآرزوت بجز جمال

عالمی تو با کسک صفای

تو با سحر علی از غلاب ظهور

ازین آلبان زنی که زده خرد

از آن آفرینت ز وصف تو

نه ز اول ازل پر پیوسته

ظهورت ایمن آیان بی اعلی

مطاول زلی فی برابری

چو زنده تر در افاق بچشم

نغمی آفریننده کاین

شکر خدای خدای کس

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

جمال تو خود مستخرج بر جمال

صفحت تو ز نور زرشید زده

تو عایب علی فی بعین حضور

چنان کلامه از ازل تا ابد

ایر زین زده که زده دست

از آن اولویت ازل بجز

چنان آینه از ابد تا ازل

تو آفریننده فی نهایت ترا

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

نغمی آفریننده کاین

میزان عظمت همه کارگان تو

اگر کسیب کار بودی خمین

اگر در هر اصل بودی یکار

خود نیز خوار می گشتی از صف

بصنع تو راه خیالیت ایضا

خود نیز خوار می گشتی از صف

کو مستعار می شدی هر کس

بود علم و آرد کس عقلی

ز بعد خود و بعد از ای

تر تا بجز احکام ساز بود

مگر خوار آید از هر چه

کشته کمال حصه ای تو زوی

نم زان هم تر زان جا نه

بسی ز عرف بر ای می تمامی تو

معدی با طلفت بر یک بسته

لئون بسبب زمین کرد

ز تو هستی از ایستی نشینت

خرد گشته خسته زده باز ماند

بگو که کمالت خرد آن خرد است

کسی که خرد را در استر تو

و چون کسی که در استر تو

در اینجا در عظمت تو که در استر تو

همی غران کلان در استر تو

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

تو در آن تر می گشتی از صف

که از چو بر آواز آهنگ آن کوه  
 ز لطف تو ز قهر تو ایلا اله  
 ز لطف تو صبری است امیدوار  
 اگر باشدش خوار نمی نویسی  
 بسعدی که کیست آورده ام  
 غریزی و خوار می بخشی بس  
**الحمد لله رب العالمین**  
 یا بلبل باغ حمزه و غنا  
 هر دو تو برتر کنی کسی  
 هر آنکه ای نهج از چو تو  
 خدا کند جزوی نشد بر خدا  
 خدا کند ارضی منها آفریند  
 تا می خدا و بر ارضی هم  
 هزاره از وحش از اهل عالم  
 خدا می دانی و نهانی زمین  
 خدا کند ز رویه مردم نهاد  
 خدا کند داده باهل زمان  
 خدا کند از گوش لایب کشاد  
 خدا کند که اندر سر آوازی  
 بر آواز خست باغ چراغ دلخ  
 چه مهر خنده از آواز آن آواز  
 کبھی که کوه کبھی که کوه گاه  
 که در آید ز غم خوارین خوار  
 چه غم که بودی عزت اجزوی  
 بزم بر کس ز غم که کرده ام  
 غریز تو بخوار می نویزد کس  
**الحمد لله رب العالمین**  
 تو غم عمار دنیا می جدا  
 بگو چه حق آتش می قیاسی  
 بگفته ای بی دلگش بست  
 ای جان داوود پیش کوشش  
 خدا کند با یمنه اویز  
 حیا نکند که از آید ز ما یمنه  
 غم است برتر ز نفس جهان  
 خدا و نکند جهان آفرین  
 خدا کند که بر دم آید چه در  
 سخن در زبان و زبان درون  
 که یک خبر زبان بلبل داده در  
 بنا بگفته ای را  
 ز غم سرش ز غم که بجز غم

بکار تو خیز تو یا بر تو  
 ولی خالی از تکمعی کن بود  
 بهما ز یکدیگر از تو نظام  
 ولی توره آن تا گوی که  
 نامه بوی آن نقطه از خطا  
 ولیکن ز تو خیز و شتر از شتر  
 کف خیز جان شتر دیده دار  
 نهانسته اقبال و او بار خوار  
 عثمان در کس قدرت داده  
 تا در تو بر نفس ضرا قدر آید  
 ز گل از خوشتر چو دار و خیز  
 ز دست عطار و بینه تلف  
 زیم که بسد تا در چنگ رباب  
 او باقی نهاده بخوان بهج  
 تا بد که گوش او را مستجاب  
 چنان خوشی از وی نگاه نیست  
 و که ز کبی با نه نیست آفتاب  
 از آن کار او را چو باشد خیز  
 چه دانم تو که ای کوه کرده رقم  
 جو فصل تو را ش خوار از آهنگ

منقل با عواصم کار تو  
 در اعمال تو حتی کی بود  
 یکی در کار است کمت تمام  
 در اینجا هر ذره کمت بسی  
 خود زنده کفک بیوح تمام  
 رقم کرده کفک تو ز در شتر  
 نه تنها شانه جیران بکار  
 تکلف ز شتر کشته در کار خود  
 اگر کف از گشته افتاده  
 نهاده هرگز بخود حشمت  
 چه بر صبر من نه مساوات اثر  
 اگر کفک صفت نخواهد بر من  
 ز هر شتر قدر نهاده در اصطلاح  
 بی قوت از روز شب ز راه کمر  
 بطلک برای حیوان آفتاب  
 در کار نه خور جمالت یافت  
 نو داد ایق تا بی چون ز زبان  
 کله از خیزی را کھی کار گس  
 جوهر بر قهر نه کاتب قلم  
 که داد سر بر ما بنا صفت

کوه

بلبل

خدا یکد از هیچ کرده است جز  
 خدا یکد محبت اکرم الاکرمین  
 زنی از کرمیت که چون یک کلاه  
 بکشد و آن بجزی را را در کوه  
 ز عدل دوی که ت آنکه لیل نما  
 ز شرف بنوری و در شرف  
 خدا یکد عام است انعام او  
 چه زده مردم از در محبتی  
 بجز آنست آن رحمت آن چون  
 ز انعام او بهر در هر تنی  
 ز لطفش بهین کوه را کمان  
 صدف است در یاد و بیکوت  
 بر یکد بر جان تکلیف نما  
 خانه است از آن سرست نزد  
 کلان عطا نیست شده بهر دار  
 و در پیوه را در کوه و وجود  
 عروس چمن از گل خارده او  
 منع کند از بخت نمود  
 بی چشم به جو خروس چیل  
 بعضی فلک خیمه اغباب

فوانه کند چیز را هیچ نیز  
 بجز است از بهت علم و کین  
 بجنده ز یک بجم صد هزار  
 ز هر بهتری که چه باشد بر  
 تقصیر آن اندر بهم بر قرار  
 بیار که کسی نیز که در نظر  
 محیط همه رحمت عام او  
 ز بی رحمتی خالی از خلق  
 چه توان چنان کافران بهر مند  
 اگر دوستی و در دشمنی  
 وضع کرد از در وصل و بی  
 ز نفسی آن میوه در خون  
 خانه است آن بجز در دست  
 کرد از هر نفسی آن بجز ز  
 کف کس از در بل بجز ز  
 جوان جز که بهیض خوا بجز  
 بیغ زلفش کس مثل نما  
 بهر جانیه از بل خالی بود  
 نهد لا بد روی خود را از  
 از بافته ایستد از باب

عیبت به همه کاره آفتاب  
 بر آید در آن خیمه اغباب  
 همین کشنده بیاب روی این  
 ز نفسی که قطره آب آورد  
 چه کردی و تقوه بهر اندر  
 خدا یکد آملی است  
 خداوند مالک الملک کین  
 خدای سها طبع کس نور کشا  
 سری که بر اهرس که در پیوست  
 خداوند زنده الیه است  
 خدا یکد مغز آن نیست بود  
 خدای همه سال روز تو است  
 خزان در کلا آفرین اقدار  
 بی طالب حجت ایستلام  
 خدا یکد اعمال الیه است  
 کلمی نه جز روی ز عارض بر  
 خدا یکد از روی زیست بود  
 عمارتگر نه بر واق بلند  
 رواق بلندش ستون دار  
 بطرح عمارتش اندیشه نه

کند آفتاب را و همین  
 زده را می خاست کی قطره آب  
 سر از سر کی قطره آب چمن  
 زمین تا حمله لغز آب آید  
 جو سوسن ز در بهر یاد از  
 ز جو زمانه چانه همه  
 بملکش می است ترک کس  
 و من تمنع الملک محکم است  
 بخوانق آدیش آن سنگ است  
 از تو تو نیست ز نمانش قوت  
 من ایست بخت کج ایست  
 و من تمنع الراج فی الطاب  
 که داد و با لاج لیل و نهال  
 بود تو بجم الیل حجت تمام  
 بر می از خطا جید با فیصلت  
 نماند جز آنکه او در دران  
 خدا یکد از روی نشانه است  
 خرد زان عمارت کوه کند  
 دران از کل نقش کج کار  
 بمعامله آره و تیشه نه

کوه بزم بود در صمیم صحیح زان  
 کن از هر چه بود با تمام سواد  
 ز سیرای سیری تمامه مرا  
 بطعی استقامت امداد کن  
 پیرا هست آن با منی تمام  
 فتد اوست توانان دانم  
 نیز از صومیت کوی سخن  
 شام نیاید سمیم بر کوه  
 کیوشم ندانی تو خواهد نمود  
 از حسن تو چند در این آستان  
 شو و عضو با نیز با یک همه  
 کین قائم از او سیاح خاک  
 که در وی جملتقو دین توان  
 بوع هواد موس یاری کن  
 که گشته در راه تو سده راه  
 ز راه من استون مشکلی کنای  
 کین با کم از غفلت آب و گل  
 چنان بمنزله در دور و کین سیم  
 که در صورت دستان بستند  
 ز زمین چنان کج که کوه را  
 که تو سزای امان آنگم  
 به تهنیت ضمیمه در کار با من  
 هوای من از کوه که کوه کنای  
 بعضی جز دم باش خود ز من  
 بر یک صفت زرات دل  
 کن آینه ام را مصفا چنان  
 ز دریای حسان کیبوج یک  
 بتطهیر قالب ز خاک همه  
 خوشیم همیشه برح هوستان  
 صدای آواز قانون خود  
 بهر سویت از عجز و شکسته تر  
 چو صند زان من اندر من  
 بدستیکه در امان کس ز من  
 که بود در هوستان با هم  
 پناه خود یار بار باران کن  
 کن از سیران راه اگر مرا  
 پیاده براه سلوک هم سواد  
 ز کوه بزم عالم بر جوی کلن

کوه در حضوره تار مانند کوه  
 بچشم جان در کشتای پناه  
 بناور کوه خود دیده ساز  
 یادید آن کوه قال چو رود  
 اگر دادی کوه توالم ز بون  
 پانام بیه تا نیم بخوم  
 وفاق محبت بهترت دل  
 باین کوهالی ز کوه و ذوق  
 شهرت نفس من کوه توان  
 چو دادی مرا صورت ادبی  
 که لایق حرمت نیست  
 بل داده چون کهرانی را  
 در سخن راز باز مبین  
 دلم سخن راز تو ز تخم  
 جهان نوینا جهان پرور  
**شما نبات بود کله او جهان**  
 در هر یادم مزن سخن  
 بر کاشم کنون سنجان کن  
 نامی سزاوار کار نیست  
 کما حقہ خود بخود هم کوه  
 بطرحی که بایست کرد سخن  
 بیتم شب تیره بهندای کوه  
 جهان از غایم رمانی بیه  
 اران کوه من بر خود دیده با  
 ز نایب لطف تو خوام بید  
 ز شهرت آن در کوه بود  
 ازین در دوران درواز شکر  
 بود در زمین شوت کمال  
 جنان ایفته ذوقی و کمال  
 که کوه توالم شده بر سکالی  
 یعنی ام آخر بده محرمی  
 ولی خالی از ارمیت عجم  
 کیوه از من آن کوه مراد و باز  
 کسناصل و محرم بلادم کین  
 نبود بلایت مرا بهر ابر  
 ولیکن عقل در سخن  
 کوه توالم کوه توالم کوه توالم

هر چه از صومندان صفت  
 بسیار از آن بجم آخیزان  
 زنان بویچه که عطرش فزون  
 مراد بسیارین باغی درار  
 دران نفس بر دم خشم بری  
 رود که بن بسیرم از وطن  
 بکویت بلی که انجام کار  
 نه از آن که حرکت گفتن توان  
 کرم باشد از خون نسل توت  
 اگر حرکت همنشدار ی بود  
 جو باشد بر درن سرود برکت  
 خدا یا به تعبیر اول او  
 کویان کرم اخر میسر کنس  
 کسبی باکم از برزه کوی زبان

**در وقت نشیند المرسلین**

صلوات الله تعالی امام  
 شد انبیا حاتم المرسلین  
 درین عظمت اباد بجهنم  
 محمد نجر شیدای هر علم  
 شش شیخ عالم بر خاندان  
 کسب صومدم هر یک که است کسب  
 که از بر به تکلیف یا بر نشان  
 فدا دقت از عطر چند چون  
 که با نام نخل تو هم میوه خوار  
 دلی خوشتری بر یک از دیگری  
 همان بر او بود تو نشود در حق  
 بود استقامت زردای بیار  
 که مر مایه زین کا نیست آن  
 با داده قبل کوفتی اموت  
 چه بود ایم از اضطراری بود  
 جوال اضطراری بود برکت  
 باصحاب فرخنده احوال او  
 فرین کورم اخر منور کنی  
 گفت رسول تو گفتن توان  
 علیه الصلوٰة و علیہ السلام  
 باو افتخار زبان فر زمین  
 بمهر بهر نوری انتران  
 وجود هر دو داد کا صدم  
 بیان شیخ جبریل پر و انور

برش کوفی ز راه بیکار  
 بیری میان کاسه دار سپ خور  
 در خزان خندان کرده یاز  
 جو بود است در ملک حیل  
 از آن تو بهار گلستان جان  
 جو هو بی خصما و کفایت جان  
 اگر نفس او عطسه بر از نه  
 بملک نبوت همه با دانه  
 پس آمد ولی از هم پیش  
 بچاک راه آن رسالت پناه  
 صفایا بر آینه ز کسک دار  
 بود جان در تصویرت شوی  
 اگر نامه کس سپاسه و دراز  
 خیال تم فیض ابرش اگر  
 جان نامه از آن شیخ قط  
 کسش بحر بود جهان کاسیا  
 بچاک در اوج اسپیا  
 ز خاک پیش بر از خور چین  
 بی آسمان روان بلده  
 فتوح مهر از سراسر آسمان

بی بی نوازش مر ابلق وار  
 و هر کاسه کاسه نوازش ظهور  
 ز تابش گلید و در کج راز  
 نیاست تن پاک حیل  
 بر کشته است که گلستان  
 بجان صد پیش را هر جا بیان  
 از آن جو حسی از آن سوز  
 امام النبیین و لا تخجل  
 پیشینی ز صد سار درین روز  
 که بود عجب که بآن خاک راه  
 که صورت نما بود در اشک  
 در ای کیناار بنو جنوس  
 بود چون شب زفت ابل باز  
 کند در آن جدا جان کند  
 کند شسته تو انخیال نقط  
 کف کج بود من بر و انقا  
 درین سجد کاه همه ایا  
 جان خاک را کشته تا زمین  
 ولی با ام آن بر ترا چون کند  
 دم در پیش کوی آن آسمان

بود عرض زایان او ساید  
 در آتی کزین کجند انگشت  
 شتره ز سایه ولی از دوان  
 شرف بر ملک را از دوان  
 کاکد شربت کز کشتان  
 ظهور وی ایوان کسری  
 چو خنجره سر ز طلس کوه کسری  
 بیق کز صغرم را پاره جان  
 ز هر سوخ تمیز روان کز خون  
 ملی آب تمیز بر این ولا  
 بیشتر بولاد و وسیع زبان  
 نهی اقی لاده کشته دوان  
 بی بودش کوه کشته خوار  
 دامم برستان ام الکتاب  
 ز بی جوان صواغی پیش ملک  
 کجا کوش خضر آب حیات  
 هم کوه از خنجره ز جنتش  
 بی حیت اران خنجره را در کوه  
 نیم بهار عسارت مدارم  
 دگر کز نماند شمشیران

بود کرسی از زمین پاید  
 در دالان دینار او کوه کشت  
 بیاسوده در سایه زین کوه کشت  
 کوه آمد نکا زان شرف از کین  
 نماده کوه کشته نشان  
 کوه کز این خانوادان کین  
 هر بار کوه کرده صد باره کین  
 روه کوه کجاک دل و کشته  
 همه خون اعدای از حق بران  
 چو است حیات آمده ما غفرا  
 کوه کشته جهان کز ان کوه  
 ملک در دستان از خنجره  
 کوه فیض او را بود در کنار  
 کلام و دواش رسد شیراز  
 کس از حواصی او را ملک  
 بی اختیار در دوع هم الهام  
 کوه کینه آسوخ جنتش  
 کوه کینه برش زان بسا کوه کینه  
 ز کوه کینه زان صواغی از کوه  
 ملک تان حین به خنجره

بهر کوه که رانده خنجره حلال  
 همش نمده زمین داغ او  
 نینداخت تیر دعا بر دوش  
 سومی آسمان رفت تیر از چاه  
 حدیث کلام است فصل الخطاب  
 درین سخن ایضا میاید  
 کوه کینه است همین از کین  
 کلامش موبد بما میاید  
 ز باینده خضم معاصر کشته  
 صحابه ای وحی همین  
 جو بارید باران سخن از سخن  
 بعضی از رحمت از کوه کینه  
 دوان کتب که بوده است  
 در دوان **صفت خنجره**  
 میا که شبح از در دوش جو بود  
 بخوبی زمین نشسته کشتن همه  
 همه صفت تمیز آبان همه  
 کوه کینه از کوه کینه حیات  
 عطل کلام استغفر الله رب  
 نقل از خنجره شتری داغ از

عسارت شهادت کلاش مال  
 بلکه هزاران چنین داغ او  
 کوه کینه است تیر او در دوش  
 کوه کینه صواغی از آسمان  
 دعایش بر رگه حق مستجاب  
 بچگونه بس درین زمین  
 بنی است آیات این از کین  
 بومی خدای ز تو داخل است  
 بسمه خاتمه کسوره برید  
 از ان خبر و خرم کشتان این  
 بنامی کلمه و کیم نده خراب  
 ز کوه کینه و العصر حضرت از  
 نموده است انوار قدوسی از  
**سوره حمد**  
 همه آسمان قوم شربت نوز  
 نادانین افلاک و حق همه  
 خدا پیش روی این از خنجره  
 کوه کینه از کوه کینه  
 کوه کینه همه رگه کوه کینه  
 خاده غیر از عسارت و کوه



رسول خدا شد سنی ایشان  
 بر ما آنچه نتوان بودی میوه در  
 بروی آن در بجان در زمان  
 در کار بگشت سوزی زمین  
 همه کار در تمام ارگشته  
 چو بار آمد انشا در بار میهن  
 بختیص آبل اصحابی حق بین  
 از آنجمله آن جا ریاد کار  
 ابو جبر صدیق آن یار عار  
 عقیق است یعنی که آراه است  
 چه قید است آن قید کونان  
 بفرموده سید المرسلین  
 چه نیست عجب سنی از ادب حیات  
 روز خدایین سنی خاص  
 زجت نبی مخلص رسنگاه  
 بگو یاست حق بزبان عمر  
 بگوید رسالت آن الکلی  
 بدان نیز کام عمر چه در  
 رضخان خندان ملک سراسر  
 علی ولی آن ولی سلمه

بر بار میکف کم کاران  
 شنید آنچه برین گوش توان شنید  
 قدم با نه در عالم اشکات  
 دلش بر زار سراسر در یادین  
 همه کار دین نیز بر بسته  
 بر مال محبت در دای میهن  
 بر او نه از همه پیش  
 که بود و محمود و مهر جبار  
 که ضایع دین گشت از دست  
 زیند که در گردان افتاد  
 که نامش جهانت علی جهالت  
 ردان سنی بن بودی درین  
 حیا نیک بود بختش فرات  
 که دروش زلفها سنی خنجر  
 بران لا خندت خلیلان  
 بگو نیم ما و صف شایان  
 بکام رسول خدا نیز تاب  
 گوا هست اعطیت لعلی عمر  
 که بخور حیا بود و قار  
 بر در زاری نهان سنجید

شرح دلش کرده از انجمن  
 صفات و بی از حق حیوان بود  
 برین سنی ساکنان تر زبان  
 بخوانندگان استخانت نهی  
 چه اصغر چه که جهاد کرد  
 از عزت و ترا نیست یار  
 که اراد او نبودت در قتال  
 همین دولتیم برین لطف تو  
 که کسکستان تو است حسن  
 حسین آن نام صف نصیحا  
 علی بر سید اسلام درین العباد  
 زبانه تبتین روز آریان  
 بصداق سر بر او بگشت  
 بکلام عیان سرور لاطمین  
 امام رضا نشد بطلاق  
 تخی که تو تماش از ما بگشت  
 نغی که از آنک شایخ کل  
 حسن انشد عسکر اولیا  
 امام زبان آن محمده پیام  
 خوش آنم که با بر علیا ظهور

ملک بک مخطوط ام الکتاب  
 نبر بر که برین از آن آرد  
 ز کسیر حاکم و بو تراب  
 ز نیز خدا نشد بکسر کشای  
 بپوش غنیم تو با بگشت  
 با خدا بود و مشکلت کار دار  
 قتال تو با نفس و شیلان  
 که در از خود تو بجا قبول  
 بر استخوان نموت حسن  
 با او آمدای همه اولیا  
 ز این او واجب الانقیاد  
 در وصل طمس کنز آریان  
 بعلم از آن آید بکشف  
 همه بر کونوز حق این  
 که اندر رضایتش رضای  
 غایب زنجیر و بقا بگشت  
 بود با کاش آینه صافان  
 که مینا خست بر سنگ استغیا  
 که کندی که محمود بگشت نام  
 جوار سار و از لطف دست مهر بود

براهن ساز در جهاد از انوار  
 در احاد و عیاشی بود کا حکما در  
 بجام من از سر و جان خیز  
 ایستادند تا صاف صیقل  
 زخم نموده بر او آن من  
 زودل کش و ظهور در امام  
**در فضیلت امام حقیقی علی**  
 و اگر سنجائی ز نفس مترجم  
 مابرجستید علی اول  
 مزانش بجلان و مولد خرد  
 بنمنا ه لک ولایت هون  
 کفوف بحر امیج جو و ابران  
 دانش بحر عرفان و در باطن  
 نفسی که کند و در سراسر  
 کبر او صحت بحر عثمان بود

کجا لمیت از ارض ظاهر بود  
 ز دو حال آخر برآورد و داد  
 کآن زینت زلفش جان کش  
 که با نشاند نام زمین نورانی  
 کشته تیغ برین و جهان کن  
 نماهی صرغی کنون و السلام  
**در فضیلت امام حقیقی علی**  
 زدن دست در اهل طیف  
 زان که گرام و بی دست  
 دل حسدش بر تراز زدن  
 مر آسمان برایت هون  
 هر کشت او جو بیاری در  
 زو جن باعل کهرانی نفس  
 سوار آتشیان کرد او بی  
 ولی آب او آبجوان بود  
 سوزده ز زخمی کین ام  
 مصححش کشف ابواب نفس  
 سبی حکمت جهان آفرین  
 کل او بکل روز کتیر کرد  
 نفوذ و خرد خلوت ایضین

پس بار بعین شد حکیم خدا  
 بچین ساکنی خاتم المرسلین  
 جو بود در بدین مملکت حکم  
 ولی آن حکم کین مزانه کرد  
 کسی چون که خلق این آفرین  
 کجالات کین آرزو برست  
 علی نظهر او بر بخت  
 علی را علیت تام مقام  
 دل او دست آینه حق  
 الهی حق بی دست  
 مراد از نیت قدم الامران  
**در فضیلت امام حقیقی علی**  
 دلانی آن علی دوم  
 اما کیکو افتاده روز و کلام  
 امام زمان برنده جان فتن  
 در اقلیم ارشاد بر خشت جان  
 بر اهلش سروا منر عثمان  
 بر کاهش ز بومنه الدین  
 ز هر خورشیدش با نورم عیان  
 جهان جو کجای بر سر سناو

کلام منوره ز صوت نهاد  
 بجهتند و کرد و ایجادین  
 که برین بی خلوت و نیز نام  
 که در او زوار سراسر جوان  
 که خاقلی از کجالات دین  
 جو بر عی که او افضل او کایت  
 ولی این علی صلوات علیک  
 که نامیش کونین او کار کام  
 هنوز یادت و صفات نوا  
 که نغمه رسان از دل آفرین  
 به حقیقت قوده اهل خالی  
**در فضیلت امام حقیقی علی**  
 امام که در ذات حق نشد  
 بخارم بود و بیامش هزار  
 کجالات حق قدرت دین حسین  
 سر تا جلالش همه زیر پایش  
 سینهش بران اختر سوزان  
 شده خیزه صخره بر سوزین  
 در تمام آن آبجوان روان  
 بر اوج ملک چای و کینه

فاند زنده اوارا ترقی مجال  
 اگر باطن گنده براندیش  
 بهر حال در خواب که متصل  
 کوفه ابران زمین بخشن ملک  
 تعرض به بهت اوارا کس  
 بپوشن برابر بصل بوسند  
 خزاین خزانین اگر ز بود  
 نیا بد حال نسبت فقر او  
 رفیقش بخشن راه پیش طلب  
 تا بر کبی جرحه اش در جسد  
 کوان ظلمتش نور ز آتوه  
 تا بر کبی جرحه اش آسواد  
 ازلان بوده دار نور خدا  
 بجای که از آنکرا کشته کل  
 بود شسته تیر سوزی دریا  
 از در تیریت زو صد با تیر  
 ز فیضش کلک زنده سوز کین  
 سگ بر روی رانندیم یک ما  
 خردار از این گنه خود کس است  
 جو روان حق که در کس بود کس

ز نقصان از زلفش نور کمال  
 اگر سگ در تیر برساندش  
 بخایش بود چشم و میار دل  
 ز تر که دار و در کز در کفک  
 حوزیر و بالای او زینش  
 ز راه کسنگ سنگی ز در کف  
 و کسخت و تاج سگ ز بود  
 ترقی کند در دست فقر او  
 اگر حق ظلمت نیست بود حجب  
 سخن او کسی کرد بر کز کلک  
 از ان عالمی بر ضیا آتوه  
 که با دیده خورشید سرور داد  
 مصفاست نور ز نور خدا  
 در دینوند سده از بند دل  
 کسند ی بی کلک کبریا  
 همه در تقاضای بل بل کین  
 دم خورن از بند سوزی کین  
 سگ بر خورن بودیم یک ما  
 که تیره در دق از بند کس است  
 سگ ز بند خویش ایم کس

بجز

استیست که باطن انورست  
**دین استیست** حال خود و هیچ  
 بگویم والا یعنی ز حال خویش  
 بگویمش با خود نمون در وح  
 صن نام او همچو اخلاق او  
 نگردد به اشغال کلکش بی جا  
 بکار همان بوده از کلک  
 یعنی از صورت فضیلت شمار  
 بغفل حق از نعمت دیوی  
 طوفی که سببی آموخته  
 نظام در اشغال کلک سلام  
 براه علمی که تا نیست آو  
 به معرفت حق بوده از ابر  
 از ایمان رفته حد وسط  
 کجاست بهر فرغ تا بشمال  
 زمین خرد در آن نظر است  
 از خرد و شاره نور ز نام  
 پس از وی محمد که آموخت  
 بصورت ترا و باور و یک  
 بسوزد بهماست شیرین کلام

کم از کلک با شمع با خود  
 ز **دین استیست** به کمال  
 ز حال که بر کس نیست پیش  
 بر متن حق صد هزاران شرح  
 کف و اصناف که از طلاق  
 گشته رفیق ز حال کا  
 به خدایش قدم در سلوک  
 و من کس از اسرار بود ز کمال  
 میسرندش در دست معنوی  
 کجالات دینی هم انور خد  
 باطن هر کار در پیش تمام  
 کلک بوی کس کرده و کس  
 چون غنچه آسمان جلوک  
 کلان تر از کس یک کس نظر  
 کمالش از نور ز صدف  
 کرام وی آمد محمد زین  
 کس کجالات عالی مقام  
 از آنکه هم صحبت دین کس  
 یعنی ترا دست زین یک  
 براه طریقت سلوکش تمام

مکمل و برتر است نزد هر دو  
 فن تعقیب بودم از وی بیگانه  
 بخلافتش مولا جسمیتور جای  
 و در ایام حالی نیز بر مری  
 مخدود و نام ابی العقیل  
 سپرد بهت اگر با او یک  
 پدر کردی صلاح اشعار کن  
 چو در صلح هتم تمام قدم  
 تعلیم خود میداد اگر در خاص  
 پدرش کی شکوفه بخت بود است  
 دو روزی فقط وقت عذرا بود  
 یکی احمد حمدی انان نام بود  
 مهارت بهر علمی و تمام  
 بسی فاضل عالم با عمل  
 صبیح کسم حسین آمده  
 مراد و عی نه اهل کمال  
 از دور دور تر و حیدر یکنوا  
 بر او هم از خود تر آگوه  
 بر این من کنایی او بر کمال

چو بیهوش گشت عین و بیدار  
 بنوعی که گشت دران تا بیدار  
 از افسان طلعت دارالینا  
 کلب کتاب لالت بوده سری  
 ز جایی که گفته زنون اوس  
 که بوده بهت از اول بی شکلی  
 با صلح بودی در کارین  
 ز صلح هم روان گشت هر دو  
 مرا علم و آداب فرموده  
 ز نشوین ستا و کتب نکر  
 بعضی خط انور زانو عزیز  
 بعضی وجه علوم در کرد  
 کلمه کلمه یعنی ترقی نمود  
 بنفشه منما بر آورده نام  
 بنحوظ قیوان اعدیم البلیا  
 مبتدیان زمین ازین آمده  
 نبیند خصلت ملک محرابی ال  
 ز ارمادین با خبر آگوه  
 بر این نهادت از او برگ

دین راه چنان بهی بر کنی تمام  
 هبای سلوک رهن اهل حال  
 مرا بعد از آن جز بند و ستار  
 من مطلق از اصطلاح کلام  
 از او علم صوتی آموخته  
 من و الومین مرابعی او  
 عجب اگر بنگاه کمال  
 ولی از کمال حصار خدا  
 اگر چه بوده بیجا چشم  
 رضی به از وی هزاران هزار  
 چگونگی خط خوش تر ازین  
 بهر صورت خط خوش تر ازین  
 بکمال درس جمع علوم  
 رهبر فرزانیست همه خطوط  
 شدم در علوم و در بهره  
 بنوعی آن بنی تا بنی خط  
 جوهر شتابان روی روان  
 بیستم مخلص بنظم کلام  
 سمعی به چو بیدم از والومین

که در طلب سیر بر خانه است  
 مری بهتر از عالم قیوم قال  
 هوای که در هر سر من نهاد  
 دنیقات ایلله اندو شتم  
 بجان بند خاص بی اولی او  
 عمیق نشد تاغ اشتغال  
 دلش بود دنیا بخود رتدر  
 کوزه ظاهر بودی معنی چشم  
 بنش که دینش که بشنود افتاد  
 خردوار ز اوست گفت و بنمود  
 در اندیشه بایت دیوانه  
 زشت و سها دانست و خط  
 چو طرز خصوص خط بر رسم  
 از او تصوف شده با بر  
 ز تلای عینی در اوزانظ کیمیر  
 از افق آموخته خود معرفت  
 مگر در نازک نامور مانده با  
 همچو دارا بنهت آب شکل  
 بر این با هم بود تمام زمین

در کوه لوی توردی کی لقب  
 در کوه دوندگه دانی دهر  
 علاء الدین محمد که در لای بود  
 چو کرم سومی بو خندان کناره  
 در ان شهر یوم غریزی دلی  
 بقدر کبکی نوره الفاضلین  
 من از شهر شیک شمس زین  
 پرستاران بجز دوزخ شهر  
 دران خانقاه فلک و سکه  
 کشف صفائی رسیم بکام  
 هم از دوزخ نوزدن شغوم  
 مازن بر تپه سی روی رونود  
 مشرف شد با حقیر حقیر  
 هزار بر انوار سید علی  
 سومی بخ هر که که در کوه بود  
 محمد را نام و ز اهل لقب  
 جزا نیز انجا ز اهل صفای  
 کبکی دوست نام آن ولایت شکار  
 در سید روزه دار که او  
 انا جری به آهوش از خدا

چو صاحب بنجر انوار بود  
 عدلی حلال دانی دهر  
 بجز یاد از مشکلات کم نشود  
 شد از طاعتان اهل کار کار  
 که بگفته نامش محمد علی  
 که نام وی ابو محمد امین  
 شده کس بغض ره عارین  
 که او را علم لغت است بود  
 که دست زحمتی ولایت پناه  
 کشیم می عشق را جام جام  
 بسیم بهینگی که شد رهبریم  
 یا مزار همان کسکه در چو  
 بطرف زار امیر بسیر  
 که مستحق همان بنده آن ولی  
 بل مرشد جامعیم که نشود  
 موقوف بارش اهل طلب  
 مرطین طلب از ایشان شنا  
 که کشیدش دوست بردار  
 از القوم دلی آه نینش چو  
 جزا نند ایه خیر انوار

شدیم که چون برخلاف کس  
 ساقو شدم از وطن بهر اید  
 چو با بهر خود ز منصرف شدم  
 در آنک زمانی مرادم تمام  
 دین دعوی من تجب کن  
 ز غزالی آمد بعین انقصت  
 شد از بر تو آقا بش جهان  
 ز کاسیکه کردید عالم فروز  
 ز حاجی محمد جو سومی عماد  
 پس از دوازده روز کلا نرسیدم  
 بخش کن کرد از این  
 چو در غم خیزی که دردی نین  
 چو جمع هایت را فرد ختم  
 دلی یافت را صنع فلک زوا  
 ولایتش از ان بجز اربان نبردم  
 سیاست عالم سبی کرده ام  
 چو در شهر کابل کارم نهاد  
 یکی از اکرادات عالی نسب  
 که در بر عهد انسانی عاری  
 که در ان معار و ولایت شمار

خادو دین مهربی و کسرس  
 نهادم سومی سهر کند و  
 بهر دم بغضی موقوف شدم  
 میسر شد از خدمت آن امام  
 با نصاب بیکه تصدب کن  
 مراد وی در ادبش ان خود بخ  
 که در صفت شاد روی که هر چه  
 نبود هست خبرت نیست زار  
 نکاهی بعین هذارت نهاد  
 شد از نفس آن تقدای بی باک  
 در آنک زمان سکنه کن  
 شد از بر تو مروضان کنی  
 بسی را بهر کسکی جو ختم  
 در دهنهای تا یک نور خضا  
 بهر کسکی مرام قدم  
 ملاقات با هر کس که راه ام  
 دلی از فاضلی جیم انجا ساز  
 ولایت پناه امیر عرب  
 که در صفت می آید از ادب معنی  
 که بودش با رقص اشتهار

در صالح آن فاضل شهر عشق  
 که خواجده خرد آن بر تکیان  
 ندیدند چون مسلم بن عیسی  
 ابوالخیر را دیدم از اهل علم  
 یکی از نجادریک در حصار  
 جو در شهر ستم فداه کند  
 دلم را بهر خطه کفیف بید  
 جلالی ولی واعظ کفیف بخت  
 صحیب می آن شیخ ناصر بود  
 تارباب دانش محمد کبک  
 زاد او نعم الرسول بوالاقا  
 ز اهل کمال است سلطان علی  
 نیز خدا و محمد قبول  
 مصباح شندی با واصفیا  
 محمد امد از کفیف نفس قدیم  
 عزیزان قاضی که در روزش بود  
 با مصعب مولد احمدی  
 و مشکویم از بر کاسه کرد  
 محمد امین ز اهر مستقی  
 چگونیم و مصعب محمد سعید

که در راه حق بود ارازل بود  
 بحق باقی و فانی از ما بقی  
 که بود آقا از فدا سربران  
 بقیض ازل علم او سروری  
 تصدایم با اصفیا کیش بود  
 مصباح ناگشت این بنده ام  
 جو ارازل علم و چه ارازل لیا  
 که او بود مهربان صفای  
 مصباح بود واسطه با رسول  
 که او بود مولود آن ولی  
 ز کان معارف کوفته نمک  
 تارباب علم ز ارازل نمود  
 که بر عرصه عرش بر آمدنش  
 رضا جلالان بخاک رسید  
 رضادان محمد ششم بود و در  
 شرف ششم او پیش فینش باد  
 که در بابی کفیف از ارازل علم  
 شدند آنچه مبر با نام عیسی  
 که بودت سر خیزن ما جیدان  
 که شکر نجاشن شده در عشق

کلیمیم در حالات درویش شیخ  
 حکوم من از خواجگی جو بار  
 شاد خواجگی هم از اهل علم  
 شاد نشندیم هم اول نواز  
 سعیدم ز ارباب کشف حجاب  
 هم از کفیف نفس دانش سعید  
 نوایر که فیم هم از مصطفی  
 بعین عنایت بحالم جوید  
 سبکبغم آورد در پیش خویش  
 نه در علم ظاهر پرچم او فاضلی  
 مراد سر قند با حق حضور  
 مراد صفت خواجده مجذوران  
 شاد در دروغه خواجده نشیند  
 همای من در باریت جوید  
 اهل آن فاضل بی نظیر  
 لقب که کجسیدل بنجر شیر  
 ز منته خیز نصیحت شما  
 ز اولاد ارازل خواجده با صفا  
 کلیمیم از خواجگی جانان کرد  
 ز اولاد ارازل خواجده با صفا

شرح کمالات درویش شیخ  
 ز فیض روان جو ما صیدار  
 که او نیز بود اول صفت شنب  
 بنور خدا جامی بجز دور  
 بعد الحق آن تدره خریجان  
 بعد لحق آن تدره خریجان  
 که از دروم بود آن پیر صفا  
 که در علم باطن چون او کمالی  
 بمن التفاتش از صاحب پیش  
 ز درس علوش ششم شریف  
 ز ارازل محمد چندیم بر زبور  
 عیان ساخته از ارازل بنی  
 ز نفس ازل لوح دل پرهیز  
 ز دعوی این آن نحوشتی کنیز  
 که بوده بطن همما شمشیر  
 بحسب تبریزان دانش دلیر  
 موی جوید نام خود آن کا حکا  
 که بودوش لقب خواجه ارباب  
 تارباب عرفان دلی اهل شود  
 ولی مولودش بود از انبیا

میان کالی آن شیخ تا قسم بود  
بمدان نلک حموی سید علیل  
خلیل کرد و قراکول نیز  
شده تا ننگه ز محمد حسین  
ز نادانات در اندجان کار  
کوزن زینک زکان هوس  
نوسین که یاسین بود و هم  
ز لوح سواک احمد نمود  
محمد قلی بود ما جدی  
از انجا جو رستم سوی یارقن  
سمی بر اند قلی آوره  
در انجا ترکیش علی ریمان  
برکن که بارو یا کیزه کو  
جو برنت از ان کنگهتا کرد  
سوی واکالی از انجا عبور  
خلیلی که مذکور شد کرد صل  
از انجا جو رستم در شهر کات  
شدار شیخ منصور و روحیوم  
در ان خاقانه بهر استاران  
نستم من از صفت یک کین

امام محمد اهل کشف و نبوت  
تفاسق وضع و کاشن جلیل  
نمودست سید اولی عزیز  
نور الهی بر از رب زین  
و همین آن امین کوزن هنر  
جو کردیم و رفیق در نهر کس  
عیان فیض یاسین بودیم  
رقم کرده آیهات کشف نبرد  
که دیدیم از وصل هر شکله  
یکی دیدیم از آل سخن  
در ارب کشف اولی آوره  
دی نظر کرده در صدر لیل  
علی شرا اصلاح حبس زاده  
کنده هم سوی بنی راکوز  
نمودیم و دیدیم در استر نهر  
بسی مشکلاتم در علم و عمل  
ز عیاس دیدیم نور ارب  
کلام انچه مقصود بود از حق  
که شیخ برستی آیتان زاده  
در ارب عیون خادم خود عیون

نادر

نادر سلوان شیخ محمودیم  
ز شیون بخوارم کردم کوز  
فراواتان فیضهای عظیم  
مقصودت از رفته عارفین  
شهر و زیم صفار در صف  
شهری که همه عالم انام او  
بهرد و بهنا دستگیر شست  
بهردم خادمت از نور زین  
ز صاف اصل شیخ هم بر بود  
بمهند شدم سفید از امام  
ایام رضا شاه عالم مبارک  
رفیق در ان شهر بود زنی  
لقب انقی و بطبع طبیعت  
ولی بوده انجی عیب حمی  
بسی بوده خوشگویی در شاعری  
من او را در ان کینده با صفا  
نمی گذرانیم با هم تمام  
ولی او با کلاه صورت سجود  
موزن ز ما کینه در با عواد  
از آنوقت است عیون خادم

سید ز نور فیض قدم  
سختی از اهل ان شهر دور  
مرا داد در راه امید و بیم  
امام الهدی نجم و بتا زین  
رسیم مراد شد اصفیا  
که حاجی محمد بود با ما او  
که سوادسطه بر بر پیر شست  
بول بر تو نور عین الیقین  
به بر اسن انعطیلان شهود  
علی ان موسی علیه السلام  
غلامش جو هر دو شست و پیر  
زنی که خوش تر بود از کفنی  
شده آفت بر وضع شریعت  
نمودیش شیخ ز فیض خواد  
نمودی این سخن ما حرمی  
که انجا ست قبر امام امیری  
که خواهم فیضی را بود از امام  
نهاد در ان سجده خرابش بود  
نارچان خود من سخن کلام  
نمود سید شیخ او را شوده

صالح

دو چشم از خضار حرمی صاف و زیاده  
 چو پستانده آینه آن در پیش  
 بکها که من خود دریم امام  
 من بچشم بریده مایه می  
 خطایه را در کوبی ای امام  
 شدم باز بریدار وینا دو چشم  
 ز تو بر این تفسیر و لیدین  
 که ابا منی لعنی ز کاف نام  
 من آتش چشم خودش دیه ام  
 پس از شد طوسی غم بجام  
 که مست ابد آدم زان سر زده  
 بهم بود کس نمی جهاد ایم  
 مرا باطن شیخ احمد نمود  
 هم ای کین بنده آن خرقه بود  
 کوسون ز درویش برین لعین  
 بروان آه از خروج و بیان  
 ز یادت کس نبود برود خیز  
 ز دایجا نظار هر ز راه نظر  
 بی تیغ ظفر حرمی آن کس کار  
 شهر بری نعلی چشم پید کس

بکمال الهی عجب سرور پاک  
 ز احوال آنجا بگردید  
 که بود از این جزوه مرغ نام  
 ز بخوردی خویش نامه می  
 همگفتی در مدم ای امام  
 بعین کینه شده داد چشم  
 نماند جز این در غای غیر  
 که بود دست مشهور بین الام  
 منور شد از یورش دیه ام  
 در انجام دیه من زالی بجام  
 که بود بنیاد و نظم خراب  
 چه خوش بود تا تیری خوریم  
 موی که کوسوی مکه یا کت بود  
 که از خاتم الزمین کشید  
 عیان شد از رخ یقین  
 صفات بر است هزاران آن  
 زینش سر اسر بر نفس ریز  
 نبودت چرا عهد کار کرد  
 که او بهر آنجا میسر خراب  
 شکست خوش نفی ابو دوس

سحای همی چون آن کشته دان  
 تجیب همی کرد آن خرد پان  
 زان می بود کس کسیدین  
 یکی یا درین بود و کسیدوار  
 بسما چو پیوه نمودار و حال  
 ستمی با هم محمد علی  
 همی از کات صورت حکم  
 سوسی استوارین بود هم بود  
 همی طایان نفس بنشین  
 دلم با خراسان کیت آنز  
 جگاتان یکی هم از آن سال  
 حسن نام و در سحر سال تمام  
 مرا صحبت نفا و با عبد الله  
 قیومین را مهربانی نمود  
 بطلماس آتش کسوز کس  
 بحالم همی ملقت بود شاه  
 تو هر کمال من از خورانی  
 عید الله مستری بار ما  
 همی منتقم کسیر از ابو الحسن  
 حسن بیک دارا و خدیو غنیمت

بود بهر کفتم و در صد کیزان  
 که کز نه زید ادرک همی اینچین  
 از دیم این شهر زاریه زین  
 حسن نام جنگ لاریه  
 نویم همی کار را زایل کمال  
 محمد علی می زرد و ملی  
 بلوچ میان کرده گلکش رقم  
 علی بود اینجا زایل حضور  
 تقریب حق از خورش خورشین  
 که افتاد و در سهرای عزان  
 در اطوار صوفیه صاحب کمال  
 ز زین تر نایش بودش ام  
 که نشسته او همی تیر قال  
 شرفی آن شریفی که در صد بود  
 را ساخت آن کسوم آهشما  
 همی از صحبت کسید با حق با  
 من از خرمین علم از تو زین  
 بنده همی زین کس کفار ما  
 که در وصل او کس برادر حق  
 را معقد کشت بود این عجب



تجلیه آن است که آن ترکمان  
 بزیری که کیکو و کای بوی  
 زیندین از طوطو و خود و در  
 بهر یزدیم مجتبی فاضلی  
 رضخا اس اصل حدیث علم  
 یکی دیدیم در زمین خرم  
 بنود زار که کسنت بر وان  
 به خدا میرم اما در اوقات  
 خدرات آن شکر فرقی  
 در استر مکنو زینفین خدا  
 ز امان آرا محمد عبد الرسول  
 کور نشو وقت عبد الحکم  
 کور یونانو تا در بر که بود  
 زینفین امان عالی کفر  
 بسی لیس اگر کام رسید  
 بهار الخا زینفین بروم  
 مجازیم دیدم انجاسی  
 علی نام مسلح بهر حبیب  
 زینفین که منتسب کرده ام

عراق خراسان و ما بینها  
 کور و کوی هند آرد ایم  
 کور میکو دارشاه علی طلب  
 ز امان کاما شاتان بر کسی  
 یکی بروم انج ز امان علوم  
 ز شاه خجند شکر مستفید  
 و کم کشت در سامر و بهر بود  
 ز اصحاب تعلیم اهل شهر  
 بر بی زینفین بعضی عمیم  
 مبطلو یازد طابا تا ز احوال  
 بعضی زاکم شدم آشنا  
 بهر اهل فضل و هم در اوقات  
 زینم خرمالی دانا و وفات  
 بعضی ملک ختم را در گوش  
 بعضی زاکم شدم آشنا

که علی این راه آرد و در ازار  
 درین راه هر صاکو بود کس  
 زینفین محمد که همدین نام  
 باطن شدم در فرج بهر بود  
 چو تباری مجید و در قند  
 بیک لبو جان چو کرم کرد  
 بر ایتم خاصه شکرش کورت  
 بملان زینفین صاحب علی  
 بهر ندم دیدم سپید علی  
 که دیدیم از بیخ بود آن یکی  
 بهر زمان شیخ میک کرم علم  
 چاکر کسی بود در ملک هند  
 الا هو موسی و عبد الشکور  
 رسادات در لور و امان علی  
 بهر ندم دیدیم از عاریفین  
 رسیدم در امان بلا شیخ جز  
 قاسم از زینفین خجند امان  
 بهر باقی پست سر از لور و امان  
 در اوقات شیخ عالم شکرست  
 میکو ز امان ز امان علی

سوی هند کوریم در کسنت یاز  
 سخای از او شکر مستفید  
 کجوات کسنت و یزد علی ام  
 کور و راه حق بود صاحب نظر  
 زینفین صاحب علی نیستن یاز  
 یکی دیدیم انج ز امان نظر  
 نمودن جز این شکر کسنت  
 که از فیض اصل شود شکلی  
 که بود کسنت بیک کسنت بودی  
 در اوقات انج کسنت بیک  
 روان بود کسنت خجند علی  
 که در راه حق بود میکو کسنت  
 حبیب ندم آن باطن یزد  
 سخای ای عرفان بروم علی  
 علم علم وقت مجید لور  
 که صاحبین بود و در کسنت  
 علیان بود زینفین و امان  
 امان آرد آن زینفین و امان  
 رسادات امان در کسنت  
 کور عبد لور و صاحب کمال

نزال نبی عیاد اول مراد  
 علوم و معارف بکام و جمیع  
 ملک یک جمیع معارف شمار  
 امام راه قادریه جمال  
 علی جهوشاه معارف باه  
 شنشاه ملک بادت کمال  
 در عبدالرحمن زمارات بود  
 چگونگی زحمات و عرفان شمار  
 چمن تصرف معارف باب  
 چگونگی تفسیر الهی که بود  
 جو عبدالنکور و عبدالرؤف  
 ملک برتیا معتقد ارا خدا  
 ملک تاج محمود نیکو سیر  
 برنی در زمانگان ضعیف  
 زایل کرم بوده عید الصمد  
 زایل صفای برورش ضعیف  
 زایل رسول خدا مصطفی  
 تقی تقی شیخ اند داو  
 یکتانه تاج و سخن و علمی  
 بیخ عسائیت بگرد نهاد

بعلم حدیث و حکم سر نهاد  
 درین جامعیت بودت شهب  
 بمیدان عین القیاس شهب  
 شده کست جامعی از بعد حال  
 بر او رنگ حق القیاس با شده  
 زایل حدیث و زایل کمال  
 که بودت ازال کشف و تنبوه  
 که چو خطی هست در روزگار  
 بعلم حدیث شده فحیاب  
 امین کمرای بجز شهب و  
 برادر حق از اوصحاب توف  
 مویده شده در طریق صفا  
 در تعلیم صدق و صفا تا چهر  
 محمد کمال و محمد شریعت  
 بعلم حدیث آمده معتقد  
 که نامش نبی است و قدرش کثیر  
 بکل نفوس احکم مستدا  
 درین حق با اهل عالم کشاد  
 برادر موم بوده بر یک دلی  
 که داد تجرد و جو اوس نداد

یاری حسنیه دوم در حدیث  
 بر علی ز عبدالعزیزیم بخود  
 هزارات و بی هم کلام سخن  
 چه بگویم از کعبه عاریفین  
 هزاره لایک پناه نظام  
 هزاره صلاح و هزاره بصیرت  
 مگره ساد پناه حیدران  
 نه نصفه ادرین ارجو نمود  
 ز بی شیخ الاسلام سکوی علی بن  
 در کعبه توفت نامش کمال  
 خوب نظامت و زار کمال  
 با جمیع اشک خرابو مبین  
 بیگانه بودیم بفرمان امام  
 بعد از آن که تیره از جو بود  
 حسام شیخ ابوالیادین  
 حوزا حمد آباد کرم محمود  
 معلوم معارف از ارجو نمود  
 در آنجمله فیاض اهل طلب  
 ملک توفت ازین ارجو نمود

که بودت از او ایامی کبار  
 جمال الهی کیشم شهود  
 بر لسان عشاق آرام بخش  
 که آن مینت جز در ذمه و ذلالت  
 برساند هست در راه تم کلام  
 ولایت مدار و جادیت بصیر  
 بر راه توکل بود کمال  
 مرئی اصحاب کشف و حضور  
 که بودت بجان تیره نشاه برف  
 بیک که ذوالعروف شمسک  
 که بودت بر حلقه اهل حال  
 آداب صوفیه و فعل و قول  
 علایق کشف انوار حق امین  
 منور کس نترسانند نام  
 معنی سلیمان بحق یا حضور  
 ز اصحاب صیرت و صفای سخن  
 سنی و ایم از اهل نفس حضور  
 ز اصحاب علم و ز اهل انوار  
 بیک که غنوت آموزد از غیب  
 که نامش بر زبان زعدا و صفیان

بتو نیز زین عین عبد الرحیم  
 از فیضهای عظیمی بمن  
 شد از عبد الرحمن عالیجناب  
 از آنجا که چشم منظر زینید  
 دیدیم ز صوفیای نجاسی  
 جواز شدند برگزیدیم سفر  
 علی و برابیم اینجا غریب  
 علی و برابیم و عبدالمجید  
 وزیرای سرکس دیدم از ارباب  
 ز در راه و در نظر قنغذ  
 بزرگیک ساحل بودت بمن  
 جواز داد آن کنی تو العجب  
 که هر چه کشته یازی بکو  
 چه باری که شنید خفتکار  
 برتری که چون با دو بزرگسوار  
 بجز زوارانجا دران ملک را  
 شدم با کردی ز دریا و دالان  
 بگو که زنجیان چستنه جمال  
 کنی تمام از علی جان موز  
 بصورت ز صوفی علی شکلم

صیات تو از عظام رحیم  
 رسیده از او ایامی بمن  
 شب هر از آنجا عیان افتاد  
 دل مقصود اینجا رسیده  
 ولیکن فقیه و محدثی سنی  
 بنویسند موی که در کوز  
 ولیکن وطنهای ایشان تزیین  
 از آن هر سو در روایت پیوسته  
 با خدا اهل طلب شستند  
 فتاوه بکوان و در قنغذ  
 بدون آدم زمان ملک بمن  
 ز دریا می بندی به بحر عرب  
 بی صید مرغ آبی و معل زرد  
 اندو بیضه های عجب اشکار  
 کشاده بود بال بازی نمود  
 نوایات حق دیدم آنکس را  
 کشتی ز دریا می همان روان  
 کشتی صافین عدم الغالی  
 علامتات نور کشف و شهود  
 جویات و حکمتها و صلوات

دران حال یک عالی بنیاد  
 بود که ستونی با رخ و جود  
 رنگ سیرکان زمین آفتاب  
 ام بستم یا بمن خدا  
 بجز در دو غم جو زده داده اند  
 سکونم از آن فیضهای عظیم  
 کز آن عیان جان  
 بجحان عشق

بر سر اس افتاده با دوان عشق  
 بستاند قوس آتیه محض نوز  
 بود استکار  
 در هیچ اسرار کشته شده اند  
 و در دست و اما نه از اسعد  
 منور علی عارف آن گهست  
 سنایی کز آن کجوه کشف نمود  
 علمهای نور استخوانها پیا  
 زان دست و اس ز در و در میان  
 یا من مود و مهر انور نقاد  
 طواف تو در شفا و کت زرد  
 بود از خدا که بجهت کسناد  
 سلوک تو با بر مود خدا  
 در راه بود بودت زان کرم  
 که جلی منم ز در آنک  
 هستی از انجلیسی ذوق بود  
 را شنیده با ده بود ابله  
 براه حرم زینتی زرم نمود  
 بوزم ز تو بود و در شرف تو  
 بکبر احرام بنه زان

کمال عیان صوفی کز نور طاعت

طریقی

از آنجا که

بمیزدب گشت بخت	کو نومی زار عجز را نملهرت
چو گشت شاه رسات آت	دم حاجت خلق بچیند کت
انان ملزم فتح با صفا	که آنو معاصی با بن و بقا
دل اندنار ستمو درو خیان	تمام طویل در مصلا ای آن
ما ستمو خورم جابغ و دوا	انان آب ز نزم قتالی برا
بانی حاه نزم دران آت کل	کم او خیمه باطن اهل دل
چو دلهای بر اسق عاشقان	فوزان فنا وین بر کز آن
چگونه انان سجد کس حرام	خدا ساخت در غرث اعترا
سزویت تقدس درالالتین	در و بر تو از نور بیا پیش
دروشن شماره از نزم سار	توان کرد بر وقت عاوم قوا
رشته بین برادر بو قیس	اوب که کو ما نور از بو قیس
تجلی که بطور کیماره شد	انان یک بکلی در عودا به شد
تجلی داشت بر بو قیس	تجلی تماست بر بو قیس
صفا کف لارو کوه صفا	دران کوه علمی ز سر صفا
زوض جنان بیشتر بر کوه	مچلا کف غر تو در کوه اش
خوشان عهد در مصلا بتم	براه حق اندر زمین بتم
چگونه زخار کانه دران	سزوخار اصحاب کف دران
دران غار نور صفا	بموت رسول صفا یا فته
انان شهر یعنی بام القوا	که بست انضام ترغ یاورا
دویم بی قیل قال	بم از این حال هم از این قال

بمیزدب گشت بخت	کو نومی زار عجز را نملهرت
چو گشت شاه رسات آت	دم حاجت خلق بچیند کت
انان ملزم فتح با صفا	که آنو معاصی با بن و بقا
دل اندنار ستمو درو خیان	تمام طویل در مصلا ای آن
ما ستمو خورم جابغ و دوا	انان آب ز نزم قتالی برا
بانی حاه نزم دران آت کل	کم او خیمه باطن اهل دل
چو دلهای بر اسق عاشقان	فوزان فنا وین بر کز آن
چگونه انان سجد کس حرام	خدا ساخت در غرث اعترا
سزویت تقدس درالالتین	در و بر تو از نور بیا پیش
دروشن شماره از نزم سار	توان کرد بر وقت عاوم قوا
رشته بین برادر بو قیس	اوب که کو ما نور از بو قیس
تجلی که بطور کیماره شد	انان یک بکلی در عودا به شد
تجلی داشت بر بو قیس	تجلی تماست بر بو قیس
صفا کف لارو کوه صفا	دران کوه علمی ز سر صفا
زوض جنان بیشتر بر کوه	مچلا کف غر تو در کوه اش
خوشان عهد در مصلا بتم	براه حق اندر زمین بتم
چگونه زخار کانه دران	سزوخار اصحاب کف دران
دران غار نور صفا	بموت رسول صفا یا فته
انان شهر یعنی بام القوا	که بست انضام ترغ یاورا
دویم بی قیل قال	بم از این حال هم از این قال

بقوی و زود آموه کوه یا  
 که مغربی شیخ یوسف که بود  
 بجز خود توان سمنه زان  
 که شیخ عثمان که بود او پیش  
 که شیخ زود فی آشت عشق  
 بجز پیش در جهان آشتها  
 بسوی بهینه جو که دم کوز  
 مصفا دلی خضر شیخ که شیخ  
 بیستم جهان خضر صدر برین  
 جو زود که مصطفی در شام  
 زین مصفاش خضر سرشت  
 برین نه ملک کنیزین است  
 بود شمس خضران زودان هر  
 عزاد که زود خندان زودان  
 بود آسمان پایه این همه هزار  
 دران پایه پایه براید خضر  
 محاسن کاخی توان سمنه  
 جاسن که بر عشق را در عزت  
 ظهر زود زده صد ملک شیخ  
 ملک که کند سومی با این نظر

بجی از صبا و در ایام  
 مصطفی در آنگاه که شیخ زود  
 در اسرار آوران ایام جهان  
 زخم فی عاصمی یاده که  
 که زود می خیزد از در عشق  
 کینف کلک است سبت با آواز  
 در آناه با کوه و نعم زود  
 زود از طبل غمخیز بود  
 شد از که سینه سینه سلیمان  
 سینه بود زود سینه زود  
 ندیم می خیزد از پشت  
 جو کین که آن قوی بود  
 شده زود ایام خضر  
 که زود بود پایه این زودان  
 زود که زودان از قاصد شیخ  
 که تا بود که ایام کین سینه  
 توان زود که زودان سینه  
 یعنی زود زده زود زود  
 سومی در ایام زود زود  
 فتوح زودین هر شیخ زود

زحمت آینه صفا فیض بار  
 زحمت آوازه می خردین  
 بود زودین علم ایام  
 حوصوفی آشت که اصد  
 نما آشت این که راه شیخ  
 جو وصف کوه کیم و سینه  
 سیاس طبله ریاض شست  
 ریاضی شیخ زودان  
 بحث که زودین فوت جان  
 زودین آقا صل سینه  
 از آنکه شیخ احمد بود الحرم  
 علوم و مهارت مسلم  
 که راه اوج خرد زودان  
 که شیخ عبدالمجید حسن  
 که شیخ شیخ الله اندر قبا  
 یعنی خروف عدیم البدر  
 کج بود و وصف زودین  
 تمام زودان اموات است  
 لایک زودین برایشان کند  
 تجارت زودان سب جو  
 بود قایب قوسین  
 نشانی کونست خضرین  
 زودین حرم و ج عثمان زودین  
 زود زود سرد که زبان خود  
 بخش زودین محراب زود  
 که زود صف داده است از آن  
 زودین یا بهر شست  
 نه کلب جو زودان تصور  
 دلس خضران زودان  
 موقوف علم و عمل هر کسی  
 راه علم عشق ثابت قدم  
 ندیم کسی را مقدم بود  
 راه خدا شد ساکنین  
 ولی نوبه زود بود و زودین  
 زودان بقوه کما شیخ قبا  
 فتوحات کیم که آمد عمل  
 کوشا خضرین که زودین شیخ  
 که احوال امواتش احوال  
 بخت روان اهل خردان  
 برادراتان آید با و باو



چه جا جایی از خبر نامبری  
 آهی بصحبت نمی آید  
 که نفس نموت حیات نزد مردم  
 در کار من باش تا بیخ لا  
 تو لایه آب زم خراب  
 کفم علی الطوار سینه تمام  
 الی الله سیرم نمود منتهی  
 سیر کبک فی الله بود کندم  
 این الله ایم الی الخالق باز  
 رفکر داده خاتم نفس من  
 بین آتش و من معنوی  
 مرادم از نفس آواره است  
 نفس خود اولاد من کن همان  
 در احوال او که کشایم بهن  
**سپاسان جانانی**  
 در سالی آن با دو غم خردا  
 به سالی آن جام گلگون بر  
 یا سا قیام از دلی جز  
 جو در دل کند عیون نور چشم  
 دل نور پاک محبت کرد

که تو به بر وقت از آن برتری  
 بالفضل و در ایادان بجز کین  
 به عقوبت بر فی سلطان خدیم  
 که نام بر سر صمغ نفس و هوا  
 که تا بعد از آن شکم کام میاب  
 ز غیب انبویم رسید الی کلام  
 تا سر آیم و چند آهی  
 روی در حق از حق سخن بپریم  
 تاج خلافت بنده سر فروزا  
 را تا جلهاک نشویم  
 که آن دشمن آموخت ز قوی  
 که در جکند و بنده چهار دست  
 که با چشم بندت نمی کند و با  
 بشرخ سخاوی با نام سخن  
 که با بند عزیزش بخت ترا  
 که در آن غنچه سانسنت بر تو ان  
 که نور آهی شود عیون کرد  
 در خا طراظلمت مطلق  
 شود در دل خیره ام جلوی کرد

رود در اولم هکلت آید و کل  
 پس از اول خود چشم خود از آن  
 تو نام بظلم خطای کسید  
 یا سا که از حج سخن سر حج  
 در حج ذکر هم تو نام بکفت  
 ملی هر حج چهارم کسوان  
 نکر دین حج کردم بسی  
 جو حرم تا شوقت تکلم بول  
 جو سازم را خاص کهر صحن  
 کهر با یکان کلندر کهن  
 نظای نقیاس از آن بکوش  
 بقایای سخن خود خرد در دوان  
 از آن هر دو در روز جاری بود  
 چه کنم از آن که خبری نمی  
 خود در صید بی بود لوتی

مایه این کج یا به کزید  
 دل من مرا کفت اگر مایه  
 زان که در زان فاضل رقم  
 که خورده با می بی را بیان  
 نظر کن بجز در می نکته سنج  
 فدی تو بر تو بر من میسر  
 زلال سالی نطق بیان  
 می از جام من جو جو می کشید  
 عدان کرده شمع و تاب سنج  
 کهر می می تو نام بکفت  
 مایه یا او ادوقی زهنون  
 نشانی بر سیرم از کهر می  
 حکم که ای بر زار آب کل  
 کج جبهه کند جمع از آن  
 شاد از صفح منقوت این من  
 سکت عبادت همه بکوش  
 کوفت و کوه بر منی که ز کبان  
 که تا سحر واری ز ما در بود  
 که در سنگ شیش تو نام نشانی  
 کوفالی منیاسند از حکمتی  
 کهر ای آره ز کبان صید  
 در آسانک شمع مناد لبی  
 بکف صلال سلاطین بهم  
 کسین سیر از فضا می بی جان  
 که خبر می تنها بر سر است بیخ

کشم

از آن بیخ بود آن خواند بر سر  
 کویا به خفا میسازد روح  
 شد حاصل روی می در او نش  
 برایش یعنی ناسر یعنی  
 که این غزوه با آوری درین  
 بی عیاج از لغت آید می  
 این غزوه دلایق شوق است  
 چو منقح با من نموده در علم  
 پس از روز صاف غزوه با استی  
 بشیر علی که درم در آن خندار  
 ولی چون مجال بهر رسم  
 بخور آن کرده ام احتیاط  
 که از غزوان در تشریح در آن  
 چو باشد در آن بر نوعی از رو  
 اگر چه شعر که کنش اصحت  
 فیرین تا آن صحت آن صحت  
 نایب همان احتیاط که کن  
 چو حسن را حوال بهر است  
 چو ذاتی بود شامی بی مجال  
 پنج سخن ذاتی از آن سخن بود

که محمود چندان بخند ز پیش  
 نماز کنس که کنش اصحت  
 زیادت شد از بیخ خود حاصلش  
 روح سلامتین چو کنش برین  
 بخت لغتی یعنی اولان  
 زمین معادنی باشد میاید  
 که هم دفع وین هم دیوینت  
 ز فتواش عکس شد بی حکم  
 نموده که مستم در آن در اب  
 چنان از خصا که آید کلام  
 قلم را تا میزدون پیش کلم  
 ولی احتیاطی که بخند نشیاط  
 کم از صا حوی خود نوریدان  
 از آن بر تو املا یا فرود  
 ولی تخمیش از کرب در وقت  
 نه بی بی رونق شامی  
 نمودم مجال رسول زمین  
 سخن ز یاد بی بهر است  
 چو کلام بود صالحی از صف  
 که باشد ز کلام ز نویب ده

از رضا کلک کوی که هر که در رو  
 کو که از ترغیض ترغیض طلوع  
 بچند از ترغیض ترغیض طلوع  
 نوعی را باب جهان است  
 جهان با کس بر آن عالم است  
 چو باشد در عیب من اطلاع  
 تو اند که در آن اصلاح آن  
 ز اعمال خیر است رور خیر  
 یا ماضی از عیب چو بی تو  
 در اطهار عیب کسان عیب است  
 من از عیب که تو هم عیب است  
 از عیب که تو که با عیب  
 بر نام سخن از ترغیض طلوع  
 در بابی آن که سخن طلوع  
 در تریق عیب در آن طلوع  
 هر چند صد عیب که با تو  
 در کلامی عیب که با تو  
 بلان می فرود آمد در آن طلوع  
 خوار و علقه آن چو جزای بود  
 صفاتش خود است جو عیب آن

در وصی ز شمشیر بهر است  
 شیخ صدیقی نمودم فرود  
 چون در آن کشته ام بی کمال  
 که چون از سبای عیب ترغیض طلوع  
 چنان فرود آمد در آن طلوع  
 چو سخن از ترغیض طلوع  
 بود منقح بر من تا توین  
 یا بنده خیر علی از توین  
 که کو می از عیب بی توین  
 چو سخن سخن عیب در آن طلوع  
 یا منی برای خدا زین طلوع  
 بر حال آن که طلوع کرده طلوع  
 من از عیب که تو هم عیب است  
 در بابی آن که سخن طلوع  
 در تریق عیب در آن طلوع  
 هر چند صد عیب که با تو  
 در کلامی عیب که با تو  
 بلان می فرود آمد در آن طلوع  
 خوار و علقه آن چو جزای بود  
 صفاتش خود است جو عیب آن



پس از خلق آسمان و زمین  
 از نفاس او که کار تجسید  
 از آن بود که با چون با مردمان  
 زانی بود از صد و از حساب  
 بجایات بران ز حصر تو نبوی  
 چون نور کرد که در هوا خدا  
 شد القهقهه هر تری اهل عقول  
 از این قلم خواند خیر الامام  
 جواد نبوت که توته احوال من  
 ز قیض می او کاک با می نمودن  
 چه کلی چه جزئی چه خاص چه عام  
 چه خود ظاهر و نظیر ماست  
 سالان کی غیر خود رسول  
 اجمع و جوشش بود میگی  
 تبیین آن کرده از ملاحظت  
 بقویست مخلوق اول قلم  
 بصحت کسب خود نبی سخن  
 بقدرت ارادت ز بود و کا  
 پس از هر اظهار آنها صفت  
 اود تو است از همه معصوم

با هر خضای جبریل امین  
 اصول همه کایات انور  
 منتهی از این قیض خیر بود  
 بمانده آن نور در هر حساب  
 که آن نور در همان برادر  
 ز قیضی که بود است بی آنها  
 که هست اولین خلق نور رسول  
 یک چه نبی ثابت این ازین  
 چه انعام خلق خود اعمال خلق  
 پس بهر آن خواند خلق رسول  
 بان نور کرد که نور القوام  
 که نور خود ازین غیر در دست  
 که بود است پیش ز قیض عقول  
 که مقصود از آن هر بود است  
 امان و انصاف و نور و تکلیف  
 بقول کر که آید عجل ام  
 که مخلوق اول بود نور نبی  
 در اینجا هر دو جهان گشت به  
 شده باعث خلقت کایات  
 از آن خاصیتها یا نور

و عیا یا آدم از آن نور نبوت  
 بدان نور شد تو بود ارا قبول  
 از او عالمی آگوشنی یافته  
 از آن کس با هم حضور می  
 که بود با ملاحظت من چرا  
**در بیان انتقال نور محمدی از اهل بیت علیهم السلام**  
 عیون جان نور از صدر نبوت  
 پس از خلقت آدم بود نور  
 نور است آن نام را در میان  
 که خاتم الانبیا هم قلم  
 چه تبیین بر عرش الالات  
 تبیین نیست و هر گشت  
 که تا پیش از اینجا آدم است  
 که آن در زمان که در عرش  
 پس آن نور تا بنده را نور بود  
 ترکیب ترتیب پر در خسته  
 در آن کل ز نور نبوت آن نور  
 پس آن کس که ساخت کل جز نبی  
 زبانی یا در کیمت خاک  
 که در آن نبی است آنجا یک  
 با بی که آورد از سبیل  
 بدان حکم که آنجا است آن نور  
 بصورت جوهری از آن خسته  
 در آنها حضرت زردی و داد  
 که بود او که و سماوات ازین  
 شناسای احمد بود هر کسی  
 از آن رتبه خویش بر گرفت  
 محمد رسول الله اینجا نبوت  
 ز صدر رسالت زرد اینجا هم  
 بر او اقی اینجا بود اولی آن  
 بهشتی او بلکه بود و  
 خود ملک سزاوار گشت

جان نور پنهان آسمان  
 جوان نور افروزند ملک  
 به ایمم راسته در آتش مقام  
 بال نون از کوه کار که کیم  
 شد آن نور یکیزه را و صانع کل  
 ولی انتقامش همین توده است  
 درین اتفاقه آخر رسید  
 مشور شب زهره آن کج و روز  
 چه در وجودش بر کوه روی نما  
 زاده سعادتش ندی در و ناک  
 زمان بوی بکر و ناز بین  
 جماعت جماعت سمر راه او  
 که کل برین را کشیده بود  
 و کی گفته تا طریقه کسب  
 ز بهیبت بزرگ انزان  
 یاد حضرت از دی یار بود  
 در بیان نصیحتها بختی بختی  
 در توحید و بهیبت این عبد مناف  
 راه صیانت و اهل سیر  
 جواز خیر کارانند سینه  
 شد از این ای بیایع جهان  
 نمیدهد آگهی طبعان خبر  
 بر و نازار او گشت بر و سلام  
 سما جمل دریافت فزج ظلم  
 ز صلی سلبی اگر منتقل  
 در اصلا بکایه در اصلا پاک  
 بعد از آن از وی آید  
 کوان نور او را گشت عالم روز  
 برضای آن غیرت مهر و ماه  
 دل از تیغ غمش چاک پاک  
 لایلی دل و آفت عشق دین  
 گرفتندی در دول این آرزو  
 تو اندر این مقل شد بارو  
 لایک برایشان در نونی  
 نیارستی آن کسی زان زمان  
 خدا از حرامش کند ار بود  
 در توحید و بهیبت این عبد مناف  
 در توحید و بهیبت این عبد مناف  
 شیدم که کجی و روزه  
 دم فسل با جامه رخ سبک

رصوف عقیدتش بر جان بود  
 بران جامه نغز بود ترز گشت  
 بر اهل کسایه نفیست آیت  
 کجوان و الو فاقم الم سلیمان  
 بران جامه آن سخن تو را بیا  
 جو یارید عبد الله آن قاری  
 جو خود کاره کردی آن نایاب  
 بعد از آن بگو در سخن شوی  
 تو کس را حیا را اهل کتاب  
 بی گفتن از نام آید  
 یک روز عبد الله ناعار  
 بر آنجا رسید زان زمان  
 هم ایجا با کاه آنگه هفت  
 چه در فتنه عبد الله آن دشمن  
 لایک حکم جهان آفرین  
 لایک در او با تو و بهیبت  
 بران خبت عبد الله گشت  
 چه گشت در خانه خویش باز  
 کسین آمد و غیر خود هم  
 بران خود او افتد آنگه  
 ز خون می آید و کلاه کلاه  
 یقین بود از وی نفس کتاب  
 زانگم یاد بودی زمین  
 نه خون بل بر سر ای و سخن که  
 ز حسن صفا بی بر او زیند  
 بران جامه و دنیا اهل کتاب  
 بعد از آن در قصه شنید  
 کفایتی میا می بر از زهر کتاب  
 کوه سبزه در اتفاق آمد  
 یسوا آید زهر بهر سنگان  
 عقده ز زده دامن از زمین  
 بر بهت و بهیبت این عبد مناف  
 زهر کوه کینه تیغ و سنگان  
 رسیدند در تیغ سز جبین  
 بعد از آن در تیغ از زهر بود  
 ز بهت لرزش کار با گشت  
 کفایت این را صاحبان  
 بعد از آن در تیغ از زهر بود  
 کفایت نشد ز تیغ تیغ یار

چو با جدی بجهنم آن نامور  
 فریاد و گریه بس بجهنم شد  
 ساجدی ز ستا و از پیر آن  
 همان بر طاعتش که در سفر رفتند  
 چو با جدی بجهنم آن شخصیت  
 پس از صورت با عجمان خوش  
 نه در حسن صورت نه در خیر کای  
 چو عید آمد از آمدن کام مثبت  
 از وحیست از آن توئی کام خوش  
 پس از وصلت آمدن کام از او  
 چو بگسند بشو و جری کفایت  
 همان تو را در بود در غلظت  
 گویم خانه با و بسیل دل  
**و اتصال تو محمدی از عهد اقدار آینه و آینه شریفان**  
 بر آنکه کنز اول سیر  
 در ایام تشریف ز ایام حج  
 رعید اعدان نوزند منتقل  
 شفا تقاضا بشو خوش منت  
 بتعلیم آن نوحه کلم نظام  
 کلمه رعیت هر گز که و ساء

که بود آینه عهد اعدان را با پسر  
 کیمی که بود بر وی از کفایت  
 که در دو مخصوص و خود کارها  
 قبول وی از پیر فرزند خود  
 که لایق بقدرت است نسبت  
 بیان کرد و صحبت زانکه پند  
 زنی بود چون آمدن حج جای  
 که عقد خداج وی تمام است  
 زنی که بر کارها بود پیش  
 توقع کرده از واقف بود  
 که نوری از کل از دستگرفت  
 بنوده جز آن معروضت  
 که آن نوزند باوش منتقل  
 که از پیر گویند خیر البشر  
 که بود آینه ایام رفیع و رفیع  
 در دو نشو بگو خوش منتقل  
 با رضا خاندان بهشت  
 که در دو باو بی جنت تمام  
 در آمد اعدان و در استرازا

که چون نضر بعد رحمت شامل  
 که در ایام از این عباس نقل  
 که از پیر ایشان نمود اعدان  
 بود اوست اوجنان امین  
 در ایام عدالت و در جهان  
 اساس که داشت بر آینه از او  
 که نفع ادیان سابق تمام  
 بهر جا که بر حق بنگذند  
 محمد بود و یا دشمنی که اسل  
 محقر بود و انجان کس که او  
 کفایت آینه با محمد کنون  
 که این امین نوزند بهر بیت  
 شایعین بهر حاجت کشته با و  
 سوی بوقیوس با اعدان کمان  
 بهر جان بیس از آن لعین  
 که نوزند نضر نضران  
 صاحبش قناد از سر زبان  
 مبارک شجری نضر از آینه  
 نوزادان نضر نضر هر میل  
 لاهوتی محمد علیه السلام

بختم از اسل آمدن حاله  
 که نوزودان تدره منتقل  
 مراسم لغوی طرک و طرک  
 که در او نوزند عرق  
 نما نوزند و طاهمان  
 بنا و خیابت بر آینه از او  
 تمام نوزند نوزاد حرام  
 سر برت بر شان عالم از نو  
 محمد بود و بر منتهی سبیل  
 همه نضر کار با و جبججو  
 شد آینه و سینه ام پیر نوزاد  
 تریاعت این غنچه کفایت  
 کفایت ای همه را بگو  
 بر آمد بان دست بر سر زبان  
 سر اسیر کفایت اندو کفایت  
 کون نام نضر شب بل از نوزاد  
 بهر جا که تجانه بود از نوزاد  
 که آن نوزاد و ایل است آینه  
 که در او ایل است از کفایت  
 کفایت ملک زو با لای نام

حکم خدا کند گویا در آب  
 کور و سنگم دارد خورق قرار  
 دنیا با مان باشد و نور و نور  
 صیاح شبی که عید اسلام  
 بهر وقت تا بان کونسانند  
 نبوی که از روز بزرگ سخن  
 شنیدیم که یکصد سال قریش  
 سران مملکت عیش را در عرب  
 کیا بی ترست از زمین چو کاه  
 فلک کشد رویش زمین آینه  
 بهما شب که شد آمدن بارود  
 بار بار بان جهان آسمان  
 از آن آویزی که از صحرای  
 در خان حضورش بهمن برون  
 نرسد که بر حشمت به یقین بار  
 بود آتوم خبر بزمین خودم  
 چند شد ضیافتش خبر البستر  
 زمین فتح حق باب تعالیه  
 در بیان درشت حسن آمده  
 نعل آرزو و نفاست عهد  
 کفشدن شد زمین باطل خراب  
 محمد که وقت نشسته زمین بار  
 چراغ جبراهیل در روی زمین  
 کوفت و در یلین اور نظام  
 زانها ایالتی هم از کار  
 شاه شاهان را درون ازین  
 بکلی کشفت از غیبت حسین  
 بود است چو شکستنا سبب  
 بنا تا شت حیوان بجای تباہ  
 نیار یاران و نوسته ازین  
 بستم از رسالت امام البستر  
 که صد روز جاریه میشد روان  
 کبیر کفک خبر سوز کشت  
 شد تا در همه خار با کف و روش  
 بگردد روی زمین کشک زار  
 فدوم چنین بی سهرت زودم  
 که در سنگم با درش شد مهور  
 لغت سال فتح آمد آسمان را  
 در بیان درشت حسن آمده  
 نعل آرزو و نفاست عهد  
 کفشدن شد زمین باطل خراب  
 محمد که وقت نشسته زمین بار  
 چراغ جبراهیل در روی زمین  
 کوفت و در یلین اور نظام  
 زانها ایالتی هم از کار  
 شاه شاهان را درون ازین  
 بکلی کشفت از غیبت حسین  
 بود است چو شکستنا سبب  
 بنا تا شت حیوان بجای تباہ  
 نیار یاران و نوسته ازین  
 بستم از رسالت امام البستر  
 که صد روز جاریه میشد روان  
 کبیر کفک خبر سوز کشت  
 شد تا در همه خار با کف و روش  
 بگردد روی زمین کشک زار  
 فدوم چنین بی سهرت زودم  
 که در سنگم با درش شد مهور  
 لغت سال فتح آمد آسمان را

الانوار

بر آستین سیرا جبین  
 چو دراز سنگم آردش حق سنان  
 مصلح از اراد او کسند  
 خرابش کشد شقیق زمین را  
 کفشد آینه درت شمس لکم  
 نغز و زار غیب شخصی عزیز  
 کوه بیانی آبا که تو عالمی  
 تو آستین از زیره آوی  
 در آن شد تقسیم کسب مستم  
 که آتوم گفت ای مقصد ام  
 بناگاه نوری زمین شد جلا  
 قصه کرد که در شهر بصری آن  
 شنیدیم ز غیب کبر که او  
 محمد کنی نام او ز جحش  
 دلین تهوریت احمد علم  
 شنیدیم که در سنگم است  
 بیزیب چو در وقت ایام بزم  
 بقولی دو راه و بقولی یکفست  
 در آن و دانش شد براه بقا  
 ز عید لیل و آمدن او بود  
 کوه خلقت سینه البرکین  
 ممدت هم کامل اینجا ماند  
 که از حسن اوج فطری نمید  
 نبودت از حسن خبر البستر  
 ز عیش کشفت بزم آن کهن  
 تیر بیدار بودم نه در خواب  
 این سخن در دهان فاطمی  
 به پیغمبر بستند عالمی  
 ولی فتح فطری زبان دکم  
 که چون بود در همه مولا سنگم  
 که عالم بگرفت زبان برهنیا  
 با شرف آن شد چشم حیان  
 نماید بودی زمین بر بود  
 که خلق است در حمدان نادر  
 نوسته او را و ما میل ام  
 بی بود و در شرف آینه  
 بجان آفرین نقد خراب  
 که از اوان سید البرکین  
 که گواره بود و شده نسبا  
 جلال رخ زنده بود که بنود

زانی که حضرت تامله بود  
 بود چو عسر عبید است سلام  
 هزار آفرین بر جهان آفرین  
 که رحمت فرستاد بر عالمین  
*دینار که از آن شد*  
 روایت کند غزوه در این شهر  
 که بر آید یعنی کتیا نزد ابرو  
 که بر آید نوای هر خاص حکام  
 باقیان در دولت نوید همه  
 بعین دنیا در طریقه کسی  
 کمون که تر ز خاک انداخته  
 رخ خویش بنگار نهاد و باز  
 سید را چنین اذیت و توهین بود  
 که بود آقا در شورش مجید  
 بزاد که در سن شند از روی جهان  
 مشا که از کف دست جمع حجب  
 که حال بریت از آن بود  
 شمره سلیمان حکام الامم  
 همان کلمه ایوان کسی است  
 بی نظیر کسی است اندو که  
 باطن و دامد عزم متفرود  
 بمراد است ز نارس آنگاه

که با نه است شاد بخت بیست  
 که هم حافظ بود ولی هم سخن  
*در بیان حال بود که در عا*  
*و غمزه نه کف کوه*  
 به نزد یک جهو با بل سیر  
 قولد نمود است در حال سخن  
 چهل روز یا پنجاه روز آن  
 بعین قدر و منس لای خنیا  
 بیک قول هر دو را می بین  
 ولی قول اول صحیح است  
*بماه قول بود قبل و قال*  
*سوی که اول بود و اما*  
 آنرا و آنرا در گذشته بود  
 همه در روز یک سخن است  
 ولی آنچه در گذشته است این  
 مان دار و اریما بود تمام  
 ولیکن تا اریل زنده کنار  
 بخار و در گذشته کون ماه بود  
 بهیمنان بر آید در کسیم  
 در اعلام مشخص قول صحیح  
 بجز و در آرزو و فصل عظیم  
 بیعی چنان را به نام کویل  
*بصحت رسد که غیر البت*  
 ولی نیست از آن حال سخن  
 چون کف دست از کف دست جهان  
 خدا که در روز رازر کتیا  
 بی را در گذشته نزل آن  
 او قولی که نیست معلوم کس  
 ولی تر اکثر زبان کمال  
 قول کف دست آن که شهر الله  
 که او جمله بر سطح غیرا نمود  
 مان در اریما صحیح است  
 که با نام بود در همه لیکن  
 که بود آقا ماه صیام  
 نمودند ماه برج احتیاط  
 پس از صبح صادق بود  
 در عیاد بود از زمان محمد  
 کز وقت از آن آریال صحیح



چو که در خواب خود را در خواب  
 شکر خورم ای باران من تیر تیر بود  
 ز غنیمت کسبیدی بخوشی خزان  
 با کاه مروی بنمود مشکوفا  
 به دست می اندوزد کج بود  
 زاده دست دراز گم کردیم  
 اگر گوشت بان ای طعم ترا  
 مرا از زبونم در آورده که در روز  
 جو این حال غنیمت بود شکر  
 کسبیدم از کوه و گشته  
 با رضاع بود و در نشانیان همه  
 سخن بودم بوقت از یاد گشت  
 بجز خود بهر بخت از دور بود  
 ز تو کم بجز کسب و از نام هم  
 بی سعد و قوم جلیل علی  
 در خلعت کهنه و سدا حسبان  
 مرا به طش و خرام هم که بنیز  
 شاد زام ز تو هست بهم سازا  
 تو او را براهی سعادت سپید  
 گفتم شکر تو پایه کیکو را او  
 ز بس کردی گفتم باید که نیند  
 بیم ز در رضاع او کرد کرد

که خیزد به بلجای که بر رو  
 زانجا بیار می تو نور چرا  
 تو زمانه سید را تو نور خیز  
 که دوست به منم من زود  
 چو بهار را در آن تو گشت هم که  
 بیام بملو فر به تم شد کسی  
 بر اندیشه پستان من شد جهان  
 غیب کنان طلق در حاکم من  
 چو کسبیدی ای من کنی ز چو در  
 چو نام بود بهم که همان حال  
 جنگ از میان آمد تو من  
 سوری که گشتند عالم همه  
 چو رفتند کسبیم با هم روان  
 چو نزدیک بلجای کسبیدم کردیم  
 که زانکین دختران شد حرام  
 اقبال بود وی آن حکم شد  
 چو بود در کودکی آن چو جان  
 خوشا وقت نزل که شیرین بود  
 زبان بی سود با پیش نشانی  
 زبان بیلید همه این زان  
 شکر به به تعبیر نامرید با

بیست خالی باشد عیب  
 تو ز خاک خلق آن را تو بل  
 اگر تو کیمی را جمع چنین  
 کردی نغمه نغمه بیست بار  
 مرا جانب امید بپوش  
 چو او اگر نعم سموی آسمان  
 نیوشید شرم ز بیگان رشت  
 چو در منزل خویش آوردش  
 ز دیدار او نشویدم گشت خد  
 چو سموی من از حیدر بود  
 بعام کون روی دیدم بسی  
 شبی دیدم نو آرا کرد بسیر  
 بزنج خود بسته لغت بین  
 بکجا حش باش کس کل  
 با جبار و اشرف اعیان شام  
 کور آنگونه او آرزو باز  
 بین آن هفت روز یک با صلیف

دلی با من آن غزالی خنوب  
 میاش از شمشیر اسرار  
 خلاصی می بینی بویا درین  
 بیگ بسوزار دامن سپار  
 بسوزار یا در دامن سپار  
 در شیمان اگر گشت نوردی بان  
 چو پستان چو دم آرا خنوب  
 خانه که بازه جا کردوش  
 سر از تنگباری سجده نهاد  
 کفنا تو دیدم چنین خوش کیر  
 با این حق و صورت ندیدم کس  
 در کجا مد بسوزی یا این سر  
 کاین خوش بپرست حال جان  
 کند از دستداران دارا و  
 شب روز که ترغیب طبع  
 کور آنگونه این طفل سخن کور  
 صیغه جاننده نام القوی  
 در حش شد از منزل آگنه  
 ز که سموی منزل خود روان  
 فتادی بر او هر ما تا کجا

کاشندی یا با همان است این  
 بره پیش این گشت گشت  
 حیدر کعبی بزین و لید  
 ز عالم کور غافلند این زمان  
 که او کسید خاتم نبی است  
 حیدر کعبی که چندین زمر  
 که میدانی یا صبح تو گشت  
 ضعیف محمد رحمت خوار  
 حیدر کعبی که اموالی ما  
 بنود الهی جز برین صبح  
 حیدر کعبی که در صبح سعید  
 کلاکی که اول کفایت لغز  
 بختری که می ماند دست زین  
 از دو لغت این را در کفایت  
 جو خاطر بر احوال آن کفایت  
 حیدر جو خوار است که شرف کب  
 نمودی از غیبتت بود  
 غضبنا که سیکور فریاد کور  
 در بیان حق **مهدی و کج غرور**  
 روایت کشته از حیدر که کجا

اگر گشت از صفت بیست چن  
 چنین از کج گشت جا گشت  
 از آن که کیم کوشش کنی کشید  
 سوار است برین کس از آن زمان  
 عمو الفصل چهارم خلق خد است  
 که در دم بره لغت تو آید  
 خوشا که با این صبح تو گشت  
 صیبت خد از این حال است  
 فراوان شد و یک شد حال ما  
 رضی که قدر روی آید در صبح  
 که به کلام کویا این چون کویا  
 شنیدم کعبه و کعبه نیز  
 همی در بزم اللش روزی  
 که در صبح غایب کور در آن  
 معین شنبه از کوفت و در  
 آیین گند آن بیست کفایت  
 کور روی او از آن است که  
 شدی گشتوف عورت آن کج  
 بر فراق چون آن که خلق را



جو در بهت را بسیم نمود  
 سر و چشم بوسیده کسب با او  
 کجا و در محفل انور و مرام  
 بنمود جز در ملک اندر کس  
 یکی بر کعبه برقی از نغمه در  
 یکی سینه ام تا بنا و شکاف  
 بر او در آه از انکم اش بران  
 بجای خود م بار احشانهاد  
 ذکر در آرزو سینه من بیرون  
 مینداخت از او کفشان نفس  
 دلم را بجای که بود در ماند  
 در بیان بر دران طعیر آسنه در باره بازه بکنه طعیر که در آن  
 او را سجده او عبادت طلبت بر در درین هنگام که شد در آن  
 او را با فتنه عبدالمطلب او را در طهور بعضی ای  
 را مصلحت از تو طلبت اندر در سینه لاله حیدر  
 پس ازین صدرش علیه السلام  
 جوان قصه صغر شسته بود  
 که این طفل را پیش چشم بر  
 پس از منزل خویش کشته زوان  
 نمود همان حق بران زرد  
 که این طفل را پیش چشم بر  
 پس از منزل خویش کشته زوان  
 نمود همان حق بران زرد  
 که این طفل را پیش چشم بر  
 پس از منزل خویش کشته زوان  
 نمود همان حق بران زرد

ز لعلی که گزیدند اطفال نظر  
 که با خدا بپهر باری وجود  
 صدیکه کفنی که نور جوهر محضر  
 محبتش شدی و تمامه کنی که  
 فرو آید می گزید در دخی نرسب  
 گشتندی آهنگر و پدید او که  
 از تو نیز روایت گاندر بریم  
 نمی نیم آفران خود را بر روز  
 کفعلی که روز به آفتاب محمد  
 نیکه که من نیز هر سه روم  
 صلح و گرفت ترا شاه شان  
 در حجره فرزند من بخیزد  
 بود کفتم این طوطی را بر سینه  
 کیکه که تا که دو کس اندند  
 همین دادم را محمد ز ما  
 شکم بار که در انداز او که  
 جوایف قصه از وی شنیدم ما  
 من و تو هر هم در دروازه صلح  
 رسیدیم و دیدیم او را که بود  
 سر از سجده برداشته بیوان  
 بی مستح روی کفنی بخصر  
 نرا دست تا با او از نمود  
 فرود آمدی بر سرش از نغمه  
 که فی الحال قایمش می از نظر  
 صدی فرود میشدند می کسب  
 تمامه ندی اینجا گشتند بر  
 بجای بود کفتم ای ما در م  
 دلی شب تو خدا بندت بر  
 بحر می روان بجز تر این راه  
 تر عظامی این قوم که کسولم  
 هم او هم همه هم زبان شاهان  
 بر پیش من آمد بصدر در کوز  
 چنین در دوسوی تو ای کسب  
 هم هر دو می پیش و پس بود  
 ریودنرا نقدش تر با  
 مدان آدم من زهر هر چه  
 بسی آه و آه انجان شنیدم ما  
 دیدیم با دیدیم بای بر آب  
 به مالا کی و هر سرش در جود  
 بیدیدیم هر دم سویی آسمان

در کتب

روانت شنیدم که خبر و امان  
 توای که خوش باشی و نترسند  
 بر درازای شهرام التوی  
 بیک گوشه ریخته بعد بر باز  
 بجا که آن طغیان بسته بود  
 بنامیدم و مردم از هر طرف  
 چو پیشش نمودند مردم جز  
 از آنجمله جری بسته نشدند  
 تنی کا عظم جمله اضمام بود  
 بگو و بل غفلت نوبت گشت  
 ز نام محمد بن سرکون  
 ندانم شنیدم از جوت او  
 بیان ز بستندگان بیان  
 که خواهند نمودم و دیدم  
 محمد معظم بود تا اید  
 بر بستندگان بیان را بگو  
 بیعتش زنده نخواهد بود  
 چشمه جو زنده خواهد بود  
 بگذرد و آنقدر را بیخ کرد  
 در افغان در آمد بگو و صفا

بروی از بنی مسعود فرستاد  
 که با تو رسد ز تو فرستاد  
 سریدیم و فتنه زده اطلق را  
 که آمدیم چون مردان باز  
 ندیدیم در آنجا حق و حیرت بود  
 رسیدند من تیرم را بدست  
 ابلهان ز کم گشتن آن ببر  
 بیخانه بود جمعه مرا  
 تیر و کمان بیان ابل نام بود  
 بپوشیدم کفن ز من سرگشت  
 نادیدم بر او در او را درون  
 که ای بر تو در زامنش کون  
 شو در آن محمد پاک گشت  
 بماند بویسته خوار در دم  
 طریقیش مستم بود تا اید  
 که قتل من باشد از تیغ او  
 ولی که سخن امید در دست بود  
 روان شد با خیابان جنت  
 بگو خون شاد او را زنده بود  
 همه نوم کرد از اینجا نماند

همه نوم می هیچ از اینجا نماند  
 از اینجا بود و او را نماند  
 بیکه در اعلی و اسفل تمام  
 شنیدم از غیب نا که نماند  
 بگفتند ای اکل آن تو نمانست  
 بگفتند ای سرور ما کون  
 پس از هر آن جدا شدند  
 چو اینجا رسیدند و دیدن گشت  
 ز ناران درخت در درق هم آید  
 که گفت آن بعد فرمودند  
 هر روز نام محمد بود  
 روان ای کی از پشت جدم  
 با وجود آن گفت جانم خودت  
 منم عبد طلب آن جد بود  
 کون تیر در خانه من بمان  
 چو فریفت ازین فرزندش بود  
 بگو در سن اینه چند بار  
 بگزارند که فرزند یافت  
 زنده است در هر کونم تر باد  
 چشمه سبی از وی که نام گشت

اینک گفتند هر ای می اولانند  
 ز آنکه در دهانه و افغان بود  
 بگفتند او را چه حاصل چو نماند  
 که دست آن اولان کمان ضل  
 بگوگان در این زبان در گشت  
 نشسته است از شهر کون بران  
 بسوی تمامه ز که در و ان  
 زبید خدی می کوی نزدیکت  
 شنیدم ز برین شهر شادمان  
 تو اینجا کی کسی می ای سپهر  
 که شنیدم معلوم آن جد بود  
 از آنجمله عبد الله هم آن بود  
 که آمدیم در دهانه افغان گشت  
 که در نام عیان شهر بود  
 کن ز تو در خانه خانه در میان  
 بگو که کونین او را در میان  
 بگو در بر شیخ بر و نماند  
 بجز اعلیای جوش گشت  
 تصدق با صفا جانتان  
 بروی از هر سالان باقی نام گشت

را بودا جبر در آمدند شاهان را که

توان گفت اول با او را در

نزدیک تویی یا تم القوی

نماد او را هم اینجا بپذیر

با او که سید من در آمدند

سوی طایفه نرسد همراه بود

پس اگر کسی از طایفه نرسد با

بوی بود کسی خورنی و فریب

جو عرضش بشن ای تو گفتی

گفت ام ایمن که مرکز خود

خفا نرسد نمود ام ایمن ببول

روایت کنند اگر چون شد جدا

عبداللطیف و در ایام

در میان خود در سر او را شده

تغییرت و در صحبت

روایت کنند اگر چون شد جدا

عبداللطیف و در ایام

در میان خود در سر او را شده

تغییرت و در صحبت

روایت کنند اگر چون شد جدا

و سید است یا ام ایمن بیشتر

سید و نماند ام ایمن القوی

بود درین باد در مصطفی

در این دوره که مصطفی که صبر

بجان آفرین جان سپردا همه

سوی که با آن شده دانوار

بنی راه و آسانه با یکی جز

سید است و کرد آینه آفتاب

نهادم به بین خود که در است

یک شربت که از نرسد تمام

رو در قلم نام از جبر بود در

که خدمت کند روز در نرسد بول

سینه خور تا نرسد به نرسد

بجای که سید است آن کار و

کر که نرسد ام ایمن مونس است

از آن دوست در بجز آن نام

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

چو آید درین ده بجای می جهان

بر بجای آن وقت نماز که سید

گفته بخ و در این سابق تمام

بود صورت او چنان چنین

تویی سید است و ما سستی

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

گفته بخ و در این سابق تمام

بود صورت او چنان چنین

تویی سید است و ما سستی

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

بجز که بود است ساکن در آن

۱ هم از او دنیا و ما در سو ل  
 ۲ برینش پنهان شده ران  
 ۳ کلایک بود او هم در غلظت بود  
 ۴ کسی که آن تنب خوانده باشد  
 ۵ صفاتش خوانده از تبت خوانده  
 ۶ کوهست بخوان آن بگره کرد  
 ۷ بهمانی که خواند را بخواند  
 ۸ بخیر عجب کرد همما فی  
 ۹ که سایه ابریم بر سرش  
 ۱۰ که دریم تهوریت و الخلیف بز  
 ۱۱ بکتاب علامت ضم الرسول  
 ۱۲ چو اینجا بگفتند او را که ار  
 ۱۳ بگفتا که و الله انیت این  
 ۱۴ بخیرا که رفت از پیش او  
 ۱۵ بگفتند آن من آبشما  
 ۱۶ بگفتند این من آبشما  
 ۱۷ بخیرا که رفت از پیش او  
 ۱۸ بگفتند آن من آبشما  
 ۱۹ بگفتند این من آبشما  
 ۲۰ بخیرا که رفت از پیش او

بود جاش در میان کوهست  
 همان سایه بود همای رسول  
 بود بهست او را بیجا می چنان  
 بود ابریم بود که میزد و قدم  
 شد بهست اینها را زهر سخن  
 سلام علیک ای رسول خدا  
 هو و بهت در پیش خود نیز از  
 رسول خدا ساستا لرسولین  
 که بگفتند خود و یلی بیار  
 نشا منای نادی و نیز اسبل  
 بود که با نغمه بزین عزیز  
 سلام بخیرم هم هم پیش  
 کوه بود دست خوان سلیمان  
 یعنی که بود در حق نشا  
 خدا رفت و معنی آن بخرد  
 قدم هم بخیر آن رانده بود  
 بجز روانه همین سخن را  
 در میان کوهست سناست  
 روان با کشتند سوی طین  
 بخیرا از آن جوی شد معلول

۱ هم از او دنیا و ما در سو ل  
 ۲ برینش پنهان شده ران  
 ۳ کلایک بود او هم در غلظت بود  
 ۴ کسی که آن تنب خوانده باشد  
 ۵ صفاتش خوانده از تبت خوانده  
 ۶ کوهست بخوان آن بگره کرد  
 ۷ بهمانی که خواند را بخواند  
 ۸ بخیر عجب کرد همما فی  
 ۹ که سایه ابریم بر سرش  
 ۱۰ که دریم تهوریت و الخلیف بز  
 ۱۱ بکتاب علامت ضم الرسول  
 ۱۲ چو اینجا بگفتند او را که ار  
 ۱۳ بگفتا که و الله انیت این  
 ۱۴ بخیرا که رفت از پیش او  
 ۱۵ بگفتند آن من آبشما  
 ۱۶ بگفتند این من آبشما  
 ۱۷ بخیرا که رفت از پیش او  
 ۱۸ بگفتند آن من آبشما  
 ۱۹ بگفتند این من آبشما  
 ۲۰ بخیرا که رفت از پیش او

که آواز آن مسکین نواز  
 درخشش بر سایه خود نشا  
 غرض کن درخشش هم بود  
 شد انجمن میجویانی تمام  
 چو آن که رفت از پیش او  
 بوسه آتشا تم و چشم و سر  
 با این زردی بگفت قاتو  
 رکفا رشتای خود کن نمود  
 در آن جوان هم در تنافز  
 همه پیر با می سر فرزند  
 زار ای سوی شامش کن  
 کسک یکبار دو کوم فرود  
 که بود با جاکس بخش  
 بقل رسول خدا آمدند  
 همی خود استند از بخیرا  
 که لغز او این میان نشا  
 شد او از دوست خود قبول  
 زار و اج قومی سنا همش  
 نروان شمشیر اظها کرد

بود که گفت که سر کس آمد  
 به سون کند نو بر سر نظر  
 که این خردموا حوا عیسویار  
 به گفت بر کار آن کس  
 در آورده در دست کس  
 بر کا بنی بود و بوا بوش  
 جو انصه کا بن شین از رسول  
 نظر که کا بن و اعضا  
 که بنین او خون در او بر کشید  
 بکفا بگشت که دست این بر  
 کسی که او از غیب آمد و نکند  
 که بظان بود دست بود آن ملک  
 فلک دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که گفت که سر کس آمد  
 به سون کند نو بر سر نظر  
 که این خردموا حوا عیسویار  
 به گفت بر کار آن کس  
 در آورده در دست کس  
 بر کا بنی بود و بوا بوش  
 جو انصه کا بن شین از رسول  
 نظر که کا بن و اعضا  
 که بنین او خون در او بر کشید  
 بکفا بگشت که دست این بر  
 کسی که او از غیب آمد و نکند  
 که بظان بود دست بود آن ملک  
 فلک دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک  
 که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک  
 که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک  
 که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک  
 که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک  
 که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک  
 که در دست از افش در آن ملک  
 شنید که در روزی که غصه بود  
 بر آورده اینست نام اول بود  
 بغرور اول پاک و بن بز یک

نور

روان کرد و گشتند از دست او  
گشتند پیش از عمل استخوان  
چون کاروان یا امام امام  
یکی صومعه بود اینجا بلند  
بجای کجی او و منظر نام  
بمهربان صومعه است  
چون است منظر کان بخت  
یکجا که در سایه آن است  
براند بعضی که بود آن در  
نبار و پیش بودی که پیش  
بزرگش چو گشت خیر البشر  
خزیمه جو حال بجز شهنواز  
که با گشت محمد رسول خدا  
بود غالب در جمع بلاد  
خزیمه جو در وصف خیر الانام  
بنی با بعد اهل آن کاروان  
بزع تجارت متاع بکام  
بنی و هم کاروان حجاز  
چو در کوه خاها نشان رسید  
خزیمه جلالی بام بلند

ند غار می دست دست او  
نوکوی که گشتند هر دو بران  
رسیدت است خیر بجای شام  
در راهی است ناصل و گنبد  
بطلع العالی صحیح الکلام  
بیز در زنی در اینجا گشت  
گشتند است در میان دولت  
نار که می خیزد کز  
تو عهده که با زرش با گشت  
همه گشت گشتند در میان  
همان خط شد سیر داد است  
ز منظر کو که علم عصر بود  
امام ز منظر تمام الانبیا  
منظر بر اعدا و اهل خدا  
ز منظر اینجا گشتند آن کلام  
از اینجا رفتند پیش آن زمان  
رسیدند و بزرگوارت تمام  
از اینجا موسی که گشتند باز  
بسی بود از روز که ما گشتند  
که جمعی از سنو و دل بند

گشتند هر گشتند که گشتند  
بنی راه می گرفت بچلان در با  
خزیمه رسیدند بی و آن زمان  
تجربه نمودی و خوردی  
خزیمه بران بام بود و بود  
خواران بود آنچه در او رسول  
تجربه کنان عورت و نواز  
گفتند که در دست این سفر  
بجای می آنچه گشتند گشت  
خزیمه هم او که گشتند کج بود  
چشمش خیزد از او ز باز  
بجای که رسید ترقیع باو  
**و بیان ترفیع ام الکبری**  
**عنه** **تذکره**  
بصحت رسیدند از دست نجات  
عده که شد و فرست آن سخن  
دسایل را بخت از او روان  
نفسه زنی بود فرزند و ای  
از که روان مله سراسر قبول  
گفتند بی محمد جو مانع ترات

ببینند اینجا رسول خوار  
بچو بال جهان بر سرش که باز  
دو رخ جهان بر سر او بران  
بمرد در طر نهانی و بیخنی  
بره میسر و با سمش رسید  
با گشت آن سر اسر قبول  
بجسید از سایه آن دو باز  
همه گشتند از دست نجات  
خود آنچه از هم زار گشتند  
گفتند ز منظر اهل نیاز  
دلی و بسوی وی از او رود  
که چون مایل سر از کلبه است  
که تا آن ترفیع شود حقیقت او  
که تا با بجز رسید این سخن  
خزیمه با و گشت سنی نهانی  
همان خط خود فرست سخن  
ز از ترفیع سخن کوی که است

بخند درین مختصر شرح آن  
 اگر شرح آن بخند یا سخا  
 ابو طالیب را بنی عبد سیب  
 بودند که در وقت خود جوان  
 ابو طالیب حمزه و اقربا  
 بود که آن با عمار فرزند  
 که تا خود بسیار حسرت علاج  
 جفتش بود با محمد کج  
 خدیجه زهر خاضی که زید  
 فیسفیه خزان با خود کج گفت  
 چو بختند نام خدیجه رسول  
 فیسفیه گفتا زن تو ستود  
 بهر نفوس در دستش بود  
 موان است از ترویج تمام  
 ترا خود بر رو پایت بند  
 جمیل زنی و بسی مالدار  
 نفیسه گفتش ز روی صفای  
 نغمه بود و بیغمش کین زمان

بول الهی است لایفوس مرتضی آن  
 خضیات انوار الهی که کن  
 محبت خلیفه خود بر هر سخا  
 سعادت از پیش او نیست  
 بر خنده در خانه من با رسول  
 که بودند پیش از جهل فالبا  
 خند از آنروز از راه پیش  
 امور که بسیار اندر سخا  
 که در خانه ام آید اولت او  
 کونو ساهی که میخ شنید  
 خدیجه آنان زنده کلک گفت  
 جمیل و دل خویش کوشش نمود  
 خدیجه که زنت عولد بود  
 جمالی حار و کج بود او  
 نفیسه گفت او تنبوا نشاست  
 برداشد و تو بری شاه و کام  
 تومال جهاد که خواهی بود  
 زردی است توست زود که  
 بچل مال خود و تنوی که خدا  
 مرا خود کج هست ما بان

تا در این سخن وحی خدا  
 خوار بود روح الامین از آن  
 جگر خدایند با او همیشه  
 با او همیشه ساخت لطف خدا  
 محیطش همیشه علی کل حال  
 که از غیب لا یطیع می شود  
 شیدنی رعیت نفس پرورش  
 سلام علیک ای رسول خدا  
 سلام آرمی از بخیر و بر  
 تو ساد او را در جهان ازین  
 سال علی یک ماهه تمام  
 که خوشه جهنم سال از خیر  
 در حقیقت آن وعده  
 زمان چهار سالک  
 بر اندام حدیث و سیر  
 جهل سال یک که نشسته تمام  
 به پیغمبری بر همه حالین  
 ولی پیش از آن با امام شریف  
 شیدنی رنگ درخت کجا  
 زهر جانی با محمد کجوش  
 همه پاره حال آن حال بود  
 که در دوزخ می بخیزد سال  
 چو نشسته است سر را میل را  
 خند با نزهه سال روح الامین  
 این قرون تا به وقت سال  
 ولیکن همیشه پیش مصطفی

نمود از خنجر نیست است قبول  
 بود است هرش بخیر از طلا  
 ز خنجر از آن بودی بیشتر  
 و امام ولی با یقین تمام  
 رسید است با اندام علم بها  
 هر روز عالم علم علی  
 که خوشه جهنم سال از خیر  
 در حقیقت آن وعده  
 زمان چهار سالک  
 بر اندام حدیث و سیر  
 جهل سال یک که نشسته تمام  
 به پیغمبری بر همه حالین  
 ولی پیش از آن با امام شریف  
 شیدنی رنگ درخت کجا  
 زهر جانی با محمد کجوش  
 همه پاره حال آن حال بود  
 که در دوزخ می بخیزد سال  
 چو نشسته است سر را میل را  
 خند با نزهه سال روح الامین  
 این قرون تا به وقت سال  
 ولیکن همیشه پیش مصطفی

خدا در کسی از تو خبر کرد  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد

بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد

بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد

بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
پس از شرح آن قصه گفتیم با او  
بگفت ای فضل که در وقت خدا  
خدا در کسی از تو خبر کرد



در میان کوه و دره می شود  
 میوه که در کوه نهندی در آن  
 در آن کوهستان این فصل سلیم  
 بود و بعضی اوقات از علی  
 پس از بخت آن رسالت میانه  
 جان حکمتی را زایز و دوران  
 بصحت رسید که چون چرخ  
 و بکین یکی سلسله اسلین  
 در کوه می بر روی یاد سه سال  
 و نجواست در مدت این علم  
 و بکین تسلیمی روح الامین  
 در او بخت کند از نشانی  
 که کوه در دویم بر ای روان  
 کوکوم هموی استخوان دیده  
 به سختی میان زمین کنگ  
 که ظاهر بر بجا صحرانشین بود  
 چو در خانه خویش باز آمد  
 نیکو که چو حاصل را از باران  
 بخوری بچشمید لاغری  
 جمیع خطه حق صود را بدست

میوه با دره ای در آن  
 در آن کوهستان این فصل سلیم  
 کوهی قاضی مطلوب است حکیم  
 بنده نمی یک اثر حکمتی  
 فوری که در دهی نهندی کاه  
 که نوزده اهل می دوران  
 رسالت است و بخت زربلیس  
 شد از قوت وی از او کس  
 درین وقتش بود و میرد ملال  
 که از اندازد آره خورار علم  
 شده مانع از نوزده چرخ  
 به حکم فرزند از روی خدا  
 که نشیند آوری از آسمان  
 کی را بدیدیم بروی صورا  
 یقینم که بخت بود از کنگ  
 بقرات مرا شدت انجمن  
 بخونی بکجب ما کنگ از آدم  
 و او در کوهی بکفم مست بار  
 که آن کوه را ای لاری در مسم  
 از سادگی حق لا مستط

در کوه بی دره ای در آن  
 پس از بخت آن رسالت میانه  
 درین مختصر کی بود جای آن  
 روان با بیابان کوهی  
 در میان اول کسبیکه بر کسب  
 و صورت در خشت خاکم الا بقا علی الله عندنا  
 خلق که بکین بیلان  
 یقینتی بچوشت زایل میر  
 ایوب چو آفرود روز کشت  
 از آنچه عثمان در خطه در کوه  
 که کوه را بکین رسد و رسد  
 بسی کوه اول آره در ایمان بود  
 ز نسوان بنواز خد بجه بود  
 ز خوردان علی در کوه امان کوه  
 بلال از عید از ره ایش زید  
 بنی دعوت خلق در چه بود  
 پس کناه ما کوه کشت از نوا  
 عیان کردین را رسالت آه  
 چو اعلان بکین که در مسم لاس  
 تطاول نمودند خیل عدو

میوه در کوه نهندی در آن  
 در آن کوهستان این فصل سلیم  
 مطیع رسول زایل نهندی  
 که نوسیم ایمان انوشیروان  
 که سود در آن حج با بی و کوه  
 که در میان اول کسبیکه بر کسب  
 که چون کشت نبوت خیر بشر  
 ایامی خود را بعد از آن  
 ز بر این موعوم و نهندی فر  
 بختم رسول هر کی که بود  
 اطاعت نمود در آن جان با  
 که کشتت و ایمان بکفرت نهند  
 ز روان با برین در وقت سخن  
 که بودی که ز نوزده ایش زید  
 نهان کوهی که نوزده ایش زید  
 باعلان وین و طریق اهل  
 ناصح جماعت مراد خطاب  
 نودست اهل تیر اسبلی  
 در اندامی استرود و حسیب الی

بودم که در ایستان جهان مصطفی  
 جهانامی که کفار بر مسلمین  
**در بیان واقعات حال** **تعمیر آستان حضرت**  
**مردان بیچاره یا ملائکه مملکت** **مجلسین** **که بودید**  
 سال که حج زبندت رسید  
 بی کفتم یعنی ز احساس را  
 که عورت مانند موسی حبش  
 بودند موسی حبش از وطن  
 از آنجا عثمان صاحب قبول  
 که در حبش آن داور برستی  
 و لیکن چون که چو کاهکی کشت  
 نیزند احساس عجزت خبر  
 کسان را از خبر دادند تا دوستی  
 بلکه کشیدند و صلی نمود  
 و ارباب اسلام جمع عظیم  
 جزا در کشتند قوم شر بر  
 زنده اند اما او را یا بسی  
 که عود این عاص آنه نام او  
 زلفت نموده عماره بمر و  
 بر آهش عمر و جهونان دورید

کشیدست ز انواع خود و جفا  
 ز آناه کشت در راه دین  
 ز بنی نهم و ایاری قوم طرب  
 بغرمو موسی را حجاب را  
 کوشا حبش هر ایزد نبوش  
 همه باره بر او جا زدن  
 تفرقه با و از بنات رسول  
 که در این علم رسول خدا  
 ترون دست از یکدیگر برداشت  
 صلح اعادی جزیر البستر  
 بلکه که آنه نادر حبش  
 و کرفتن اینجا خناسیب بود  
 بر نقتضی مراد انبیا از بیم  
 که عجزت نموده جمعی نیز  
 زهر نجاشی دوست کخی  
 همه جلوه و کبر بیجا ام او  
 که تفتین کشید و کوه چاره جلو  
 که در نالی احساس عجزت رسید

پیش نجاشی خود را در راه نادر  
 نجاشی بر سید از سر جا  
 که آهنگ کرد و نادر اینجا فراد  
 در انکار روین تو درین ما  
 تو را بکشد را باز با کسب پار  
 نوبتان او را بسی رستوده بود  
 و لیکن نجاشی که در آن قبول  
 بگشایا بهر که اردو بنا ه  
 همان خطه فرمود و نادر را  
 جزا نقتضی بیای می این بود  
 نکورتن داخل می میجو کس  
 یکی از حبش گفت بخود چرا  
 جواب می از حضرت تو چنین  
 ملان خودتی خود که در آن راه  
 بغرمو در بجهر با چنین  
 روایت کند آنجا سخن گفت  
 بمر زنده اند از مهربانست  
 سخانی با کفست جمع نوبت  
 بگفتند که گویند در باب دین  
 که بویج دینی نادر دین

ابو سعیده کرد و در ایام نادر  
 کفتا بود کسان نمان  
 نادر نودین ترا احسن باد  
 مقرونه حق کشند افترا  
 که تا نادر که بیم ز بهنار وار  
 که گویند تا میدان حج نهاد  
 برایشان غضبناک کشیدند  
 سپردن با جرمش با نکتا  
 که آنرا در باب سلامت سلام را  
 شده جمعه این نوزاد منقاد  
 که در نادر اسلامی و کسین  
 نکورید سلطان این ملک را  
 که سجد با ندر جهان این  
 نادر را از نکت که جز نادر  
 چه بگری تمام اگر مسلمین  
 که گویند تو کفتا جمعه شرف  
 ندر رفت آرام از حبش  
 که گویند از ایشان شجاع پیش  
 بزنگار از نمان این چنین  
 سپردن ایشان به نودین

بود کفایت جمعش که آهنگ ما  
 چه اکنون نماند در سوگند  
 موی که بود بهت بر ما نگو  
 بنویسد برادر کار جهان  
 کند از صوم و صلوة و زکاة  
 میخورد برهن بود لا یزال  
 کتابی که آورده است از قضا  
 جور با یاد اعیان جلای زمین  
 بغیر نمودار جلای وطن  
 ز شامان تراود بهت آهنگ  
 ز طعم و حقایق عدد و طریقه  
 بنجائیش گفت که تا بیکران  
 شکست جواد سوره را بخواند  
 در مجلس اجلاس بود  
 فضا در اینان هم آنگاه بنیان  
 بخاشی که برای تصدیق  
 کوبت ایلام و کلایم سلیم  
 قیامت و اصلا ندرام سنگی  
 کورام کورای دهم بی ریا  
 خلق بملک از بودی مرا

بود است جزوین نشان ابراهام  
 این دین اول با نشان شریف  
 عفاف وی نسبت صفاق  
 کند ز عفات دانا خست از زبان  
 دم برین استیل حسن حفا  
 کند غنی مکنه عمل کل حال  
 بختش میخواست کور  
 سنی تنگ در دران سرزمین  
 بملک کردار بود تو حسن  
 بسوی تو بود ما را نوار  
 یا امیدان ما لطف تو دید  
 محمد حق یافت جزوی کور  
 بخاشی سر تنگ از او درویش  
 محض نبرد پیش کشته بود  
 که زنده محض هم از تنگ روان  
 با نزهت عالی قسم کرد کفایت  
 سوان هم نبرد طبع سلیم  
 که استنکات از او درویش  
 که آمد محمد رسول خدا  
 رعایا و لشکر بودی مرا

ز سر کرده باز درین غنی  
 و بیایند با این حال  
 از دوران از این بود زمین  
 بخت لباس کسشم حمره را  
 سلب گوید که در کسفت  
 در آن روز جزو زین سنگار  
 ایما سینه کابرای نام  
 کرک سخی کورست داشت  
 غنفلک ایما را با بنام  
 پیش نشان بود درویش  
 کفایت محمد نه نامست تا  
 غم غم از این من خود سخی  
 این از بخوار و رفت مین کس  
 سیدان همان سال در آن کم  
 سینگه نازوق از کس شریف  
 هر کس که نفس محمد کند  
 دم صد در دوی کس شرف  
 محکومت با دوی کس با کس  
 کوران نشان همان البته او  
 کند ملاقات بزوی کس

بجا کوبت کسان پیش خلق  
 که در روز زمین جزو لوری  
 ایوهل ز شام که درویش  
 برون بدین بود در جزایر  
 کشید از ایوهل جزایر  
 بکینید و حسن با کس  
 سوی آن زمین آواروی قهر  
 نکست آن همه درویش  
 توانی برو که خود و جفا  
 که در طاعت از کس کس  
 بجان که در ایام و جان  
 شایسته بود درویش علم  
 کند ایوهل شوم طریقه  
 از خود و نشان و سجده کند  
 باشد بجز شرح خوبی و زیا  
 بتر می توانست غم میدم  
 هم کس جوان کس غم  
 خانه شرف را در کس

نه صفا شتر بکله بختم چهل  
 مهبل نام بوده بقی معتبر  
 بکجه درون برادر او داد  
 ککها عمر قاتل او اغم  
 مهبل اغم عمر تو بیخ و کمال  
 نغمه ادب تو زنده دیوش باه  
 کجفا که از او ایکن این زمان  
 معین کجفا تو با روی کج  
 بقدر برض از تو آریان  
 با از لغت کجفا عمر  
 یعنی که کجفا بخان کجست  
 معین کجفا که آتمن کجسن  
 کومر دو کشته با هم دران  
 بهر جمع آره مروان  
 ناکاه که ساد شد عروان  
 کجفا که مروی صبح اللسان  
 که او بدی را به صحت کجیل  
 عمر حرم که ساد از اسنود  
 کجفا عقل محمد شتاب  
 ساد که علم نمود درین ابواب

او ای جم اند لغت خوشه  
 که در صفا کجیه بودش معتر  
 مهبل در میان بی اعتماد  
 بان عهد من که در نش نینم  
 کجوفت و سبوی نمی شود روان  
 کجا بروی گفتن می بخوان  
 شدم بهر فعل محنت روان  
 جمان ایرو از دست خزان او  
 ز قوسن کجیه بیانی امان  
 بدین دست میل دار کمر  
 بکله تو با جبار با نغمه کجست  
 زانیمت جزوین آبا بی خوین  
 بجای که اسلح بود نام ان  
 بی فرج که ساد مروان  
 لفظ صبح آره در کجسن  
 کجوه شمشاد صیغ کجسان  
 بالینه که آمد محمد رسول  
 کجولای بی او کججبت مجوز  
 نما جم روز نمود درین خزان  
 شود شتر این دایین ابواب

کجوه در قتل او مهبل کجسن  
 چنین که است ز کجی کججه  
 از او سبده بر سید کجفا روان  
 با در سبده کجفا کجاری کجوه  
 کجفتش اول ترا کجستیم  
 با در سبده کجفا که تو کجیک تر  
 که از هر دو از این ایمان کجست  
 کجکفت چون از این کجست  
 کجست سبده این نشان کجسن  
 کجوه ای که ز کجی کججه  
 عمر کجی کججه این زده باز  
 در آنوقت که نموده تزلزل  
 همان روز کجیم آن خابرش  
 عمر تو به نزدیک در روز کجیم  
 که او خود صفا کججه است داد  
 جو او ده شد که سبده از روم  
 بخورد است کجفا بخواب کججه  
 نشانی که از سبده کججه دید  
 ز جوش بر آرد خد از کجسان  
 دید با در سبده کججه بخواب کجسن

که ظاهرا نمود درین از در جهان  
 با او سبده و از خود در کججه  
 بقتل محمد شوم این زمان  
 کججه از ان بی از نوم او  
 بقتلش که کجی کجسن کجسن  
 ز من خود ابر کجسن کجسن  
 به پیش همه مسلمان شدند  
 نشانی از کجسن کجسن کجسن  
 که در کججه کجسن کجسن  
 بخوابند میل کجسن کجسن  
 سولی خانه خود کجسن کجسن  
 زبوره کار جهان بر رسول  
 کجسن ز خباب که هم کجسن  
 نشان سوره که در خباب کجسن  
 ز خواب طلب که سبده کجسن  
 خودش که کجسن کجسن کجسن  
 ز او خوردی خود فرج عمر  
 کجسن کجسن کجسن کجسن کجسن  
 محمد رسول اللسن بزبان  
 بخواب در دست کجسن کجسن

م

میوه اخص زردین در برون  
 زردی در مسرود و روحان شود  
 از وی از دامت کنون بگردد  
 کله کلابی که بیرون درون  
 نما نید با من که بیغم که بیست  
 به کلفت خراب که غشکی کن  
 کفشد با وی نوشلی بیار  
 کلاسکه دانم یا کش بی  
 بفرموده این که غسل است  
 در خواهرش با نوبه بیست  
 بفرمانه است در کینه زانو  
 بود که در این کشت غایبم  
 عمر تو کفست دسته تو  
 بتعلیل قصه محمد رسول  
 کفشد که با بان محمد کجاست  
 کفشد در خانه غزه هست  
 بناورق داداده همراه شد  
 سوی خانه حمزه را می نهد  
 پیش نشینت کاسه عمر  
 در خانه بنشیند اول و یک

سر و پشت او را کله بر کله  
 عمر او کی شفقت است از آن  
 تسلی بان هر دو آغایه کوه  
 کله سوزید و فویم و کله  
 فرام که با من کمان کسیت  
 که تو سترگی و بخش می سخن  
 کلام خارا در که مشدار  
 شایه که جز با که بر کوهی  
 حق و شین امور که بیست  
 عمر سخن بگفته در دست کین  
 کفشد ایست اگر کوه کلا  
 برهان او از خانه حبیب ام  
 ز جاب ارکان ایمان کفست  
 ز حق هر چه آورد که در حق قول  
 به پیش و بر من کنون در  
 ضیا کشین که شاد و حمزه است  
 در نیز جاب آگاه شد  
 موقوف بغض الهی شدند  
 کفشد تیغ ویر و کمان در کوه  
 کفشد هر که در این کفست

در آن کوه عمر که در آن کفست  
 در آن با صلاح رحمت بود  
 خود با ز که در نه به عمر  
 می زنده در پیش جوان بود  
 بهر دو با زوی او با کهر  
 بصلح اکنون آدمی در دست  
 در آن جادوم ز تو من و مار  
 عکرفت از وی صلح و صفا  
 مشرف سلام و ایمان شد  
 بنی شاه در آن کشت در جاب ام  
 ضنا دید که کار چون آفران  
 بحسرت کفشد با یکدیگر  
 همانم بنی با عمر شد در آن  
 عمر پیش و حمزه بسار بنی  
 کار تو از صحابه ز بس  
 بهر نه نما را کشیده کفست  
 در شان اصحاب هر دو فنا  
 بهر عمر حمله کردند او  
 نزدیک کوه بیست در بیدین  
 در کفست کوه در آن مصطفی

ز کشت او بر سرش بیست  
 نزار با تو من و بیست بود  
 در آن عمر پیش خیر البش  
 در لطف او احسان بود که در آن  
 کرفت و بیغشرا کفست عمر  
 ز تو دارم و ما دست هر دو  
 فرستم ترا سوی دارالنبوار  
 برست آدمی ای رسول خدا  
 ز افعال سابقان جهان شدم  
 بنی کفست کجه و اصحاب ام  
 شنیده و کبیر و او را نشان  
 که که دیده باشد مسلمان هر  
 سوی کوه و عمر پیش و کوشان  
 کرد در بیدین جبهه سلسله  
 به کبیر خا مویش نابود کن  
 پس در پیش شاه رسل مصطفی  
 عمر را جو و دیدن با مصطفی  
 بکفله زد که در آن صد عدو  
 کسی را ندیدند ز عدای من  
 در آن با جلیل بل صفا

سیمم که تا آنتان بشکنی تمام از عمر گشت آن را همین **در دو تاریخ حال بختم** **دو**  
 بسیار که بختم ز بخت کسیه تخصیص خود درست که هزارا  
 پیش ابوالطالب صد کینهش این اخت ابوزیر  
 تو ز شمار بسیار دارا ما کوز نصیحت کنی ار که چند  
 بود تو واجب کنی این و کاهمین کفتر گفتند از پیش او  
 نبی را ابوالطالب آواز کرد کجش که تو ما با ما سخن  
 من طغر درین آبی آن خدای عیسی بر حال خویش  
 کرد بود از من تو حال بخاطر رساند است خیر لورا  
 که خود حامی من باشد که ککها هم خدای عم من  
 همه هم که بسیار و بدین

کم از جیل مسلمان نهادی با کسنت مستحکم ارکان دین  
 لولای نبوت بخت نشید حصد در تری سده انوار را  
 همه آن من و صد بعید کنه دین مال و دین تو بر  
 که ساریم اوارا هر که از چنان کند سبب محبوبه و مال  
 که ز بهما بایست کارزار اگر چه بود ز خبر خویش او  
 در گفتگو بر و یاز کرد و راه بر تو که خود خاطر شکن  
 کند از دست ایشان زبان دل عم خود را زیند و درین  
 باین نوم بی هم کردن بدال کرد در ظاهر اتفاق عم سرا  
 ز من خوابا که در قطع نظر دل از هر چه بود کسی که کن  
 نشان مرا ز آسمان بر زمین

بخوابم از چنان آریا و هر قول و فعل با مر خدایت  
 بنام طغریض است لب مرا حاجت تو برت از کوی  
 دلی که کنی بر تو فایع بود نمی آهمن گفتند بخت گشت  
 دل عم ادا با او را نشان کجست که در فعل قول و عمل  
 تو در راه خود با شایست قدم چگونه کسی در میان نیست  
**در میان آیین ابوالطالب** **سز در عالم صلی الله**  
 روایت شد از اهل سیر بجان خود آتشی بر خیزت  
 اعادی همه حج با هم شدند بر آن کراهه از اتفاق آن تمام  
 ابوالطالب این شورش کردند نهادت در انظار عجب  
 بی باسخی غم خویش آورد با ایشان خرد از آن نشوشت  
 بخوابم و هر که یک سینه از کجی غم خود صد بختم در کفایت  
 حمایت بختم از کجی غم دل طالب تربیت از کوی  
 میند ار اعلای که سنج شود بر آن رفت از خانه آن حاجت  
 زهر تسلیت و روان نشاند بیله کش از دشمنان دل  
 چه حد کسی که ز تر با تو دم بر چنان در جبهه بود و گشت

که چون شد شتر زان جان عمر که در خرمین خانه او بخت  
 کجکسان گفتند فریاد هم شدند که با او که در امام امام  
 ازین حضور تا نیست و طبع خود است خوان خون او طلب  
 بی معلیبت هم برین آید نهادند با در راه رحمت

بسته جلد در میان  
 مکان بی اصل طاحول  
 شیب ابوطالب شهادت  
 ابوطالب و سرور انبیا  
 ذکر کرده با وسبب  
 ولی سرکار قرین اتفاق  
 هم عهد بستند اس و خا  
 بایشان خواهم که اخلاط  
 و عهدی بایشان هم کرده  
 کسی که خط عهد نام نوشت  
 ذکر کرده اند اهل بازار را  
 قیل کرده اند اهل بازار را  
 بروست کتد و خداب الهم  
 بدیشان بخواند این سوال  
 زبیری ابو بکر و هشام  
 از آن عهد نام پیشبان بود  
 کتبتند با سایر کتبان  
 که با شیم دارد نشان و نیم  
 ابوطالب آمدرون از آن  
 کتفتند محمد که در آن زمان

بی حفظ پیغمبر از دشمنان  
 نیتا در سوره نوح پیش قول  
 در آن آمد اول صدق لسان  
 کرکال و محمد رسول خدا  
 بی با شمی بی طلب  
 نمودن با بیکه در اتفاق  
 که آیا که در غیب کرده اند  
 نه حکام خزان در وقت نشانی  
 خط عهد نام را رقم کرده اند  
 شد آن خط شمس که آن  
 با آنها همه بیع و کسرا  
 که تا هر که از آن از رون  
 بدون نامی که از آنجا بود  
 که تا عاقبت شک کرده بود  
 ذکر تو و معلم کنایم  
 شکت نشان عهد و عهد کنیز  
 که بی باشد از درو از دشمنان  
 بی با شیم از آن خراب الهم  
 کتبتند با خوان و با کتبتان  
 مستطاب بران عهد نام خدا

پیغمبر خاتم النبیین  
 یاد آن نام را تا ابد  
 که از آنکه کتبتند در میان  
 که از حمایت درون انبیا  
 که کتبتند اس را به پیغمبر است  
 پس آن نام در محض از آن  
 پیغمبر که بی اجتهاد  
 اعادی محلی کنند در هم شوند  
 ابوطالب از علم الطالمان  
 دعا که در بر طالمان لعین  
 زایشان همه خط آن محبت  
 در بدین عهد نام و کرب  
 بر کتبتند با جمله اتمام خویش  
 بی و ذکر که بود از آن روز  
 صلح است با هر کدام  
 عهد نام در بیامی قدم  
 خلاصی از آن شریف بود بود  
 در میان احوالات سال نام  
 در کتبتند با کتبتان  
 سال هم چون پیغمبر بود

نخوردست آن نام را بی خرد  
 پیغمبر از آن رقم در وقت  
 نه پیغمبر ابو شد از آن زبان  
 هست شما پیغمبر است  
 که از آنکه با باره کولان است  
 در خود سر اسرا تعلق کرده اند  
 در آن نام بود هر که می شنید  
 که کتبتند که در نام شد  
 که استار که بر کتبتند از آن  
 که کتبتند بی شریفین  
 که اسما ی اسان دور کتبتند  
 صلح شد و کتبتند  
 شیب ابوطالب کتبتند  
 بر آنکه با ما در ایشان چون  
 شستند در جوی قرین نام  
 کتبتند از آن بی نوم و نیم  
 در آنجاست هم سال بود  
 در کتبتند با کتبتان  
 در کتبتند با کتبتان

دیگر

گفت ای نهان تو نقد سیادت

ز یادیکه در خانه بنما و با

غما مرست انجامه زود است

خبر بر ای حسن انجامه او

که هم تو و او آرزویین لطیف

دلی خلدن است بعد که در دهند

گفتا بلی این بود که گفتند

تشنه بهر دو شهادت با و

گفتا بود عا بهش بهیست آن

کنون با هم کن این یک سخن

گفالت نمودی را در صغیر

گفت ای جوان بی بهودان

بجهر و این در این ممتثل

کر بار بود عا بهش آن انصاف

جوایش بود یک کفالت بخشن

فروتا بود عا بهش این جام

که آرزیه های نهشت این زمان

گفت بعضی ز اعدا ما با و

الو طالب اتقا در آرزویین

این تکلیف آن قدر ضال است

در آمد به نبال او مرستی

ولیکن این خنده غما که بود

امینش خانه ز ناله ملام او

شد از ترس آن سخن سعاد گیار

بگویم غیب تو مردم کنند

که مبدانست نیکخواه منی

بفرود گفتش بهین رایجو

که خواهی که یکو کین من زان

که در زینرا تا هم شفیع تو من

ضمالت ارا که دریم در کعبه

خرام بود بهمان نزدیک کنی

پیمبار بگوشش خود در دوان

گفت آنچه در کعبه گفت این

نمود از بی قزویت اساس

که حجت خالصت بر سر کنین

نمی آید خاصش علیه استلام

که آنگون بر این رخ خود بگو

مرض دور از جیش لولیل حضرت

شیرم که آرزوی چهره سبزه

بسی از نوت بود طالب راشیا

بلانکه مرد و دستمان برسد

علوم و مهارت بود از جهال

صفاست خدا و نه جلای جهال

دلانسته است بران شهردار

صفاست خودمان و نه زلف

اداره و کوه کوهی و یکبار

استخرت اینجا تا به آخرت

یعنی از بی نمونان ز خاک

بمانع از آسروند به چینی

چگونه از این هموم و غم

کم از قاصد بران نشوی از الم

ازین دو کیفیت نشود سبب

که در صفت ز دنیا خد بگردد

نمی این صیبه است ترسته شهزاد

ولی نه در این صفت من و المود

علی صفت با سکر کفالت

یکی که بر او بود کفالت با و

بجایانکه بود در موصوم طری

سعی در این صفت نشد از شبیا

بی نوصف است از آن شان برین

بلانکه مرد و دستمان برسد

علوم و مهارت بود از جهال

صفاست خدا و نه جلای جهال

دلانسته است بران شهردار

صفاست خودمان و نه زلف

اداره و کوه کوهی و یکبار

استخرت اینجا تا به آخرت

یعنی از بی نمونان ز خاک

بمانع از آسروند به چینی

چگونه از این هموم و غم

کم از قاصد بران نشوی از الم

ازین دو کیفیت نشود سبب

که در صفت ز دنیا خد بگردد

نمی این صیبه است ترسته شهزاد

ولی نه در این صفت من و المود

علی صفت با سکر کفالت

یکی که بر او بود کفالت با و

کوه کفالت من و نه زلف

اداره و کوه کوهی و یکبار



توضیح

سروروی ارا را با شیوه ملک  
 میقتدا در آنجا تکلیف مستقیم  
 نماید از اوست چنین بود خود  
 که ارا را حاکمیت کند که کار  
 نیک است بخیزد از اولاد  
 بعد از تمام و ادب آرد  
 همه با این دار بجایست تمام  
 تو داری امان تا نم در چیه  
 مهم سالی و یادت غم نوز  
 بر نشد و گفت خود را فرین  
 ز تقویر آیین خود بیخشم  
 تا بر از محمد بود در امان  
 عمارت ز جود بسا که گوش  
 نخواهستی که ارا را در جفا  
 کند بود و طایعی بیجفا  
 حدیث ترا کنی که عجب  
 جز ارا را محمد که جدت کی  
 کجا که با قوم خویش است ابو  
 کجا که ای کمان علم و ادب  
 که او را دست اندازیم و لن

چو گفتا که بولهب است رسول  
 دوران بولهب است پس بکنین  
 پس او نیز اتفاق چون دیگران  
 ز بس کشید که او را بگریه  
 و لیکن جو حیات لطیف بود  
 سفیدان اینجاست از یکدیگر  
 کسی را نیز با ظرافت کار ساز  
**مرا حاجت بخویدان** **معمول** **باجلین** **مخدر**  
**مرد و آرا** **انجا** **جمع** **جی** **ان** **مندان** **مجموع** **مکوان**  
**قران** **مکارا** **و ایمان** **اوردن** **ان** **مندان** **مخدا**  
 بر اندامی بصدق قبول  
 چو در طبع کلمه پیا بود  
 تا گاه میمانند نو آرا زمان  
 چو قران نبی خواند از نماز  
 در ایشان همه طوفان کرد  
 چو جامع همه شدند از نماز  
 با طلاس پیش آوند احمد  
 نبی حضرت با کشتن چو دلا  
 که ارا را خود را مسلمان کنند  
 چو نشد با ارا را بهر ارضند

که گفتند و اینست که در حق قبول  
 نمود است ترک حمایت کین  
 در ایامی سلطان بن محمدان  
 دهن سومی طایفه عو کشید  
 در اینجا بود کسی بنده خود  
 زده می شد بی اوج ملوک  
 در آنسوی که در کشت با

شب انجا نمازی ادا نمود  
 همه محبت یا کسی از ایشان  
 شنیدند از اصدق و بیار  
 چو تا نبی اقولان تقریر کرد  
 شاه فرمود باش با بی نیاز  
 شد نماز محبت مسلمان همه  
 بنمودند از غایت انبیا و  
 دلالت مسلمانان میان کنند  
 مسلمان نبی را ارا را شنید

کشتان نیز زمین هیچ و شاقی که نام  
 اشارت با کرده او شتران  
 کلام که هم رسول خدا  
 بقول نبی که این لغت را  
 با بیان و در اسلام و نحو دیگر  
 مجمل و خفاغ شهرت از آنجا  
 بیک قول بود که ششصد هزار  
 رسیدند ایشان در او روز نماز  
 پس از آنجا خود خوانده بگذراند  
 بر آن شیشه نگار در اول نماز  
 بیست و ششیمه عجز کن که است  
 نیامی تو ز نماز بر و آن از آن  
 بگشت تو زنده بل بر زمین  
 بگو بر و آن را با ایشان نمود  
 بجای گفت مامورم بشکست  
 که از نصیبان شما را آرد  
 ستم از در جنیان ستمار  
 بود و گوید همه آنرا شنیدند  
 چون که گشت و درین سخن بگذاشتند  
 که از نصیبان شما را آرد  
 بجای گفت مامورم بشکست  
 که از نصیبان شما را آرد  
 ستم از در جنیان ستمار  
 بود و گوید همه آنرا شنیدند  
 چون که گشت و درین سخن بگذاشتند

مسلمان شدند از آن اجلیان  
 دل او بر او را را نشانی کشید  
 ز چهره اش بین آن دین پناه  
 با سلام امید و آرزوی نمود  
 در دم بنام او بگویم سخن  
 بخوان مسود و مهره نمود  
 کشید و بگفتش تو در وی بین  
 صابا در ساد است آ کعبان  
 ولی خود بر شسته علم بزور است  
 نماز که بگشا و صد حج راز  
 که نشنید از آن جنیان با هر مینه  
 از ایشان عیان آفتابا درینجا  
 بیک قول دیگر بر و آن از شما  
 بر ایشان در رحمت کر با  
 مسلمان شده آنهم بر که بود  
 که گفتند من است باصلی  
 کو ای بگفتند بر تو عا  
 که پیش بر نیز یک است محبت  
 ایشان را نه است تو را در او  
 پیش آید و جایی اصلی که است

پیش از آنکه در آن روز که گشت  
 که تو کوئی از من خود و در هیچ  
 گوایم که هستی رسول خدا  
 بخوان جز البسرا بر کشت  
 پس آن جنیان که در ایمان گمان  
 شدند از روی ایمان مسلمانان  
 سخن آوازده کی از ایشان کرد  
 پس ایشان رساندند تا دیگران  
 که را بار نشد ایشان تمام  
 شنیدم که در خون باز نیز البسرا  
 خواهد دل مصلح الله نمود  
 بگفتند نه در طهارت و خوش  
 در آنجا **تعالی علیها السلام**  
 از آنجا **در دنیا بعضی**  
 زانی که در یافت خیر البسرا  
 ز طهارت در که من کل کج  
 به ز تو دیگر گفت و شنود  
 خلاص که هر مزاج آرد  
 چو در موضع عقیدت وقت نوزاد  
 همانجا پیش مسلمانان  
 که خواهد از تو که از آنجا شنیدند  
 که از آنجا آمد که با کشت  
 گوایم که هستی رسول  
 بخوان جز البسرا بر کشت  
 پس آن جنیان که در ایمان گمان  
 شدند از روی ایمان مسلمانان  
 سخن آوازده کی از ایشان کرد  
 پس ایشان رساندند تا دیگران  
 که را بار نشد ایشان تمام  
 شنیدم که در خون باز نیز البسرا  
 خواهد دل مصلح الله نمود  
 بگفتند نه در طهارت و خوش  
 در آنجا **تعالی علیها السلام**  
 از آنجا **در دنیا بعضی**  
 زانی که در یافت خیر البسرا  
 ز طهارت در که من کل کج  
 به ز تو دیگر گفت و شنود  
 خلاص که هر مزاج آرد  
 چو در موضع عقیدت وقت نوزاد  
 همانجا پیش مسلمانان

زینب چون گشته رفتند باز  
 بر آرزو که او شد بر بندگی امام  
**دعای و قاصد حاجت سال**  
**و کیفیت عبادت سال**  
 سیال که بود دست نالی نشن  
 شتر خیر علاج شد مصطفی  
 بود اصل محتاج اربع سال  
 یعنی این حق است بیست و نه  
 و در روایت گفته بود حق نظر  
 خداست بر خدا و با جبر علی  
 شتر کردن آنکه کثرت است سال  
 توایم تو کاو که شو شتر علی  
 مهادن شد آنگاه رفت با  
 بیت المقدس از آن موسم  
 ام ای که روی ز جلی ملک  
 بیست است رسا نینداز حق پیام  
 بسجده سبک است او در روز  
 بسجده روئی ز رفت او با نما  
 شند او بیامک در خانه  
 بنیوم که گفت آن امام اولاد

با سلام گشته همه سر فرود  
 همگی با دست صبح می خوانم  
**دعای و قاصد حاجت سال**  
**و کیفیت عبادت سال**  
 زایام بمنت زایام بشتر  
 دلش با نیت او شخ شرف  
 و لیکن کینینش اصلاح است  
 که بود است محتاج اربع سال  
 شتر بود بر آرزو شد شتر و  
 برائی که بود است از آن علی  
 بشتر روی سینه بر تو ای سال  
 زان شتر تو روی و روی میگرد  
 لایک برع الا من در کاب  
 که بر دست او که محترم  
 با او بنشینا او را ز فلک  
 چه تعلم که زنده او را سلام  
 از آن بابا چه بگویی زود  
 سلامتی که زده او را دعا  
 امام آمد آن قبله ام را ز  
 بیست از کعبه پی که کردم اولاد

بر کمان آن ایامی که امام  
 حلیت خود بود چون شکر نماند  
 که کس تر نما و او شتر خلیفه  
 شد از لطف خود او را ارادت  
 کلیم خدا گشته در دست  
 را داد از لطف کلیم عظیم  
 که کرد است با خود ز فضل کلیم  
 در ایاک بر خوان ز تو میان  
 بتوفیق او یعنی از تو امین  
 جو داد و صدای کلیم را دور  
 که لطفش بکل کلیم نوشت  
 که کرده است از تو فرغ آیت  
 سلیمان گفت خدا را ثنا  
 را داد از کلیم که کس نماند  
 سخن بر تو در پیش که زود داد  
 همه گفت گفت خدا را سپاس  
 که داد از تو که آنجان کلیم  
 کلیم ما نعمت ز منی و جان زان  
 من دادم از لطف کلیم  
 هر که بود بر در و در فلک

بر آرزو که او شد بر بندگی امام  
 کوفت آنرا آنگاه دست پاس  
 تن و اصرعی را بخواند نام  
 را از آن حضرت بر دست سلام  
 بگفت آنرا آنگاه من و شما  
 بنام زان ملک و لطف کلیم  
 چون بنده نامت خوان کلیم  
 شد از دست من تن تو ای سال  
 شد بر من یعنی بی را زبان  
 گفتا که خوام خلاصی که شود  
 بدست من آن بنام من  
 که گفت من داد لطف خدا  
 که بود روی بر امام زده شد  
 حسابم در آن نیست بچشم سلیمان  
 را مصلی بطیر اعلم اولاد  
 پاسی که با بنور و در اوقاس  
 که بر ای آنکه کند همه  
 در بندم با آن خداوند جان  
 که بدست از شتر بود کلیم  
 ز او ما خلیفه که بچون ملک

حوافر خندند از انهد از تنها  
 که آن میفیند و را تا نو بسیار  
 نیز میگویند عالم حساب است  
 زینساند برین تمام جان  
 از او استمگشت خضر لاله  
 و لم ساخت بر نواز از برج صحر  
 چو از مرغ و در نامم بهر و مند  
 بر اول حال از هر چه چون نیست کن  
 چو جراح شوم زبان نمانی چنین  
 که نفس بخور از آن بر شماست  
 در هر چه شست از آنجا بر بود  
 از آن صحرای کوه آسمان  
 سواره بان کربک یا دابی  
 بر کوه زبان نوز بان بر ملک  
 سما علی نام و قوی نشان او  
 و در هر است از این نجات  
 که تو کیمی و که همراه نیست  
 کسکه که جبریم و هر همراه است  
 کسکه از دور او را تو خدا  
 از آن قصر با چو نهمی خصل خدا

کسکه نام زبانان کجود خدا  
 که بجز هر که بود بر حق زین  
 نیز بر بی آدمم خداست  
 که در روی همه چه کرده میان  
 و سلطان او که در و عدالت  
 زمین و درید و پشت او بود  
 بهر دو جهان که زمانه بیند  
 بزجاج چه خاتم را فرخ از دین  
 بان انجلیت هر خلیل  
 ز نماست بر همه انماست  
 سومی کوی صخره آتش کبود  
 زین نام ز روی نوز بان  
 زین راه روح لاله این روم  
 ولی بود در و زان بان بر ملک  
 بی از لایک بی زبان او  
 از آنجا زان را رسید این ملک  
 بنوا که از فتح و طوفان است  
 محمد که در یک سوال اللولت  
 که بیغم الحی بر جا مر جبا  
 تیغ شین نام است با

آردم سما جانان قات است کرد  
 بر قصر بود بی فتح است  
 قصر در دم چون از آنجا است  
 قصر سوم بر مغش یا روست  
 به ادیس در قصر چاکم سپید  
 چو بر چه چشم که در و در دید  
 قصر ششم که در حسی سلام  
 از آنجا که بر کسکه ختم رسید  
 حوامش بر کسکه از هر بین  
 از آنجا سومی سوره انبیا  
 چو بالا تا سوره هم و کسکه  
 از آن برده کسکه شد از نوز بان  
 بنی کسکه از زمین جلا ما زده  
 کسکه که در یک سوره هم کرد  
 عهد است که از نوز بان نمود  
 بر این هم از نوز بان نمود  
 جان نوز بان در کسکه بود  
 کسکه بر این نوز بان بر نسیا  
 سید از آن صخره رقی و صمد  
 تعلق نوز بان بجای کسکه است

از او استماع نقالات کرد  
 بدستور با این همی از خواب  
 میخاک کسکه ش هر که کسکه  
 بجان پوست او از نوز بان نمود  
 از او هر چه از نوز بان شنید  
 که آردم جان نسیا می کرد  
 بان هر روز انصافی که کرام  
 کسکه که بر کسکه از هر بین  
 که در کرد در یافت عز و دهم  
 کجا پیش ظاهر نوز بان کسکه  
 ولی ماند ناموس که بر نوز بان  
 بر نوز بان کسکه چو انصاف نمود  
 سر کسکه با بی مردم پیشتر  
 که از نوز بان نوز بان نمود  
 که در نوز بان نوز بان نمود  
 که در نوز بان نوز بان نمود  
 که نوز بان نوز بان نمود  
 تر قش بر دم کسکه نمود  
 که بر نوز بان نوز بان نمود

آرد



بالا از سر صدف کرد از سبز  
 نه تنها عمر یکدیگر جمعی که بگذرد  
 ایوب که هم کرد و عزیم سفر  
 که شتاب چمن ستم استوار  
 ضعیف دوران ره تو با کسی بس  
 بهیود صد سدی امید دار  
 دو جواز ره را یک بر دهنی  
 در آنوقت صدفی در خرابی  
 و آما شهر و منور تمام  
 از آنجا که در آن تنها صد بود  
 موافق بآن همه ندها افکار  
 بیکه فردو اعدای آن تمام  
 کوه سه هند و منصف است بر آن  
 که آرد آن همه شهر حرام  
 آرد که در کوشش لایان کلان  
 ولی در مدینه نیاید روز و  
 در آنجا زمین جگر کشید و در آن  
 ایوب که میاید گشت و کربیت  
 که کز کز او آرزو نمودند  
 بغوت مهربان علیه السلام

در کوه و عمارت کرد و محمد  
 رفیق رهش را ضعیف و کبیر  
 ولی گفت با او ایام ایوب  
 که زمانه مدتی مؤمنین دیدار  
 نباشد را همی جز تو کس  
 با میدان میکند انتظار  
 شب روزی بهیسا سختی  
 که از آسمان میریغی رسید  
 شکار بر تو آن چو صحنی بود  
 ولی باز در تربت آمد نمود  
 که کلب بروی هوا بی شمار  
 در آنجا بر زمین منور تمام  
 که در دیده و سخن ز راه خیال  
 منور رضا طراش از تو تمام  
 که گشت سهوی در بند روان  
 خرابی که صدف تو را حرم بود  
 شربت آخر آناه تا با آن  
 که در آنست تغییر خرابی گشت  
 که این خرابی آن خرابی نمود  
 که در زمین فرست باه تمام

کلام کمال مشاطه بر سرور  
 که آرد این خرابی تمام  
 که شکر و حمد یا روان او  
 چه که جز تربت چرا اهل روان  
 شد انقضای صدیق امیدوار  
 زنی بر زمین داران بکسب  
**منشود است که در آن قلمی در باب**  
**و ارجا نمودن بر آن عاقلان**  
 چنین گفت راوی که اعدای من  
 که چون در مدینه بود مصطفی  
 نخرت نهاد بر خویش بیخ  
 مبادا که شد بر سر استیاه  
 پس آن یکم توان که این استیاه  
 که بر قریش آنجا آمد پس  
 به جمع گشته در خانه  
 بنودارینی با ستم آنجا کسی  
 بر آن تو ایسان تمام اعدای  
 در آمد و ایسک گفت من  
 که فرستند بر او بر روان در دم

بوی که بر شاخه وجود بود  
 اشارت با این همه غم روا  
 زلال همی و دوستداران او  
 که بر سازه تو دارالامان  
 که سحر است که با این زبان  
 که دادون بجهت تو و عذوبت  
**مختصر است بر آن عاقلان**  
 چو دانشمندان این ابو جریب  
 گفت اهل تربت بجهت ما  
 بیامد آن است و دارالواجب  
 مبادا که در روز استیاه  
 نمازیم که بی جای استیاه  
 بی شهور است گشته صلوات  
 که آنجا نمازید بیکیا  
 که بر بر کز در ایشان بسی  
 عیان گشته در صورت جز  
 زخدمت او است با جان  
 که در کلام شما چشم غم

چرا بعضی آنکه در این روزها  
 مجلس آنرا بشمارین میزنیم  
 در این مجلس بود آن روز که  
 بگفتند با جمعی باشند علاج  
 جان جان با یکدیگر گفتم که  
 یکی گفت لا تقوه الا الله  
 که تو ایم از چهاره شش بی بند  
 در خانه با یاد بر آوردنش  
 نشند در آن خانه تا جان در  
 کنی و این سخن بر بخیب می شنید  
 جا که اگر صحبت جمال با شما  
 ایچ که گفت اولیوم دون  
 آرا بخا بر ما بخا و عاره اش  
 که در سخن بر بخیب توان  
 بهر جا که او میرود اول آن  
 که است که شیرین تر است از  
 فراخ کند مردم او هر طرف  
 به وصل کنی دل به در سخن  
 که در هر قند جوی و دیگر  
 که نیم سیتی بستنش ز بیم

که از گویان نیست بر سخن  
 و رفتی ای سن مراد زین سخن  
 ز افعال او را نه چندان  
 که درین مجلس خیا بر روای  
 که تنها خواصا به غیرت رسید  
 که نیمی با این نیم الهین  
 را تن بود پای او در زمین  
 بود روزی بهر ناس تو رفت  
 به گفت سر را برستی نه  
 که تو مرش بر کردی که از بند  
 کشته و با بند از آن مدعا  
 کسبم از میان خود او را بر  
 نبوت ساداتیم چهاره اش  
 که شاک یا بر او است قبول  
 سخن فرودش بر بحر البیان  
 خود در دل مردان که کر  
 که نشد بر شاکش که ضعیف  
 که کما چنین است تیرین  
 حوائی که تو سر او زوزه  
 به بگو ای اجزوی ای نیم

بگم را نامها همه بیزار  
 بصل ای و تو ام او را بر حد  
 بود و من چندین جابل حال  
 گفتا سخن تو هرگز نیار حصول  
 دیت را تو ای که در آن ادا  
 برین توان او کرده سخن  
 بهل از قول کرده اند اصداد  
 بخرد از این حال روح الا  
 و گفته اش گفت عالی نمود  
 دین خاتم انبیا هرگز از  
 این شهر فرود مسافر و نوی  
 بجای با علی قصه که گفت  
 امانت دادش که امان آن  
 بر آن ما تو نما را بخا آن  
 بی رفت از شب خیا می دگر  
 در آن شب نبود مرد مصطفی  
 خدا گفت با چرخ از آن  
 گفتا که توانم و دوست  
 خدا گفت بگو که چون برستی  
 دین باب آنکه کار رود

چا نود و روزی بر آنند  
 که در وقت صبح توانند زد  
 توان هر کجی این ماه میلان  
 که در این ماه است بیت ط قبول  
 روزها در سخن از دهای ما  
 هم آن بر بخیب می هم بر کسی  
 همان تو خود را در جگر کار  
 بجای که سید الرسلین  
 ترا حضرت حجت از کوز روز  
 سخنی بجای می دگر ز چهار  
 به خرب بر بانی ذکا بر نوی  
 که از شب بر سر خانه خوی  
 رسانی که فرود استون من روان  
 بهر جا که باسیم خود را رسان  
 که خوا از آنجا که برین سخن  
 بچشمید و حاجی او بر صحنی  
 تو دانی فدای کسی که در جان  
 بود جان تو به نیم زبان کن  
 فکر در جان دور که مصطفی  
 من لایس تن ستری آن روز





ضعیف بخنیق نمیزاد شیر  
 برودست خود چون بجز کینه  
 بنی در فغان او کامیاب  
 ظروقی که در خیر بود آن تمام  
 بنی در فغان او خندانان  
 سزاوار نمی آید از راه کین  
 فرود آمدن از اسب فریاد کرد  
 نمودن تعالی از رسول خدا  
 پیمان نهاده از حقایق ماند  
 هنگام در چون خاتم الرسلین  
 ولیکن آنان نامه از رسول  
 با بر بنی عامر این زهر بود  
 پس از رخ کمر او نمود  
 بدان نامه و این بجزرانی  
 میباید هم از راه کین میباید  
 نه نامش بچسبید خردالایام  
 سوال خدایین فعال کلفت  
 ز غرضش بچسبید کس است  
 بنی از آن تفاسیر که نموده است  
 بریده جوید استکلام لطیف

برکن لایق و زار بود و رسالت  
 زیستان او نیز بجز کینه  
 بجهت نشسته از کس نیز کین  
 از آن بر شد و ام سعید کلام  
 شد نوازده شوق ایچا در آن  
 ولی اسب و شد زوز زمین  
 بنی را بجهت و تا با کوراد  
 که کرد و خلاص اسبیک تان بالا  
 فوس را سواد کس از بنی این  
 برون آید اسبیک از زمین  
 طلب کرد و کوروش بجزرانی  
 رفتم کور آن کوروش بجز  
 به بجز آن را و دوستش فرود  
 سوزش سلام کشت از زمین  
 که تا با تعصب بجزرانی  
 کتفا بریده مرا دست تمام  
 برد آنرا با او بجزرانی  
 درین قوم ما ندین کس کم  
 سلفا بصیرت فرمود است  
 عبارات تبرین نکات لطیف

بخش خود را لطف کلام  
 بخش محمد رسول اندام  
 برود زبان او نشسته گشاد  
 ز فغان او هم سخنان شد  
 بریده بجزرانی که از آن نام  
 بعضی رسول خدا با دعا  
 که ای پادشاه همه اعیان  
 و کسبت بجزرانی و شایع  
 عسکر کشته به دست پیش  
**و کسب خود مملکت بجزرانی**  
 بصحت کسبید از راه لطافت  
 بنهر میباید و بجزرانی  
 همه از امانی به صبحگاه  
 همه بجزرانی راه شایع  
 یکدیگر بر حرمه اهل قبول  
 چون پیمان نشسته از آن کس  
 بچسبید از حرمه اهل قبول  
 یکی از رهروان آن کردید  
 در دیده است که در دست اجار  
 مانم در رهروان اهل قبول

زخم زاریت بچسبید نام  
 نمانده راه به هر کس هم  
 سخنان خدا و عنایت کلام  
 نمودن آن از رهروان نشسته  
 بجزرانی که در آن نشسته  
 و ما نمیدانم از این احوال  
 برود در بنی بجزرانی  
 نماند ساخت بودن کسب  
 بر راه رضای خدا از بنی  
 که آوازده اسبیک کامیاب  
 که در یک آن نشسته است  
 خن خن همان بودن آن در راه  
 از آن پیمانهای همان طلب  
 نشسته بر راه راه رسول  
 بمثل پس از آنکه کسب  
 عقیان کشته از رهروان  
 چون در بنی کسب کسب  
 هر کس که بجزرانی و دیار  
 برون بنی آن در آن کسب

سپهر زمین چون حضرت است  
 و کس که زاده زوال ازین  
 زود آید ایجا با نرسد  
 با مسجدی که تو فری ایجا  
 بتو فری تو صفت اهل قبا  
 علی بن زینب ال انجاسید  
 نه آن آید بود با بی او  
 چگونه بان آید و صفت  
 علی آید و نه در آن از قبا  
 برود که در شهرند جمیع بود  
 نماز که در جمیع است که  
 عیض خلیفه نمی آید از خاک  
 پس ایجا که شد از آن محله بود  
 کویینی بود ما همین جا زبول  
 کجا و معنی ما حق را نهاد  
 بیکار آن مانه زانو نهاده  
 بود که جای که تا و نشسته  
 زانصه بیان تکلیف نمی عجب  
 بود ایستاده در کتف اندام  
 بنی حضرتش را دان - کجاست

لطافت ز اعیان شهر دید  
 بسوی قبا که در عرف عثمان  
 سپهر زمین بر آنست از قبا  
 بقران زمین که در قبا بود  
 رجال کجاست چون کفا خدا  
 پیاده در آن راه خفته شد  
 شطخ طرب عجب دار بود  
 جانی بر آمد ز کج کمال  
 شهر زمین نشسته است  
 عیض بنی سالم آمد زور  
 او کرد با جیل مردان بود  
 شطخ محبت بود اما سی پاک  
 بهر کجا رفتیش هر کس خدا  
 ولیکن سیکر و حضرت قبول  
 نشیند هر جا که تو را خدا  
 بجای که کس یعنی از تو خدا  
 خراجی که نشکستش هر چه  
 کجا که ای با شاه عیض  
 نه در خور خدا کجا نیام  
 کجا شاه خوریش بر دست

انصاف بیان دیگر می آید  
 بود حضرت عیاضی خود بیا  
 بر ظاهر شاه عالی صاحب  
 بی دیدن شاه هر دو جهان  
 در آنوقت عیاض شد از آن  
 بوجیم وی آنقا در صورتش  
 بلاست کاین روی که داشت  
 عیاض کشته از طلعتش نورش  
 یکی کو مجلس داد مردان  
 چه خطمی که بود اول تکلام  
 در و طوقه تا بر آن وعظ کرد  
 ولیکن چه سید از آن گوید  
 سوال تدا آهسته آهسته  
 جواب همه از همه شریف بود  
 مسلمان خود را روی او کس  
 بکر نیار که در آن هر دو عالم  
 دام کله خود که در آن حال  
 در آنوقت عیاض شد از آن  
 شنیدم که در رسالت عیاض  
 رسیدی که زود تا زانو بود

مرد است کما می شود عیاض  
 کجا نشانی زمین ز سپهر خدا  
 شد الکر و مع رسول در جود  
 رسیدند از هر طرف بر او جان  
 رسیدت از طلعت از کجاست  
 شنیدم که در رسالت عیاض  
 در آنوقت عیاض شد از آن  
 زبان وی آنرا می که نشسته  
 یکجفت و عیاضی بر اهل قبول  
 که با ایها الناس انوا اسلام  
 دل سخت بود در آن آدم بود  
 رسیدت در وقت از آن امتهان  
 که با ایها الناس انوا اسلام  
 هر دو شما دست کلمه بود  
 اسرار دین محمد تمام است  
 بنی که در مسجد ام القوی  
 خیزید است سلطان بنجران

بها پیش ابوجبر که او را ۱۱  
بلی آن نابرکتند خشت  
رسول خدا نیز فرمود یکشنبه  
علی یکشنبه و روز جمعه هر دو  
بمسجد نمی متصلند خشت  
در آنجا آموختند که بود  
علی بزجاست بهلوی آن  
ابوجبر و بعضی صحیح کلام  
همانسان ابورافع از بردار  
که در برابر باران آن دو عزیز  
عیال ابوجبر و طلحه و زینب  
بسی می نگاه و نام و صحیح  
همانسان عثمان سلیمان  
همانسان مقدام زخاف  
همین سال کردست اذان تله  
**تدریس بیت مهدی بر پایه**  
خی کا مره قیلر معتقدان  
چو مبعوث شد تله اش زخود  
همین قیادت بود بسیار با  
زاعوام بعثت به تالی خشت

که تا او مسجد را بنیاد  
همو خالصان محنت شربت  
رسول غیرت خشت خوش طیب  
نشاط و طرب از بر زمین بود  
چون خانه از بهر خود با جاست  
روی سوی مسجد از آن ما بود  
روضه که در است و اسوی آن  
گرفته نزدیک مسجد مقام  
بکوه فرستاد و نیز انوار  
در سوره و امام طایفوم نیز  
ایشان نهاد احوال او سخن طایف  
عیال هم جبری یکدیگر که  
مواخات یاران یاران شد  
میسر شدست از بی جنگ  
و اوقات محمد رسول خدا  
بجانب اش روی صاحبان  
در غیر بیت مقدس بود  
گنوده آن زحالی بجان  
بنا بر تمامی غیر المبتدئ

ابوجبر

کوه بر قیلری خاص حکام  
همین سال زمینت فرزند  
همی که سیادت بود بر کوه  
ز مسجد اشال آمد برید  
شرف عین آن ز روز اول  
دراول ابوجبر که در آن طلیف  
بجی گفت ادر که امی یا رخا  
عمر بن کلابین سوال گوشید  
علی هم آرد در این آرزو  
دین فکر کرده شد تمهید  
که در او علی دلی را قبول  
کنج قبول کنی مصطفی  
بیکشید است شلی بر سوال  
که در هر او در پیش را پناه  
که در علی بز با شید آب  
و علی می والی شد بران  
تصرف اولادش از یار  
و لیکن جزو یک عقل نام  
که بعضی ازین قدم زعت است  
کوهن کل کف و جین

بیت مقدس به بیت الحرام  
بماهی زحالی شهر آورده  
مستحق بی زنده شدنی تصور  
تصدیق بقطره نمازش مجید  
علی شد بعد کنج قبول  
که در او که در و پناه عرب  
دین با به ارم بودی نظار  
جوانی که از روی ابوجبر دید  
بجی در حقیقت اهل بود  
که در جبریت آرزوی از خوا  
به ز جبریت فرود بود قبول  
بصدقه زدی کرد با جبرستی  
دعا اجتن کرد او را قبول  
زاعوامی شیطانی بر آن  
دعا همان که در آن کان  
که طایفون زدی و اولادشان  
بیا با که چون کند که در یار  
بسی کلان است اسکرام  
که بر پناه کنده رکعت  
کوهن تو هم سادات و پناه

ابوجبر

کسی که بولوت بجزوی می نمود  
 باشد بر وی بر وجهی اقتدار  
 که در دنیا لا توقع گفته اند  
 که شیطانی هم چنانست که کسی  
 بگوید توفیقی از فرج خویش  
 منس نموده بخویشی او  
 بروی سینه تکرک گفته اند  
 معاد الله در دومی بشکار کرد  
 در دو کشت آن سخن کار کرد  
 که بینه دین نصیحت است  
 اگر بر سر او در دوی او  
 که از شیخین هم گزیدنی اند  
 بیرون بیرون گشته است تمام  
 و کرد بی هم نهضت را با  
 چنانکه آن هر وقت اولاد  
 از وقت کرد لا توقع او  
 تو آن گفت که نام بی خاطر  
 بنامه از شیطانی دیگر کار  
 هر حال اولاد غیر الا نام  
 در این نامی از هر که بگویند

در آخر روز یا به تو برود  
 بر او خوار او در دم خصم  
 کسی که در دنیا یعنی سینه اند  
 بگویند در این سخن از این بی  
 که از هر سخن او آن است  
 باغی که بگفته اند در شان او  
 در آن کس تو حیدر نوری کند  
 خلد و من اسفل الساکر  
 بد انسان یا بینه نوری در  
 کنون یا در حق بیکر است  
 محمد به ذبح شود با می او  
 یا بعد از آن تو نوری در  
 اگر در دنیا زین ذبح تمام  
 یا بعد از آن خندان شغاف  
 که از وقت دور چشم نهند  
 در آن وقت که باشد در  
 بجز بر تو خوبی خاطر  
 این نام را در دم خصم  
 دنیا و دینند عالی تمام  
 چنان این صحبت که از بینه

که ایامی این قوم عالم تمام  
 در آن ایام که نامی در در کار  
 کسی که از دنیا خندان کند  
 ایامی که پیش اصلاح بود  
 که در آن کس سبب صدیق  
 بگویند شده است بر در قضایان  
 همان شب که بر کلوت آید  
 ولی بود در این شکی نیست  
 در او ای که از زود من  
 او بگویند که با کز با کس  
 بگویند که ای تو چشم رسول  
 غنای می بخاطر سلطان از دم  
 بر آمد خراب که آن امیر  
 هر روزی که در دنیا پیش نه  
 بجز خلیفه او را عجب خلقی  
 می در راه تعلیم او در تپس  
 همان خطه ای که پادشاه  
 غرض برین کام طلبی این  
 در آن که با همه این علاج  
 بجز بجز در هر آنچه در رسول

بود عین ایامی غیر الا نام  
 بود در دوی تو کوشی کرد کار  
 که در تو که ای جفا می کند  
 فوض الخطاب این حکایت  
 همان شد که هر چه تحقیق کرد  
 بزناش از افساس حکم الزان  
 او بگویند که زید از نوب  
 بعد از کفایت کس که کوی  
 زهر تو در در زبان وطن  
 نواضع نموده است از خانه بی  
 زوزن تو نیست من ملان  
 در او را می ایامی این کیم  
 زوزن ما که در دوی این  
 با خلاصی از بی او بود  
 که نوع الصدوق است  
 از دوی تو تفسیر کرد که تمام  
 بی تو چه در راه حق و در داد  
 که این نام که باک ماهی  
 بود در آن دعا می در کس  
 شد که خطه از صفی که توان

بی کفایت این که بر ابراهیم  
 تامل بر آن گسیدند چنانچه  
 در آنکه سعید بن اشعث را  
 محکم نفس فرستاد تا آنکه از  
 خاندان شقی است بر پای کبر  
 شد که عقد لالی نمود  
 بر هم و لیدر برین کتاب  
 کتک گفت ای در میان کتک  
**و بیان عالی بودم با این کتک**  
 بر انداختن کتک  
 حکیم خداوند ای جهار  
 دو وضع جهاد آورده در سیر  
 جهادی که خود بود حاضر در  
 بود خنده است نام اما اگر  
 بر سر قلبی آید بعثت خم  
 حساب خزان را با وی بود  
 نیز خرد بود و در کتک سید  
 ولی جز غیر غزوه اهل کربلا  
 در ابراهیم بن خزاز است بود  
 بی سعید را دور بود کتک است

بر آن آنگاه گفتن بخیران حشم  
 از ابواب خود و چهره عزادار  
 در صلح محض می نمودی که خود  
 زبان خرد و آتغ انداخته می کند  
 شهر بدینه و کار با کتک است  
**مهریه اول**  
 شیدم که آن شاه ز خنده فر  
 چو کتک است آتغ انداخته از کربلا  
 که جمعی از ایشان زد که بر آن  
 بغر و دو تانده همینه روان  
 اگر کربلا شافت کتک نیز زن  
 بر کتک سید این کتک سیر با لولا  
 در اسلام با کتک مسلمین  
 عسیده که در این نزد قبول  
 قبولی بر آن نزد اهل حرب  
 بکولان بکر صرا هر نمود  
 در کتک چو با هم مقابل شدند  
 در آن صفت آن سعید هم بود  
 بیک تیر از قوس کتک است  
 شکست ناپایی با جابج فال  
 بقصد تو زمین ای حتره نام  
 بغض می آورد و دشمن بنا  
 که هر دو قور نام می حتره بود  
 که در دست حضرت از این است  
 مهریه بایش سزاوار است  
 کتک در آن کتک نیز است  
 کتک در آن کتک نیز است

س  
 س

بجمله اهل بیت با کار و دان  
 زمین بهمانش بوی شمال  
 حلیف الغریق مجری جوید  
 بگفت جمل مردانگر دایر  
 جو جو جمل نزد یک در یکسید  
 ابو جهم سرور آنقدر بود  
 سپهسالار امش با لوائی کلف  
 ایوز تر از او و عیار داشت  
 با نیزه زاده لوائی صفتند  
 شد اینجا خمره را حکم کرد  
 سندی کرد از شام گرفته اند  
 که جمعی بود از آن قریش  
 ز آنکه گشته عیبده روان

دیوان

گوشه در آمد بدارالان  
 فرو بسته ایوب جنگ جمل  
 و صلح و خیرت آن کشور  
 ولی که بر آن بود آب شیر  
 به مال او خمره انجامید  
 که خمره بر ایشان تقاضی بود  
 ز خیل همان جو همه تنی لغز  
 بسی از همانا جو با بار صفت  
 کرده ز لطف خود من تا امید  
 کرد نیزه بران فرود آورد  
 هنوز از آنان خفته گشته اند  
 با مال و با اسفندان قریش  
 خیزد رویند قنار اسفندان  
 فداه است آن برادرش  
 نمود است آن خدمش را قبول  
 بنامال نامر که گشته باز  
 نمود از صاحب طبلان ناز  
 در پیش آن کسی که اول ناخست  
 از وضع و اقبال بخیر او

دیوان

بشهر موینه از آن تا جور  
 بگفت آن تا برت بگفتول سعد  
 لوائی سفید و کز نیزه صفت  
 شد اینجا با او مدسکس بود  
 شتر با بی برمال چندین قطار  
 فلان جان عجیب کاروانی رسید  
 هیچ شریف رسول ندان  
 دی که آمد سعد کشته باز  
 بهر عت از آن جا که آبرشت  
 ابوجهم اینجا رسیده و دلش  
 دل سعد سخن بر اینجا رسیده  
 ولی پیش از آن کورانی رسیده  
 بجی گفت با سعد بیکدیگر  
 لوائی سفید من عصابت نمود  
 دینی کاروان و کز آن قریش  
 در سعد را نیز با سبت تن

دیوان

نهاد دست آن صلوات بر  
 کز ایشان تو نمونده شمس  
 سعیدس سپهر بسته او را  
 خود کانون شد بر هر کاروان  
 همه خالی با نصد و دو هزار  
 که تا آن زمان همچنان کس نبرد  
 رساند هست کز آن ترک شفا  
 یکی از همان امین بخارا  
 بیابوس حضرت سران از پشت  
 توفیق در اینجا نما سبت  
 خدای زدم تیغ اسلام گشت  
 ز اینجا کتبه تو را کوه سید  
 که گذر ز خراز ز نما سبت  
 کجکس علمدار مقداد بود  
 کز بود با سیم زواران قریش  
 ز ستاد شاه زین از آن  
 بجاک تو حکام خیر البشر  
 ره با کسنت کوفتست بمن

دیوان

دیوان

و اگر گفت با تو بگویم خبر

با و وقت بهار که آن روز است

خود را از زمین سرسبز بگردار

فنا ویم در خواب نیزین سجا

کرد ز روی زمین غزه که مطلق

بدان نظر بقی محبت مرو

دوان غزوه شده قطع کینا

یا که در سلطان دین صلح و عهد

در اطراف اینجا که آمد نمود

مهل خانات خفته در غنچه

دو صحرای کوه است همراه کوه

علم در است کرد و غزه سبزه

بی زدم انقوش خود غم کرد

بهون که که جمعی کین

هین سال شنبه حمر الامام

مدینه که در گذشته زریه فر

کسی را ندیده است آن کاروان

سیر آن جهان بگردن درو

که از زمان کینست چرخید

کجا که بر خیزد باو تراب

فوان بر علی بود که در غبار

که در هست بهار را از آن

که در هست بهار را از آن

هم ز بر نخلی من در نخلی

زهار یا سر را در است

گنیت نهادش بی تو را

سوی مدینه نموده است عهد

کسی که بی صلح افتاده بود

و کین کسی را از آنها نیافت

تاریان آقال به پاکیزه کین

خلاف به بر سر با سبزه بود

تو چه در کس با بیان زدم کرد

که آن حج را بود در است

که در رسم سوداگری می نام

شهر است از دوزخش شتر کرد

از اینجا کینست شاه جهان

تقیش اعدا نمود و اقصا

تصفوان کسبیده هم کجا بود

سپاه صحابه با و همنان

تعم از مدینه بود در غنچه

لوانی که در بهر تو در حین

چو خورشید چون کرم در غم

همین آن که در این جا بر بود

مرا در دست بود که کین

که تا سر نه چشم اختر بود

زهی تو مرا بی که با و صبا

حکوه است میا را او را در

رلا و بر افتاده از دست او

سنان را در کس بگردان کین

نمود است با نخلی بی

که از هر چه رویت کار بود

دین کینست او بود در غنچه

همگفت در پیش پرست

روم که در کین بود غنچه

کین آن کس بکار در علاج

بنویسمی کین با و بر نخلی

که در کین جا بر کینست زاد

که کینست از غنچه او کین

خلاف کین بود در غنچه

زیست علی را در غنچه

که در بود در او در غنچه

شتر لای حضرت که در غنچه

تو کین بود کین کین

زاد آن بودی که در غنچه

زاد آن بودی که در غنچه

تو کین بود کین کین

غبار کین کین کین

زهر روی که کین کین

نمود کین کین کین

نمود کین کین کین

نمود کین کین کین

نمود کین کین کین

نمود کین کین کین

نمود کین کین کین

نمود کین کین کین

بود از اسلام را خود بقیق  
 بقول صحیح و سبانه درست  
 دران ماه در یک آکره درم  
 نردوان آنکار دران با تمام  
 گرفتار عثمان است و حکم  
 بگویم انان جانشان تیر بود  
 بنیست بر عمر و تیری در در  
 بناگاه بر کاروان کشیدند  
 تنگی بر کلهای خود و ادا  
 بود عمر و دانی اجتهاد  
 کشته کفار با یک دگر  
 نمودند مثل مسلمان خیانت  
 فریبی که نمودان تا مور  
 عکاشه که از جنل اسلام بود  
 کرا اینجا کوفت کردن تمام  
 بر بار اصحاب جبر البتر  
 چو بدیدان فرج اسلام را  
 دران کاروان بود عمر و حکم  
 بوفای کفای با عمر البتر  
 یعنی آن ستمکار و طالع

که برود با برقی مصطفی  
 کرد و خنجر ناصی صاحب  
 کرد و فریاد خودم خنجر ام هم  
 نمودند به پیش اسلام را  
 بکشد از ترس با یک کور  
 مبارک آنسان کشند تمام  
 فریبی که کردی با ایشان نمود  
 همین بود که تا بنامید سر  
 کرد و نیت عمر و دران زمان  
 که عصفور اسلام میانین  
 براننده و با ما نماند کار  
 شتر با ایچوا ز سارده اند  
 با صحاب عدوان دران خنجر  
 یک تیران بر کشتن جان برون  
 کعبان از جان بر کشتن بر در  
 کشته آن هر دو در آن کم  
 فدا دست بود دست صحت کرم  
 لاتی نندوان در فرقه هم  
 ز راه ریب بود روز خنجر  
 که دست این جیب با این زین

کر که بود حضرت شادان  
 بود بهت بر صیحه رسول  
 همی فرست نزل بر من لاجرم  
 مختلف نمودند از کاران  
 بناده شدند که ره سپهر  
 بومست سوزنده در پیشگاه  
 کور کرد کسی غم خنجر  
 بانی کاروان تیران نماند  
 چو در طیل نخی کرد سازگی  
 باران سخن آن درون نماند  
 بخوان و محمل بر نرفته نمی  
 کن صیحه کی کتابی دران  
 امیرش بفرود نمود زمین  
 دران ننگ و تاملش هر کسی  
 راه صیحه خود از صیغ و کبر  
 پنج ماخت مراد درون علی  
**بهار**  
 شده خنجره بر در او در قلب  
 بر در طلاق کردن توان  
 از اینجا برگشته آمد شهر  
 بنگاه چهارستان کاروان  
 برای سینه و هم اینجا نزل  
 سوی سخن ایستاد  
 دلی در طلب کارین هر دو بار  
 بناگاه دران هر دو کشته شد  
 درین ره یک شتر راهوار  
 بگراه همراه کسی را مبر  
 هم اینجا فرود آمدی در اینجا  
 پس آستین بود کفمن آن  
 چون با ایچوا روز روز و کور  
 و یکین برین از کرد در این کتاب  
 کتابی با او داد کشت بخوان  
 لقب آن شاه فریادین  
 چو سعد و عکا که بر بی  
 با و کرد همراه جمعی کثیر  
 همین سال عبداللہ حجت را



شبنم از روی که آنجا بود  
 ز خبری بگفته خبری از آن نام  
 در آن کاهان بود همسران  
 بگفته فرساده کس با قریش  
 کبریا محمد مبارک است  
 ولی مخطوط مال خود آموزد  
 ولی پیش آنکه در کاشی رسد  
 بنی عاکر محمد مصطفی  
 بخواب آنجا که گشته سوار  
 در اطلع ستاره بر آنکه سید  
 ستاره ترود و ستاره پدید آورد  
 پس آنکه شتر را بجهت رواند  
 کردند سوری با هم کجا روان  
 بدان ستاران با هم بر زمین  
 همان گفتن لای لای کجوه میر  
 کبریا سستی در بازی کوه  
 بعد از راه جاز خاکی سنگ  
 جاز خراب پدید آمد خاک  
 عباس طبله آن که گوشت  
 کوهی توان را کسین بپضا

ولیکن چو دوست ماه حرام  
 بی خم ازین واسطه شد لول  
 یاران خود کف خمر الا نام  
 خراب و خجل این عسکر شد  
 یکبار از خاقان العالمیوت  
 ز راه حرام و در آنم توانی  
 بعد از آنکه در یاران او  
 کزینت محس عیاشی کوران  
 کرد و محسن پیر جگر کشت  
 خود عثمان گرفتار بود و محم  
 ولی زده نگذشت از این  
 نغمه و ما عاقبت با زکر  
 بیاید اسپران خلاصی برین  
 پس نگاه خون خنده و خند  
 خلاصان در کجوبت شتر سید  
 حکم در سیدمان نغمین در  
 کرد عثمان سیدمان ازین  
 همین سالین ملت از جند  
 بر این غرور نام زار ابراهیم

برانند و طعنه اعدا کلام  
 کز آن فتایم از اینان قبول  
 نغمه زده ام جگانه و حرام  
 شکسته دل خوارید از ترسند  
 بیاد و بیخام روح الا این  
 رسد از آنی شتمن بر سوال  
 نشا ط از چنین بی داد و  
 زعدا نقد اندامت قنوان  
 کرد و او با هم مان هر روز  
 بهر دو بی فدیه آمد در دم  
 بفریب کهداشت شازمانی  
 بیخام رخ سینه و عینه دگر  
 و کز سر هر دو دو نام زنان  
 شد زان قدیمو پیش سر روان  
 شنید از روی در اسلام بند  
 شکست از زمین و دنیا جدا  
 رد که بگو و عثمان و زشت  
 شاز غرور که بگر کبری بلند  
 شده بگر کبری پیر تقابل  
 بیغم

کون گفته شود آن هم افکار کرد  
 بعد از گفتن سنواران قوم  
 بدو حمل چنان که این گفتگو  
 هر قدر نشان در خدمت پس  
 تو هم هر سو که با صد فروغ  
 کرد تا آن غایت ظاهر گشت  
 و آن غایت بود چهل مرتبه روز  
 به افضل بخارا آن خراب کرد  
 بدین سخن مردان قوم بنما  
 گفت آن بود عالمه خواجه  
 که او هر از غایت تیر و پاره  
 بدین سخن میگفتند الا تو عا  
 زمان تمام کند این زمین  
 با ده گنگو با دین باب کرد  
 کنگ ضرر و چیزی که تو هم هنوز  
 کرد از هر چیز تو هم گشت  
 تیر در بی باغ آمد روز و قیغ  
 خواهند از راستی ز دانش  
 شنیدند سنواران سخندانی او  
 که او طعنه تیر در جوان قوم  
 ترا دل و طعنهش نیا برود

که این حکایت ز تو بگذرد  
 حسد که از آن از دور گشت  
 دل جان بود از آن بجزین  
 جوان از او را در اولی کرد  
 دید این عتبه که بود است یا  
 با کوفت عباس اخفشیند  
 ابو جهل از غایت تیر و پاره  
 گفت این تکلم چه بود  
 به افضل گفتا که در سخن بود  
 گفت آن بود عالمه خواجه  
 بدین سخن مردان قوم بنما  
 گفت آن بود عالمه خواجه  
 که او هر از غایت تیر و پاره  
 بدین سخن میگفتند الا تو عا  
 زمان تمام کند این زمین  
 با ده گنگو با دین باب کرد  
 کنگ ضرر و چیزی که تو هم هنوز  
 کرد از هر چیز تو هم گشت  
 تیر در بی باغ آمد روز و قیغ  
 خواهند از راستی ز دانش  
 شنیدند سنواران سخندانی او  
 که او طعنه تیر در جوان قوم  
 ترا دل و طعنهش نیا برود

شاید که در آن سخن جان کوز  
 سومی مسجد لغت الله کوز  
 برین صراط برش نه عاقبت آه  
 بگردد امروز با بر کربت  
 که خرام محمد با حرب خرب  
 یا شاید در نه در دمال و زرد  
 شد از آن که مقرر چنین  
 برآید بیرون بر آن کارزار  
 اولی در موضع حاصل داده بود  
 ز سواد آن برینا یعنی سعید  
 البته نمود گشت در دست ما  
 همان در آن همی آورد گشت  
 که توانست با او گشت  
 که تو مختلف نامی ترا  
 نیا چنان از او می آید بر دل  
 بدان از صبی از مختلف گشت  
 یا در دهم چنان دومی خوش  
 مختلف که از قوم تو هم نمود  
 و لیکن دل از کفر سعید خون  
 کبلی طحله و کرب سعید این دو بار

ابو افضل گفت از نه طعنه با  
 جو عباس که در است روز و کز  
 ابو جهل وید و را اضطراب  
 جو کسب کین اضطراب است  
 که آمو کسی از سومی بود حرب  
 بی حفظ اموال خود روز و زرد  
 بی کار زار زنده مر سلین  
 که از هر دو کس که آید کار  
 که بر لب است و مختلف نمود  
 امید که برین راهی شنید  
 که ز بود و نمانند همسپا  
 مختلف ننگ از آن ترس صاحب  
 ابو جهل نزدیک او گشت  
 که در دومی خود قومی بنما  
 یعنی هر چه جنگ جو جان کون  
 گفتش در ایات چند گشت  
 سند که عطف با جنگش  
 بدان بودش کوی استوار بود  
 بهر حال او هم بر آید روز و ن  
 شد نیا که در است ، اختیار

بی آنکه تحقیق آن کاروان  
 بنشیند آنرا در نامتولی  
 گناخانه یاری از دوستان  
 جزا نماند که نسبت آنکاروان  
 چه جدا آمد و چه در حربه خمر  
 یکی گفت او را درواشته سوار  
 بر آن کمان بوده اند آن کس  
 خود آنجای نشاند و توفیق کرد  
 چو امانت دهد از آن خزان  
 کیفیت از نغمه در آشته سوار  
 دلی بخش از آن کمان جا سوار  
 بر آن سومی بود سلطان دین  
 موید سوره لیس در دوران  
 روان گشته ای بی تحقیق  
 همین غزوه بود اول آن خزان  
 بدوان از موید یک میل راه  
 چو در قصد او یک آنکاروان  
 که بعضی در محبتش کو تکی  
 ملاحت بر ایشان روا کی بود  
 ز نقد همراه حیرت بالا نام

گند و بر کسند نام ایشان  
 گزاشتم بجا با آن دلی  
 از غباران تو مرود دهان  
 شنود از دم آنجا به خربان  
 بر کسید از حال خیر البشر  
 فلان جایی از روی کشا بود  
 یکم آنکس خیر ادم اینجا دوس  
 بجهت آن قصه تحقیق کرد  
 نشان با قوت از تشریفشان  
 زیند و در قند جا سوس مار  
 شنود از اتفاق بی سروزان  
 کشید و با عدای آن بی کین  
 شده سومی بر رانجی کاروان  
 مهاجر و ش تصار در خدمت  
 که بود از انصار با مصطفی  
 زده خیمه سلطان نجم سپاه  
 بر آن نشاند کیتی ستان  
 تخلف نمودند در مهربی  
 به میدان تخلف طایکی بود  
 که گشت تن آن محبک لایم

الغزوة

تانضار هیچ از چهار سو کس  
 از آنجمله عثمان که سهند بود  
 رقیه را اولاد خیر البشر  
 در آنوقت بگوز و بجا نشد  
 به چهار داریش عثمان با نماند  
 که آن دو را در تبع المکان  
 چو محبت کشیدند آن درون  
 بنیاد داشت سهند و آن درود  
 که بود با به که او را رسول  
 با هم خلافت هموز آنست  
 که صاحب از نغزه عالمید  
 که صاحبت کسک سته دنواز  
 که این همه که این جمیر  
 نمی درید در ماده آن درود  
 پس از رخ آتش عالی نژاد  
 چو بهت شان سپهر پادشاه  
 هموز و صی - باد هم کلاب  
 مهاجر از آنجمله شاد کس  
 درین معین بر طیش آن خشم  
 جس را چون وقت بگوز کس

که سوز بود در آن گشت کس  
 فلان غزوه از آن تخلف نمود  
 که بود هست در وقت آن بود  
 تن آنصف معایش زار شد  
 با او نشاند و در آن مماند  
 که در جاد سوس و کاروان  
 در آن راه از رفیق و آتوان  
 که بخرد دید بهت آن درود  
 زده با که در تدا صد قبول  
 اولان هر چه عمر را عمل خست  
 که که درش نمی حاکم عالمید  
 زده ها مختاری نرسته باز  
 که در راه گشته عا جز سهر  
 زده با که در تدا آن درود  
 ز مستقیم این گشت کسک سته  
 زدی عدد و کم بود شایه  
 موافق لفظ شد انداخته  
 که بود از آنجمله انصار دوس  
 که کسک سته شتر بود کس  
 صحیحین چهل بود درش زس

ماه  
 لآخر  
 ۱۰۵۵

سخن خدا در ارض و سما  
 نپرده حق تو خود کار کن  
 اگر گفت مقصد او کند می چنین  
 دعا می خیر اما از مصطفی  
 سختمای دلخواه صدیق است  
 تو آفرین بودی از خدای  
 آنچه زود و سلطان این  
 خواص صحابه ز اهل قبول  
 شد انبیا این خبر را شنود  
 بر آورد با سگوار اهل خدا  
 بر آمد سوی جریر بان سپاه  
 ولیکن ابوجهل نهاد کوشش  
 یا ناید بیرون شمار بنهار  
 ز نداد با اهل کعبه پیام  
 گرفتت با کاروان بوجوه  
 شتر دار شتر بجایه عدو  
 سرگشته اسبان و از شتران  
 سپاه اعادی بوقت شمار  
 زده شمش عدو بود و شتران  
 دانه نه بنوبت صحیح کبار

چون از خدمت بر تاپم ما  
 سر از خدمت بر تاپم ما  
 بروی خدا کار زانهار کن  
 کرای هر دو خاتم رسولین  
 بل هر یکی زان در صاحب  
 عمر حکم هر دایه خلاص است  
 یکدیگر جز بی مناسب مجال  
 که بر جان نهد از هر حم شتران  
 به جمع نشد نزد رسول  
 بود ای صفوا بر او زود  
 منعی بعد از او کور است  
 که تربیت لادهرستان در میان  
 فوایدی که در جوش خروشان  
 نمایند بر جایی خود استوار  
 که از خوف که ستم حربه ایام  
 زجا بای بر ذوق زبیر بر سر  
 نوسن نپذیر باقیش در عدو  
 که بود دست در فوج شکر آفران  
 نهوده کم از خالدین بیار  
 که جز نگاهانها شتران است  
 شتر می سگ که شتر را سوار  
 دانه نه بنوبت صحیح کبار

چون در کعبه آید آتش زود  
 از آنکه زان آتش خود زود  
 با نیکو کشش که اهل شتر  
 بیست اید انکار و ان باطن  
 که هر که بدینگونه در مهرود  
 شما را کفایت است در بهیم  
 جوار می کشیدند سخن مصطفی  
 با بعد از کار جنت فند بچینک  
 بر یا که بر میری میر و بیم  
 مراد تو با بیم زین قیل قال  
 زانصا رصودها و انزان  
 که در افع تنو بر معجزه نهد  
 با نشان سختمای بچوی غت  
 که اقامه از جز یک کون بود  
 بجای کشد منزل شکر من  
 که لغزت بجزب ترا می کنم  
 چون در بجهت العقیقه کشد نیکو  
 ولی باز آتش زنده بودی  
 پوشیدند از وی کلام چنین  
 بهر جا که آید ای همسایه  
 کوه شتر در خدمت سرانم  
 تو بجزش دعا که در کلام دین  
 با صحت گفتا خیر و حقی  
 زانصا غنا هر چه خیر الا نام  
 با عدایت بخی خرا سگینم  
 رسید بهت در خاطر انورش  
 هر کار می آید کند کم خون  
 ولیکن استر و آزار تو نیست  
 که از انصا رصودها فی الصبر  
 گفت ای تنبها هر دو جهان  
 نماید روی از تو در هیچ حال  
 بفرمانت از جان دل کردیم  
 بخرا کم کردن از آن هم زدیم  
 بی شما دمان کشش که دروش دعا  
 بعضی که ای اشارت و بهیم  
 یکی از دو چشم خدا در کوه کرد  
 با بیم بود سخن کینه و در  
 شما بود که ایام را در نظر  
 روان کوچ در کوچ شد موسوی  
 تو بجز تفتیش اعدا نمود

خوار بودند پیش آن شهسوار  
 در آن گاه بود در خدمت  
 برادران گیتی بود در خدمت  
 توفیق بهر جان کنی کرد و بد  
 آن بر کعبه که اینجا کرد  
 همان جز کوی بصره را  
 چنانکه بگویم ولی بعد از آن  
 بغیر نواد او راسته امین  
 کجفت از خیر شنیدم چنان  
 اگر خواهر این گفتگو است بود  
 بگفتند جایگزین از روزگار  
 و گفت با من شنید از این  
 فلان روز چو در آن شد نزد آن  
 فلان نزل امروز خواهد بود  
 بگفتند ای جان من  
 که از آنکه با حسن است و همیشه  
 مطابق با واقع بود این خبر  
 نخواهند ای تو چه نمود  
 بگویم خود تو که بد از آن  
 جوامش با من در شهر گوشت  
 در خدمت آن نظر از این  
 بر مال عزرا بن ما و شکیب  
 دوم که مار غارت است چای  
 بی که میکوید آن راست است  
 همان پیش از آنکه طر بود

از آن پادشاه رسل در گذشت  
 شایان دانند و خود شکیب  
 که از آن پیش نهاد است  
 زانجا که رفتند آن مردان  
 کسانیکه با استر آن بوده اند  
 که در و غلامی که شنیدند  
 شنیدند این قصه چون گویند  
 هر دو با یکدیگر در آن نظر  
 از ایشان بگریستند همچنان  
 یکی بود گفته که این آن  
 گفتند از او نشان بیشتر  
 رفیع شما خود آن بین بود  
 بگریستند بهر روز چند  
 گفتند که ای ما کجا بود  
 بود نواد او نشان در شهر  
 بگریستند که هر دو چنین  
 چنانکه او جمل نظر  
 امین هم اینجا است حاشا که  
 شد امین را و با صاحب کرد  
 که یکدیگر گویند ای که رفتند

سومی نزل خویشین بگشت  
 علی را فرستاد و سعد را نیز  
 بگریزد آن ناعار از آن خبر  
 رسید بهر یکس استر آن  
 فرار از آن مرد بخونده اند  
 یکی نو جوان و دیگری پسر  
 ازین قصه شنیدند خویش  
 رسانند آن بندگان اسیر  
 کجا آمدن خویشین این روز  
 گرفتند در زیر آن علی سکون  
 بود و یک سپاه مصاحبه  
 ولی کی تو ایم نشین نمود  
 شوکتی در قوی قیاسند  
 شکرش که کرد و در آن جایگزین  
 ز قصد تو آن کم اندر نظر  
 کیا نمود هر قدر از خویش  
 که عتبه که سینه و حکیم  
 فلان و فلان هم همه کینه ور  
 روان از و ملل این روزگار  
 نوستا و حق شما را که داشتند

این را

که تا شتر نوکت ماسود  
 تا بنام خبر با سر درو شتراب  
 مگردست کوشش نسی را کوشش  
 بگرداند و موسوی که با تاز  
 کنون در خود خواندن مهرت  
 که چون جمله اموال را در دست  
 شنیدم که مرگ بود مهرت ام  
 باطلکوی بی بدنه بلای جکت آمد **ع**  
 یعنی آنکه تا یک دیوانه و نه خرفن جمله شد **ع**  
 نطق دهی نمی را بغیر این که برای محامد طاعت مال کاروان  
 محله خود در جکت حاضر شود  
 یکی از غمی مصلحت بند او  
 ابو جهل این غرایب جان بند  
 در آن کشت خون از جام قرین  
 کرد کار و دی بر کوهی بستیم  
 که گفته آئینه شد و یو الکم  
 یا لا بلندی محمد آن سوار  
 که مردی با سپه سوارا سه سپه  
 جهیم این صلت بن عبودیت  
 کنیم که در وجه جمل این است

در اطراف آوارها ماکرود  
 صراحی بود یا در باره رباب  
 که یکجذ خوابیم در جفت  
 که زود نماندند در دور و دراز  
 در جکت عوی غافانان کسب  
 سلامت سبید با م القوی  
 کسید است از بر هر سبید  
 در جکت عوی غافانان کسب

همگینست با صحرای صفا  
 فرود آمد آغاسی گفتش خباب  
 شهنشبت سلطان دنیا درین  
 که از چرا اولین جامی ماست  
 نهانی که گفت بود جمعی صدای  
 بو صیصت یا اجتهما و نزال  
 که کنترل بود بر چه اولین  
 نمود دست در بر در خلیل امول  
 نه دست زود سخت آتوبین غایغ  
 زاران همی متدانه در کوبین  
 بلای کل اندر خدا سب الیم  
 که باران ترستا در سیرا کبار  
 که ختم است میرت یا تلسیو  
 جنین بافت سوسا کسب الیم  
 زود آوند امکی دور و کرب  
 کیست خنده زنده امی بکرب  
 نزد بعد از آن از بعضی گفتش  
 که راه تقابل گفتند پیش  
 در نیقا و و احمس تا بر زبان  
 که در دست بود جمیل آن کلکوش

همگام که از حضرت گمان هرگز آید  
 کند از پرتو آیه ای بجای خورند  
 از آن مانع مسترکین مسلمین  
 هر قصد ایشان که خطی بر بند  
 بچو کفار را بجای فرود آورند  
 ام ایجابی حوض بر آب بود  
 چون حضرت زینعلی تمام بود  
 برین دستمان قدم خود در کجا  
 پس از حضرت دین اهل انرا  
 بناگاه کفار پدید شدند  
 چو که دانه سخن را بگرفتند  
 همه اهل تخریب صفای و کبار  
 تو با این کابرت به تخریبی  
 که فرغ کردیم هموا لحدود  
 رکابیم هم ایجاب و هم دست  
 عریضی ز بهر تو سازیم دست  
 ستم ز راوی که سودم و آ  
 یعنی از نوع ظالم برنده ایگان  
 یکسخت جای یکدیگه اندوست

از آن جناب دانسته یکسخت است  
 که فرموده بود بهت شاهین  
 بعضی رسا یکسخت میلان  
 که ای کجا کتبانی از ما ترست  
 باشد جدا یکدم از کرم است  
 که صورتی منکسر را دیدار  
 که فرقت ده اهل تخریبی  
 ترا مخلص بود تو را کس دستار  
 عریض نهاد ما او هر کس اول  
 جماعت جماعت بود از دستار  
 بخانی بر آرد دست دعا  
 رسولان ترا دشمن و منکوبند  
 زمین بر سنگالان بر آرد ما  
 کسوفان با بر افغانی عدو بود  
 که تخریب از صفی صحابه بود  
 نیز یک آن حوض زود اند  
 زوض مسلمان و ایش حق خورند  
 ولی گفت شاه زان را این  
 هر جا که خواهد از ما برود  
 از آن جناب نوشید که خسته است

صفوف صحابه همیکو در است  
 روایت کند که مسلمانان بدین  
 نسبت تمیز کرد که دست تیغ  
 کلامش ابوجهن کز کرده کوش  
 نیز کرده خنده رفتند حجه  
 ولی حقیقتش بخیر تمام  
 حکیم خرام این سخن چون شنید  
 ستر نامی ایشان همه زهر بار  
 عیالگری دیدیم ام جستان  
 بیاد آن تو گفت که ز رکاب  
 سیکو دستم به شجاعت اثر  
 محرمین دهب آنست همه عدو  
 بزم کز برین جبهانش روانه  
 علی جانب حوض آن سر کول  
 بیایق دمی از حوض بستی سپید  
 برآمد بر دهن حمزه از اهل حق  
 بین قصد آن سرشناس کنون  
 بیعت قسم کرد ز دانه نوبت  
 یعنی آید آن قوم شیطانی  
 در آن جنگ کشند شود با کوه  
 بغیر حکیم آن سعادت صغیر  
 نام اسود بود ز عید اسود  
 باشام و سازم آنرا خراب  
 ز سکه تو لیس او برودان  
 که در دوزخ روی تو خرم است  
 که آفتدش از باوستش برید  
 به پهلوی کشیدند روانه کنون  
 کت دوزخش روانه با تو بهیم  
 سوی جلی اسلام آوردند  
 کبشت و بجای خود آمدند که  
 به خیل محمد چو که دم نگاه  
 زنج تو سندان هم چون روان  
 شتر با به بیگونی چوین قطار  
 به عسکر رود بار کشتن نمود  
 بکوهین کلام و رسان این با  
 دکان سخن گفتت آن ائمه  
 کجاست حکیمک چشم تو حوش  
 نیم نام و بنبرم بیرون  
 نام الوری خام المرسلین  
 گوار دست و چو کلاه چسبید است

دانشا در جنگی و سعد معاد

ولی سر نو روز تیر یا به نمود

چو تیر تیر خضم خواهم رسید

و قاری بود تیر روز تیر

نیز بود کای و ستان در قتل

دعای کج که کرد او در رسول

مرا دم همین دولت از روز بود

ز روزن تمایز این روز از این

یکجا که سر نو روزی عیب

نیز بود او را شد سر همین

بر آن بود با او در آن خونی

شده منفعل او می خود را سواد

سوادش گفت ای رسول خدا

بگفت از دست چو بی در روز بود

برون عربش از بی آن لاله

در روزن عربش را لوب که کرم

یا به تمام همه کرد روز و

به تیر و کمان دست با رسید

یا به تیر و کمان دست با رسید

نیز بود کای و ستان در قتل

دعای کج که کرد او در رسول

مرا دم همین دولت از روز بود

ز روزن تمایز این روز از این

یکجا که سر نو روزی عیب

نیز بود او را شد سر همین

بر آن بود با او در آن خونی

شده منفعل او می خود را سواد

سوادش گفت ای رسول خدا

بگفت از دست چو بی در روز بود

سوادش گفت ای رسول خدا

نویسنده

ز ابصار بود و ز غمرا چو

بوادوی صفا سپهر اوست چو

ولیکن پس از فتح در چشم پر

فانود تا سوی دوی دایم

شد ز غمی اما که در دیده رو

یک روزم او در جهانم شد

که او در خیمت قرن عینیکه دولت

شماره شصت هجرت در کتب

به محفل بر عین روز سپهر رخ

عینده شد ای ششم و نید

درین کار هر یک عالم علم

در آن عرصه شش تنه زان

بنا گفتند ما را چه کار

دانشا با کبره کشند و بس

ولی پس از انصاف یا کبره کش

بهر چه است مسلح تمام

بمیدان کشند و شمشیر کین

شکس اول از لشکر لشکر کین

همه در راه کشند بر استیلا

ولید و دو دم عینده ششم

مبارز در خیل بنی ساسانند

شکس را با اسل اسلام شش تن

دانشا با کبره کشند و بس

چو معلوم کرد که در شان کس

بنا گفتند ما را چه کار

مبارز در خیل بنی ساسانند

دانشا با کبره کشند و بس

شکس را با اسل اسلام شش تن

دانشا با کبره کشند و بس

چو معلوم کرد که در شان کس

دانشا با کبره کشند و بس

مبارز در خیل بنی ساسانند

دانشا با کبره کشند و بس

شکس را با اسل اسلام شش تن

دانشا با کبره کشند و بس

چو معلوم کرد که در شان کس

دانشا با کبره کشند و بس

مبارز در خیل بنی ساسانند

دانشا با کبره کشند و بس

شکس را با اسل اسلام شش تن

دانشا با کبره کشند و بس

چو معلوم کرد که در شان کس

دانشا با کبره کشند و بس

مبارز در خیل بنی ساسانند

دانشا با کبره کشند و بس

شکس را با اسل اسلام شش تن

دانشا با کبره کشند و بس



بقصد البوجهل از حاکم گاه  
 باکاه جلال خان آن کین  
 سعاده سعاده بر تا خدمت  
 سعاده اولش تیغ از خدمت  
 سعاده تمام اخلاصت بی پروا  
 ای پهل را پورا او حکم کند  
 بسوی سعاده این عفو دادید  
 و لیکن سعاده سعادت مال  
 سعاده سعاده زود را خرم شهید  
 سعاده سعاده بیسع رسول  
 غرض هر کسی را که شمشیر  
 کشیده بود بجهت املاز  
 بی لوج حکم در دیهت هفت  
 دعا کرد از یکدیگر زاری نمود  
 ایضا سعاده سعاده سعاده سعاده  
 او بیک صدیق عالی نژاد  
 که عشق بصدق صفت او نعل  
 دعای ترا از او بوجوب  
 بجهت سعاده را ادا چون نمود  
 جویم بر او رشتگفت با یا دعا

کند تا از هر دو هم سو گاه  
 بر او در او بخت تیغ کین  
 ز جانه بر خاکش از خدمت  
 بیک فریبا قش جلا حاکم  
 ولی یک کس با نذا رضای او  
 چو دیهت افتاده در خون  
 بیک ضربت تیغ ز دشمن بر  
 بان حال خود نیست بسیار  
 شد اما همه روز را بخا دادید  
 کسانم قتل علو هم قبول  
 به دوزخ در دوزخ ساهم کشید  
 ولی داد از وی سلب با معا  
 سعی دیدم هوج اصی خیرین  
 در ای وی از دوستش فدا بود  
 بجهت است از او زود خویش  
 در ایست گرفت بر دست نهاد  
 که عشق بر ایضا درین دول  
 بموعد خود میر می غنویب  
 سبک خواجگی یکم او را بود  
 که گرفت رسوا یک کار و کار

الذکر

که کاس است خود گرفتند عدالت  
 چون از این بپوش آینه دین پنا  
 ششم کرده زود کما کسی  
 اگر کشید کرد تیغ عدو  
 همی همی آن مجاز و کشیدند  
 پیشش سجا بی اعلایین  
 غزاکر جزا که آخر شهید  
 بران انورش آوه معلولین  
 در کشتی از کس که کزوه کور  
 سومی هوج ضغم ازده تمام  
 بقوه و حکم کیندای عزات  
 با سنا دعای روزت عظام  
 که در دست او از ای آسمان  
 که چون از کس لطفتی درو  
 بصفت کس سید از خلق ولی

که از بر او آوا کس سلام یار  
 هزار در که با سرائیل هم  
 با سنا ملایک باوران نمود  
 سواره بر سپاهان همه سوار  
 زید و کس ایوان او از نشان

سنا هست روح الا این ارباب  
 بر آمد بی استقام سپاه  
 که در حاکم اعدا بگویند بسی  
 بجهت بود جا و دان مالی او  
 کف تیغ بر صفت عدل او بود  
 بدوزخ گرفتند جا خال دین  
 شد دعای فردوس علی کون  
 ستریم بقعه بوجی خدا  
 بلای این کین دستگیر کور  
 یک شهید آن کس که بر روی تمام  
 بگویند در زیر هر صبر و نجات  
 ز داریت کند از علم حرام  
 شنیدم بسوی زمین از اینان  
 فدا بود از وی صدای بر زمین  
 که زودی شد بر همه بیخلی  
 بجز کس بود از ملایک هزار  
 بیکمال به زبان بود دست هم  
 که هم تیغ از دم زد هم شهید بود  
 و لیکن بر سپاهان ایمن سوار  
 شنیدم بی ای صفت کس از این

مجامعت نماندست کرد این کوشش  
بفضل آنرا رخ اصبی باین  
چیز نیز کشیدند همراگان او  
زهی چاره آوردن نشینید  
همراه همسرش من انصاف است  
که گفتند و نشاندند نه تنها و این  
از آنجمله عباس بود و عقیل  
بشیشا از آن کردی و عثمان  
نمی آید و از آن اصغر است  
برای رسولش چو را خند  
سگر خواب در ز کوشش کرد و جا  
همه بنده یان از اسبک سازند  
صنادید و میان بیت بود و چو  
بر جامی آوردند از خندان تمام  
دلی بر سر جامه کرد و در قبول  
نشان است از اسل خود و در آن  
با خضا و عیان کنی ای کلام  
که در آنجا معصوم کشید از شما  
سبوی تریه عصفان یافتند  
لصفا فرود آمده بر تکی

بر دانش برود از تیر و این کوشش  
کنند عصفور آن سوزن کوشش  
بهر دست همراهِ خود آن مرد  
شاد از این حق چاره کشیدند  
ز این چاره که کسی که نکوشند  
دلک کشیدند همسرگان با او  
اسیران که بر سر ایشان نه روز بمانند  
چو عقیل را با یو و سبک روان  
کشید می بجای نال این را از خود  
کسی نهاد و اسبک ساخته  
چو نشیند شب با لافش مصطلی  
یکی را بغر نمود آن حق پسند  
ز نعلای کف را در روز کار  
سبک نه تنها می کرامت  
قدم نمانده بالای آن چو بول  
صدا می آن چاه کرده خطاب  
عکسش می بهترین نام  
شکم کرده گفتش رسول خدا  
ظفر بر صدر چون می بافتند  
بهر دست همسران بزرگ دلی

نماند

چو کار می سبکی سبک بود  
دلی دیدی سبکس از تقا  
بجده اند از نفس نفس ازل  
بهر از رخ فرود همراهِ ازل  
حکم می در همه روز نگاه  
بصد خرابین این سوزد  
نشیند بر بند عبد الهش  
کشش ابو جهل فرود کوشی  
گرفت بر سر آن با کفن  
چو بجهت از تن هر تن را بود  
کشیدت تیغ ابو جهل را  
بچشم سرش را بر سردار من  
سرش بر پیش نه سر سلین  
بود بجهت سگر از آن سخن  
بهر از سبک سگر سلاسلین  
مخاطب خود از آن راه راسته  
گفتست محمد صرا که او  
کسی گفت با برده گفتن چو بود  
امیر از آن فرود بزرگ است  
عالمش بود و با بکند بلند

سرش خواستی از تن او لرزید  
سرش ز رخسار خود از تن او  
مطلبند از نشانی این دلی  
که با باران بچوید ابو جهل را  
فرا و در دست چو سبک سبک  
بمردن کشیده دلی سبک  
ز اقبال سلام کرد و کوشش  
سید روز کار و سید روز کوشی  
عیا بچو بر پیش روز از دست  
دره کار که تیغ خود را ندید  
همان تیغ را از زبان تیر و  
بدرخ شد از تیغ خود سبک  
شاد از سگر نهان سبک بر زمین  
در آستانه اینا اتفاقات از زمین  
ساده است نرد سردار عین  
محمد ای میر و سبک  
ترا خواهر مشهور کرد ای عدو  
می گفت او نیز خواهر خود  
با همید با عبد الرحمن عوف  
گفت ایکنه آنجا فرود  
اولاد

شده بودی صورتیان اهل انوار  
ز دیارستان با بلور چون پیر  
غالی کجور و دیروز خنده را  
که در صورتش نم خورده اند  
نشسته است برینا من عجب  
عصا بر سرش ز جهان اهل  
ابوابی از دست تهرت برست  
چیز حجت همه اهل علی  
بعد از این جان از تن پیدا  
کنست که روش کسی تا شده روز  
که فتنه زدنش تو پیش و شمار  
یک شفره تیره بگذرستند  
منو استنشاده امام الامام  
همان که که کرم از اینها فدا  
نردن با سلام و ایمان روز  
تر و بیج دین من اهل تهرت  
چو نوع است ز بود خیر البشر  
عصا فانی خاک غفور و رحیم  
اران لا تفر بود که فتنه یاریج  
چو فادوقی یک صفت صورتیان

عیان فی اربب تنه آن که است  
میکشت فایر که اسکندر بود  
زویم چشم ز غصه می بین  
مقابل ستم از ره انعام  
چون کرد بقریان فتح و جنگ  
که بود عار شادمانه سرتیبه  
که چون فتنه فتح حضرت بود  
بجز بود که بود ملک بود امان  
سرا که ازان میشد ازان جدا  
که خدمت زدوی نیاز بود  
دی ازان خرمشانه صورت بود  
از اهل ازان نبود فتح و غلبه  
که کردی ای ایلانی خیر البشر  
تصل آموخته اند از ازان که بود  
انان دی آن فتح و تلوح بود  
خودش که در این مهرا و انبیا  
بجز اخذت ازان شتر را بود  
که در اینها با نون در زمین  
بصمیم است تو خیر کنونی

شده بی ستم بر زبان ماران و سوس  
سلح از بر کسی میکشود  
بدر خنگ نامیم بجای خن  
که چون با سواد محمد تمام  
ایوان ابوسبب بیدرنگ  
ز حیرت زود آمدم در کشید  
یام القوی بولسب نازده بود  
شیدا سخن شاه بود و پهل  
که ما خورد و نه می را در عرا  
شید ذابل غمزا از این  
هم اهل آن پیش از آمدند  
شند چون اهل تهرت خیر  
یکی لغز بکار و غنچه کار  
حکیم بی از امیران و کس  
مین که بود یورو حاج بود  
کردار ازان اهل ازان  
ابو جیل را شتر بی حاصل بود  
باصحاب بکر و آبان شتر کس  
غلامی که در دست نهادند بود

بلان ابن

دین پادشاه رسل انبیا  
 بقولی ابو بکر را جهنما و  
 همه فدیه پاک کرده اند اختیار  
 کسی کند بودند از اهل خدا  
 کم از یک هزار و پاره چهار  
 را هم جمع کرده کاتبیه بیه  
 انصاریان و دین روز روز  
 ولی هر که بودست عطش را  
 مسلمانان شتران خزانیه همه  
 بصحت سید که چون فدیه را  
 حکم خدا بر حرمین اثنین  
 کوهای رساندست از اول الجلال  
 ولی قدیمها چون نمودن ادا  
 رواست کند که روز احمد  
 از ادوی کرد آن مصیبت غل  
**از فضل انبیا**  
 تحقیق بپوشد کاغذی ببار  
 پس از انبیا افضل عالمند  
 دنیا و دینند عالمی جهان

نداشت در دست صحیح کیا  
 موافق همه قول بران تمام  
 بجی هم بران داد و آخر قرار  
 بر میدان رفتند زبانیان خوا  
 زدوم نشد بر اسیران قرار  
 فدایش خطا تو کرد که گشته  
 نویسنده کردان بیانی که بود  
 نشانند نه داده چیزی قدا  
 مشرف سلام و ایمان همه  
 ادا کرده گشته اسیران را  
 رسیدست نزد سر سربلین  
 که کشتن بنویسان بود اول  
 بودست عین اسیران ادا  
 سنگینی که بپایل اسلام بند  
 کرد بر سر که بند خویر بنویس  
**از فضل انبیا**  
 فرو نذر اصحاب دیگر بقدر  
 بر تبت اجل بی آموشد  
 کرم بقدر و معظم نشان

خدا و حق مع انبیا چون کرد  
 چه خط کم کم مع انبیا کم  
 روایت شد تمام اهل نون  
 گو گفتند حرمین باصلطی  
 جوانی یک گشته سربلین  
 حسن گو در بصیر بوده امام  
 کجا ز بی کامران لشکری  
 مبارز روزان بوده شیر خدا  
 جهاد همه طاعت کرد کار  
 مقدمه نماند واک لام امام  
 چه کشت از آنسو نشد انبیا  
 کوشاه رسل در سینه و کمر  
 نشان صدوم آن جهاد کینه باز  
 از آن مع کشته سربلین  
 بود تا که باشد زمین زمین  
 بر اعدایش شور و فوغالی بر  
 براهن خاغت چه صحبت کبار  
 آری نه تیغ نشان جلوه کبر  
 بر آن تیغ هر کس که خون گویست  
 مهر بر تیغ آن خون نشان

که با چشم زمین راه را در زمین  
 دین در حرمین تکف جلالان کعبه  
 همه روز روایت همین اهدو  
 جهان این بر نذر تر دستها  
 که فاضل ترین همه اهل دین  
 امام همه اولیای می کرام  
 که بودند چون جوشه رسل هر وی  
 ملائک در کار اهل خدا  
 رضای الهی بولشایان مبار  
 بر که با صلوات بر سر اسلام  
 زان و هر که گشتند لغو سرا  
 چه دادند آمد تیغ و تیغ  
 شهادت که بود احمد سوزان  
 چه بجز آنچه بود در کشته بند  
 علی اکبرش از غری بلین زان  
 شده غرور صدقه صحابی بد  
 در دست بر کوه در سفند  
 بهر هو حال حرمین طلوع  
 خون آینه روی کلک گفت  
 از آنکه کشته شد زان انبیا

بهر حق بی عمل دارا ماند  
 پرو باد و بر جمله صحت کرام  
 درایت کند آنکه خیر الوری  
 برویت بمان رنگ نزع  
 با و عهد کرد که کا صلا و  
 باین شرط ترک تفرق عمل  
 دیکین باین نفع بر آن بود  
 از آن نفع و لغزت بر آشفند  
 کوجیبی ز اصحاب جنگ بجال  
 بیست بود و در کار جنگ  
 کرافند او را بیا کارزار  
 شنیدم که گفتند اهل کسیر  
 که مصوبه آمد از مومنان  
 بیکان مخفی شست کبیا  
 ز دست از رضا دانفتند  
 شهادت آن غنیفان بقرار  
 بنا که سلمانی ایجا رسید  
 بخون بودی کشید است تیغ  
 ز دامن تیغ بر کوشش پیروز  
 شد آن قاتل ز دست سلیمان  
 بپیر برود و شکستین نشاند  
 هزاران سختت هزاران سلام  
 در ایام هجرت زام النوری  
 بقوم پیروی بی تنقاع  
 سخن اہم کردن با اہل حسد  
 نموده است اہل کدوہ چہول  
 عداوت نمود و بعضی نمود  
 بیاران و دشمنان خود کف اند  
 کرده محمد با شیان قاتل  
 نمودند و لاقین را صدار جنگ  
 با ناکه چون باشند این کارزار  
 درین طایفه باعث نمود  
 لبوی بی شقیقت آن زمان  
 از التو کم کردن سخن بپیی  
 عبان عمرش نزل از حد کف  
 تا بلید از خود او زار زار  
 بر تاسان چو جاک در امان  
 ز دامن تیغ بر کوشش پیروز  
 شد آن قاتل ز دست سلیمان

چو ناری که جز من کارا نشد  
 همه در میان ترکش و تیرار  
 بحال در معرفت سیرتیک  
 ز تو صفت این فرود قاصد  
 با صعب بر خنده اعمال او  
 همه است نزع این لایه  
 اعادی دین خوار شود  
 بهماست و ما درین مساجد  
 بی تیغ محمد قید آن ظلم  
 پناه عزت غفر استعاب  
 بهودی زنی بود عصا تر نام  
 زبان بکشد آن زنی قبول  
 بپزیرید بیع و طغر  
 بفرمود نعل زدن با قبول  
 بجا بیکه بود آن زنت خو  
 از اجداد طفلی میخورد  
 بسینه زدن چرخ آرد  
 کواشیش آن چرخ آرد  
 رسید از موصی علی گشت شاد

که با چشم از آن بزود گشت  
 بلای کو بود ز من ستر سوار  
 شتر با بصورت شتر مرغ بیک  
 کی بود که وصف این خازن  
 ای بی بیچست و الکی او  
 خصوصاً با صحاب برای آن  
 که بچست این زمره حضور  
 لولای محمد ز فر ا خند  
 ابو جہلین کاہه نفس خود  
 آہی کنی این دعا گشت  
 شنیدم که طیفست در کلام  
 به نغیض اسلام و بجز رسول  
 جز او بود گشت حیر البتر  
 بپروین صدی فرزند رسول  
 شد عمر عدلی از آن ملول  
 کرد زنگ طلکان سعیر  
 از دور از نواخت آئین خوار  
 خیال ز زمان سینه آن نواز  
 شایسته گشت و در اباد

اهل بی

درش خوفت که مطنین صفت  
 که گشت به آن شکان را نوب  
 زخم تیغ بر هر خراش گشاد  
 زهر شفاعت نبرد رسول  
 برون از حال ایام کرد  
 بر آمد ز شاه رسل کام او  
 و گین برایشان و ابن سلول  
 زرق جملد او در سرد کرد  
 شفا عینک نوبخت نرد رسول  
 عویم این ساعد نوبخت  
 نماز هست کس چه در و جزین  
 نو دین ساعدان منع وی  
 بر او خرد و دران گشت جان  
 که تا چند خواهی بود کردن تیغ  
 از کبوتر شخصیت ایام  
 و تار او را نبرد با شمشیر ما  
 با خراج آنفرد ما کوشید  
 بهر خسته ز عوار و در و جزین  
 زهر آههی همه تیغ کام  
 با نیک زانی نیک یک پاک

چو واقف از آن گشت خبر لوری  
 با نشان نفوس و ذکر و کار  
 که ز ستار کند تیغ عیش  
 بکشد آن فرود تجسین  
 تو بنده می این قوم ما را جان  
 بگوی ز تبت رسیدت نرد  
 بکار در انجی برانی که گشت  
 همین گفت و بر خاک شد و دران  
 همانم که سیه روح الامین  
 رساندست از حق بجز الام  
 پس آن سرور زین دنیا بید  
 بنزد مدینه خلیفه رساند  
 علم داده با خمره و بند و دران  
 گروه بود از ده اضطرار  
 همه پانزده روز کرده چمن  
 اطاعت نمودند بی کارزار  
 بماند که بود است او اسلمی  
 که بر پشت اخطایند گشته  
 بجان کرد ز مان او را قبول  
 چو دید است عبد الله بر فغان  
 طلب کرد از طرف آنفرد را  
 ترسید ز چهار صد ز چهار  
 لایمی که زنده همان فرین  
 جواب نمی گای محمد اکبر  
 که دید می تو قوم خود را کین  
 که بیکانه بودند از علم حرب  
 شجاع و دره و رسم یک است  
 بهر حاجی هر کس نرد و دران  
 زان روز نبرد زنده بر سلین  
 و اما تخلف آن آیت تمام  
 شاز هم بیکار آن گشتند  
 بجز بولها به که او را نوبت  
 سوئی آن گروه مصلحت نشان  
 پانجی ندیدند غیر از حصار  
 طرف یافت سلطان زین دل  
 فرود آمد از آنهم از حصار  
 بفرمود بجهت از محر می  
 به بند و کس شکس راهها  
 عمل کرد و بند کس رسول  
 بود از بجان بین افتاد

کلام

بر عظم وی آن بود از عهد و عهد  
 سپهر مریدان فنا دین جبر  
 چو بشنند آن کمره راهزن  
 نظاقت درو ملند و ز درو بی  
 سولجی که در تو نهند دان در  
 نمی که در بخوبی آن بر کسب پناه  
 بود در اهل سیران کسب  
 بجا نیکنه شنند خیر الهی  
 آراختا موسی طیبه بر گشت با  
 بنام سال بعد از غزای کربلا  
 که تو م سلیمی و عصفایان  
 که شورش را سر باز پدید کنند  
 هیچ در عثمان کوهی ایشان یافت  
 بجدید لاداد او هم راه خویش  
 حور دادی آنجا حجت سپید  
 شتابان و از اختران صفا  
 از آن دادی اهل آن دولت  
 جدا که حمص آن غایم تمام  
 قاضی در هم حضرت سیاه

سلامی و مال که خود داشته  
 آراختا که در آنش دین دار  
 لقب برین کما نما یکی را تو م  
 دو م را آن کمان نهنت در وقت  
 در دوع و سینه ز ستم سیریم  
 با صاحب دارست اسما لست  
 ازین غزوه هر که برگشت باز  
 که کرد تو با بی آفتاب دین  
 همین سال بوده غزای کربلا  
 خود غزوه که نیز غیر است  
 علم و تقصیر شو حاصل بود جز  
 بخود عیب که در آن زخم حفظ  
 نزد سخن بسوزاند آن کم از آن  
 بود و محتجب آن اشخ الیام  
 بر آمد این تصدیق بود جز آن  
 با او نخواست آن دو صد بود پس  
 بتزویک سپهر بریند ستم پس  
 یکی دین ز انصار در کشته شد  
 بگشتت آهرو در وقت و بار  
 عنایت با صاحب کید استند  
 سه حلقه کمان سپهر و انصاف  
 مبارک را حاجای بی خشم تو م  
 سوم را از آنجود عینا التوب  
 گرفت آشفته خالی حشم  
 ولی حمص کرده حصار از پیران  
 اداکره در عهد قربان نهاد  
 همان بود تو با بی اولین  
 پناه در سرتغ و لغزیت یقین  
 ز فضل خدا یافت تیغ طهر  
 ترانده بر خون دل بود جز  
 که از در سخن و زبان بود محتجب  
 ز غلظت کند باز خویشین  
 که تا از بگریخته اشخ ام  
 تز که سبوی مدینه بر روان  
 و لکن بوقی هم شخصت کس  
 رسیدت آن کعبه جبری دلیل  
 ابرایش همراه از سپهر کار  
 آراستوی بر گشتت موی بهای

المعدنی

چو غنچه گشود کند حال چنین  
 باین تقدیر که آند فرود  
 کرد تو آند کشید انتقام  
 باین شاه در رسد استاد  
 جوابی نمی سنی شد شنوند  
 پیش بر رهسوار آمد دران  
 که شنود افتاد او از دست  
 دست نمی تیش آرم قناد  
 درمن مینگد من العوم کوف  
 تشنه گنبدت مسلمان شد  
 در لطف احسان در من کشید  
 بایشان میان کرد آن سرکش  
 منرف با سلام و ایمان نه  
 باقبال او منتر گشت هم  
 دران بود ز دست صدا کشید  
 گنبدت با سر و کامیات  
 سومی تمام تمام القوی  
 ز نفس سنا انجان لغت  
 بی نقل و تاریخ آن کاروان  
 همین سال بود آن سرور کامی  
 منتر با جنت که بعضی نقات  
 که یکد استند راه مسلوب را  
 دراه عراق این زبان لغت  
 بی آن منمشاه هر دو جهان

هم چاره زده روز و شب منفر  
 سالک سیم آنچه از واقعات  
 از آنجمله افزوده بود العجب  
 شنود شرح افزوده که در جز  
 بدی امر گشت غوغا کان  
 که چیزی بر نزار احوالی نه  
 نبودست بافت بران الکام  
 می خود توجه آسنو منور  
 تنی چو کوه کشته بر کاب  
 بجای کوزه قصه اش نام بود  
 که آنکس جمعیتی کرده اند  
 منرف نیز آن شخص جاز نام  
 ز پس میاورا تنی خوش خصال  
 چو چشمه آمو در آن کو مسال  
 با بر باران ترشند تمام  
 تنی خوش است تا منور گشت  
 خود با تنی استرحت نمود  
 کینه است و شد ختم آن بطنز  
 بویخت کینه است نقل از لفظ  
 کردی امر را خازان و لقب  
 به پیغمبر از بیس اصحاب پیشتر  
 بی عقیده جمع در رقص آن  
 شیخون زده بر جانی شهر  
 خوار کس او دلت عثمانی نام  
 که فرخ و طغر عاقبت رد کرد  
 موافق بلفظ تن از نصاب  
 رسیدند زانجا یکی از نمود  
 ز جبار گشتند غیر الامام  
 بسرا می کوه العجا بود  
 با سلام بردست غیر الامام  
 معاصرتش از او را دیوان  
 که کردند از او را جی قوا  
 لباس هم بر علیه استلام  
 کشید از بر و ما ندید که در حریف  
 یک ساعتی استرحت نمود

کوه  
 پاره



فرسای و فوئی ز اوصیای خجسته  
 آن کاروان چون رسیده است  
 بزنگان آن کاروان خود را  
 بقایای آنکاروان را تمام  
 جدا کرده است از همه آنچه بود  
 همانسان شد حکم خیر البت  
 مسمی کعبه این اثر بود  
 بشهرش زبان بود ایم روان  
 سیکه بی برکتش کاروان  
 دل مشکان را که تعلق کرد  
 قصایه کفایت آن که لایزال  
 نیفتاد تر عقیب و کار کرد  
 چو شنید این فصل مصطفی  
 محمد بن مسلم عرض کرد  
 مرا اذن ده تا شوم جلد جو  
 چو از آن شد آمد بی شورت  
 با و سگ کفایت اخلاص و کرم  
 پس از وی کس نهامش تمام  
 برآورید چو ایش از صفا

بهر چه زود بود که او کرد  
 به جزب سجایای خود کرد  
 نبرد و فلس با اهل صفا  
 که ایشاه اهل سواد ارض  
 بقصطنین دشمن یا ده کو  
 نبرد یک سحر لایک صفت  
 کس از اهل درویشی آن نشین  
 نداد روی خنثایی بکلام  
 که تیغ خود را بنورای کار

مخبر درین کار امداد کرد  
 ابو سعید و عباد هم یار او  
 محمد که با او میبودش تاریخ  
 ابویانله نیز نسبت جهان  
 در اوان ابویانله سوزان  
 ضیافت با کرد و اقصای خود  
 بطایر همی کرد ابویانله  
 از کشت راضی جز او را اولی  
 طایم جو پیش ابویانله  
 طعمای از خود خواست آبا اولاد  
 ابویانله کشتن ای طغیان  
 با دوش سوی شهر جوان کشت  
 عرض شد از شاه بهمهران  
 که کشته رنده سر تیغ یار  
 چو از او رفتن آمد برور  
 چو بدوست آتش با اوست  
 بیایا بهم سیر صحرای کیم  
 جلد و پاندم کشته شده  
 ابویانله کشتن ای تیغ  
 کشته کشتن ای تیغ کیم

عقل الحق طبعی ایما میل  
 ز غیرت صورت غیرت کیم  
 کشته شده اولاد از اوصیای  
 هر جا که راه را تمامتیم  
 کشته او را که تا چند خور  
 مصطفی و خاندان خودی هر  
 بجای که دوست او را صفا  
 بخود و همراه او روان یار  
 زیناه رسک کفایت کرد  
 مردم تا نیارم نصیحت خویش  
 قبولش نمودت تر نور طعم  
 ز بس که نمی کرد پیش کل  
 شکار کشتن ای تیغ کیم  
 ز شاه به کشتن کیم  
 سخن از سماع خدایم یار  
 عباد کیم به پیش کل  
 عباد کیم به پیش کل  
 عباد کیم به پیش کل

بمالیه او عطر با بر سر او ام  
 ابله با یله مویش از هر بوی  
 ابله با یله مویش از هر بوی  
 بلبلان خود کلفت بان رود تر  
 لبرش را بریند و در کشتند  
 چو بر دم سر را بریزد بر سول  
 کفند با مصطقی قوم کعب  
 همچون بود و قوم جا بستوا  
 بلال خادمی به پزدان خمی  
 باشان قبر نومو سلطان امین  
 پیش آنغوز از ترس تا ه زدن  
 رقم خاتون را وی ناز دست  
 کفند با هم که چون او کمان  
 عدوی دلگیز با هم کشتیم  
 بیخیز از ابرو رانگ از دست  
 که بود است از جانان جبار  
 مدویمود از بی انتقام  
 نیز کت صحر صابری بود  
 فصل های خضرچ این عتیک

بر از شک کرد و بر از غنیم  
 طلاق کرد و در دست از دادوی  
 کز کت دست از دادوی  
 بیخ از من او به بر سر  
 شش بر سر راه کفند  
 بجی کرد از بخار ایشان چون  
 که بر لا غزایش نما دوست  
 نبود است طلبش بر میانان  
 و بر از بی کتاب با حاجتی  
 که او بجی با کردی و سلوک  
 کفند در با این اصلاح سخن  
 که غیرت بخیزج را در دست  
 کفند یک جسم شاه جهان  
 ولی بهر است که در کم  
 ندیدند فی الحال کس  
 ابرو رانگ آن شمشیر جبار  
 بجنگ نمی گفتند از ابرام  
 که در ایام سلوک در آن نبود  
 موفقی نه اگر کار یک

اواز همان قوم عالی تبار  
 بجی حضرت آن تیغ تن تبار  
 بهر دعا کرد و حضرت نمود  
 باقن سوال شد آن تیغ با  
 نسید از غایت اهتمام  
 جدا گشته از محمدان لانه ک  
 روان از در طلوع آفتاب  
 در آن شست آرزای جبار  
 شایگان در رهنه در دانه بان  
 روان بر کوه اندرون کور می  
 در آن لوت این عتیک آسمان  
 در آن رفت یک کوزه خندان  
 چو جوشید زنده است تیغ  
 در طلوع کینه در شده در جبار  
 عدو بود و در خاتون بند  
 جان تر بار یک کاسه بن بود  
 بر کرمی خاتون سلوک او  
 با در تهر از بی دعا  
 صحابی زانو از او بودی  
 جویس کت و همو برین دوی

سه جباری که کز تر شستند بار  
 بیخیز آن دعا کفند آرز  
 ترس خوشدلی هر کس که تو  
 نهادند با در زده آن جبار  
 بفرارند قلعه اش و قوتش ک  
 در روز از رخ زوت این عتیک  
 بهر سر زده و اسن در شست  
 که گویا شست از برای بار  
 که در خانه خاتم است این بار  
 در آن آن عتیک کوه نمایی  
 کوشا خشن تیغ از راه بان  
 که بجایه قتل از راه است  
 کلید سخن زوت از بی تیغ  
 قصه بود تیغ تیز کار  
 با در روان خاتون آفتاب  
 که گویا آن صاحب خاتون بود  
 نشد نوع مصطیغ عدو  
 کبکبا بجی ابرو ران  
 بجنگ بود و کشته پید روی  
 یک تیغ آن کوشش را درید

سر از تن بریدیش بزم دگر  
 اولی وقت که کشش از روزگار  
 ز در زاده قلعه آمو بروان  
 یاران رسیدن سینه اش بگفت  
 قدر ناسک بگشته رفتند باز  
 بنی دوست برسان این مشک  
**مکروه و هم که تکلیف آمد**  
 عزیزی اهدایم در سال بود  
 بیخوش رسید ارتقاقت عدول  
 بزکات کوه آن روز یاز  
 رشام آنچه آورده بود باج  
 بیخوبت بعضی از اهل سال  
 بگفتند امتزاز این حرب  
 کردار یاد او قالی کشتم  
 تو بالی که آورده وی رشام  
 بدان مال تمیز رنگی کشتم  
 ز تزیین برادرم بر روز  
 بگفتارانشان کشید این حرب  
 بنی شاه و قوم شود ز کفالت  
 دالی هر برج کرده جدار

دران خان فی الحال آمو در  
 قناد و ساقش کسک تو خواب  
 بروان آمو بیخ او بر خون  
 زین جرمی هر لایمی بگفت  
 درگاه سلطان سکن نواز  
 نهاد و شفا داد او را بلیک  
 دین غزوه امر خدیو نمود  
 کرد در روز و قدر رسول  
 هند آتش آهیش در کار  
 بگجای سبزه بود در این حرب  
 کردند تقسیم آن پنج سال  
 کوچه با محمد خواجه حرب  
 تمام جهدی جدالی کشتم  
 از آن بیخ خواهیج ادا تمام  
 قال محمد کوز کشتم  
 بود کین زمان فتح خواجه  
 بر اوج فلک کشید این حرب  
 بگفت اولاسم نام بیخ مال  
 بجهیز لشکر نماز با

پس بر عورت لشکر جهنم از  
 آرا بخند فلفله زده بوخند  
 دودمه سپه باورستان شتر  
 دران وقت عباس هم رسول  
 فوسه این چراغی البشر  
 نام القوی لشکر مشرکین  
 بگفت بخور در انبیا روز  
 کرد کشت زار عریض اوقا  
 خدایان نهند با بر رسول  
 لشکر که خضر رفت و تمام  
 چو کشته آمد بر قریح رسول  
 رسول تو ایخا ادرسی کشید  
 بگفت آن نمود زوریت الجلیل  
 بنی سورت سورت را میسیا  
 خود اول امرو و سلطان امیر  
 زانکه کشند جمعی دران  
 کجسه جمعی ز منتر از بروان  
 شوز از زمان بر سر باو لیر  
 تطیبه بروان آمو ان  
 دیکین با بیخ یعنی قبول

با امر کرد که غنچه کرد  
 فصلی استی بزور عشق می نمود  
 همه خالی اندامه و آن کشید  
 با نام القوی بود از انده بلوان  
 دالی با ش در طیکشت از رخ  
 دران سوی طایفه نندازان کین  
 رسانده جمعی بی عرض رسول  
 شوز با کسک با این عباد  
 نموده است جامه شایخی نوبلی  
 خوز در انده زمان کرده ایم  
 رساننده احوال قوم جهول  
 سوانی بگفت عیاس زید  
 بخوشه سنا اندام الکول  
 شسته است با این صدق صف  
 که ما خود نیایم بر و نده  
 سوانی بی سلطان بیخمران  
 نیایم و انده نازان پون  
 چو سنا هم رو باه شاه را کین  
 کوز کشته سلطان بر و کین  
 نموده است جهول شایخی قبول

دیلمی درین راه طلبکارانند  
که از راه تکبیر بجای می بروند  
مقام سپاه اعادی درین  
راه است احدی مانده اند  
دیدیم بیست و یکمین کوه احد  
با برش کفتار لان اتومان  
اداکر و بدست کوه کباب  
کرکر بختیاری بالا می آید  
سپاه صحابه همین وسیله  
تخلف نمود از سپاه رسول  
خود و در راه آن دستگیری  
سپه داری آسمان که بخیر است  
گرفتند سلطان ابن صفی  
مانند است جمعی از مردان کلا  
فتنه نیست برنگار کی بود  
عبداللهش نام از اهل خیر  
بیانند این ملک را که خان  
داران وقت از بنویز کردند  
علم داد و امضا بر این  
مهر اول امضا یافته بود

بجای خود و کامران از اردان  
بجای خود کرد حیرت است  
بروان گشت حساب هر دو  
تعیین برودن کوس و از آن  
بفرمودند شایسته است  
یکی گفت از ایشان که مردان  
یکی گفت من از آن امیران  
دو بار هم مصطفی که کند  
یکی گفت این خدمت بدین  
کجا ایستیم ایمن پناه  
یکی گفت که بیوم هم رسول  
بویز من از آن گفتا بی  
کمان مسکن بود شایسته  
ولی غیر کولان کسی بر خیرت  
با کف سلطان بر مرد سرا  
گفتا که من بودم اینجا بود  
گفت جواب من بر سر بار  
یکی گفت با دوا یا تو  
غده پیش از آن خنده بیجا  
شاید استراحت نمود

عقود

در این

ازین خداوند عوام اورد بگشت	زیر این عوام اورد بگشت
جلاس این علوه کله کشت	چو ازم زد تا بدو رخ گذشت
سنان بدو رخ نموده پیش	زده طلحه این عبید العیش
بسیج علی و ادا و نیز جان	علما را رطلات شد بعد از آن
شیخ این فاطمه علما شدند	بدو رخ چو رطلات بو کار شد
هم ایجا سپه دست انایان	بسیر اسلام او نیز جان
که بود جان آنش در کفایت	گروه دست راوی که خوشتر
قبول آهست آن علمدار هم	بسی از وی غلامی توان علم
بدو رخ چون ساخته سزاش	یکقول صد آهده قاشش
بقولیت و دان و خوده	بقول کر آمد این آبی
بزر در است رحمان چون	آز جمله اقوال قول اخیر
نمانده همانان علم زین	علما کفار کس بعد ازین
گوشا بر خاک تا زنده ماند	کار ایت کر کس را بخواند
پیشین گرفته بحسن ادب	پست می بود تینی بحیب
دهم با کسی انجمن تیغ را	دوازده ز نو بدو خردوری
کر تا که ادا هم نشا بدو	کوشش او کرده آن آزاروی
در انجلس اعلا ز خود نش	بخرد بود خانه راهب کس
کوشش بود چست باره این	بجسید ارسیتد ارسلین
بر اعدای این با یاد ازین	بفرود تا هست جان درین
بر اعدا تا هست جان درین	بگشاده با نش تا ز رخ

بمیرد می مسلمان چیز بچید	نیز خداوند این عادی بچید
قلای بار	زبان بزم سراه اصحاب عذر
یکه جمله این اسلام رود	یکه جمله این اسلام رود
برقی در اکنده او را ز پار	علما را کفار طلحه ملاف
دل و عورت طلحه شدند	بدو رخ ادراخت نیز خودا
بشم کز سبم کذا بی با کرد	سزایان جدا تو بست کرد این
اولی تر درش مصلحت این همه	علی شرم از آن وقت کو بزد
بگیر من در افسان نمود	گرفت از سرش آتش از این
بپور او طلحه عثمان کسید	زقتش می شاودانی نمود
بر دقافه حمزه را درش کشت	پس از غل الخ ایت طلحه
کدیست باشا نه درش برین	خوشن آن گرفت اعلم را ایت
گرفت ازین سخن خرمجا نامور	چنان رخ او را بخش کسید
رسیدت شد کند این نیز	هم آید بدوش کفر
بر این کشت نشین با جا	ز سعیش رسیده تیر و پلن
شده نیز کشتن همانند زوم	بسی از وی مسایق وقت کلم
کر جا می خورد چیز چشم برید	یکه بر عاصم روانش برید
علم حادست این او کلمت	مسایق چو سعی چشم وقت
بپور دست شد سوزی در رخ این	چیز همان عاصم او نیز جان
کلاب این طلحه علما شدند	چو حادست بدو رخ گرفتار شد

ایشان سلطان بنیاد و بی  
 حکم نمی بود این جیسیر  
 بهر اهلکی آهسته بی پول  
 بی حفظ آن گنگای گنگ  
 جو فو مصطفی رقصی آن بود  
 نظر بر تعاقب نیند اخنند  
 ولی ننگر منبرم راز بس  
 زمان یزد فها نکلند دست  
 زنگر که خویش در کوسا  
 کلما رحله همه اهل دین  
 ولی نسبت او نکر دان بول  
 بناگاه بر فرقو آتران  
 همتا حتی بر صوفی عدو  
 بی پیشه ظاهر نکر آهسته  
 زیتن بی کشته بر یکدیگر  
 با سوزن تیغ بر هر طرف  
 نضیل عدو و آبخان بخون  
 کز این شویوه مخوف گشتند  
 نجی رفتنش با تخم جوید  
 بس آرا با دو او شاه جهان

برین خم بر دشمنان آخه  
 بس آن بر خندان کم کار دار  
 که هم غصبت کرده بر ما خدا  
 یقینم که نمایه اصلا فرار  
 ندیدم من آسنا را در میان  
 علی گفت غایت چیخو کمل  
 در انوقت میکان دروغ الا  
 خود را زانمی ترسو دشمنان  
 شده منبرم فرج ابل صفا  
 شمع صبا را قاده فتور  
 حکام دنیا نمونو ندو میل  
 جو حکم بی را علیه اسلام  
 قاده زان بر بس مسلمین  
 عید الله و عمر استن کر بود  
 دود هست با جمعی از مشرکین  
 نضیل عدو و خال دین ولید  
 کز آن کی آمدن استوار  
 جواصی به زنگر تا راج مال  
 دیکن حکم نمی آستوار  
 کد از آن گنگا را کلاه  
 بی سزا کردن انما ختم  
 کویا هم شهادت سزایم کار  
 بر دین بوسه از این عالم  
 یقینم که عاجز نیاید کار  
 نه در روز کائنات در روز کائنات  
 شادنا دستم از آن دیوان  
 بی حفظ او آمده بر زمین  
 خود تیغ و نیزه دور او  
 ولی بود نسبت قدم مصطفی  
 در زمین گرفت با دو بود  
 تبارج با بی هم نضیل  
 نکر و در اطاعت بود تمام  
 پاشید از هم صف المودین  
 تجرع زحام شهادت بنیاد  
 هم بیولان دره نکر کین  
 سخانی خنان را چو خالی بود  
 عید الله و عمر استن خدیو  
 نمود و اینفر تو را کشتن مال  
 نماز نمود تا آخر کار دار  
 بختنند را نجاسوی بی سزا

در گنگان

چو با شدیم از هم صفت فکرمین  
 کرد سرش گشتم از خویشدلی  
 کجا با خوان خوانم از چو رو  
 بگشتم سر با تو خودم و شدمت  
 که یاد کردار که در وصحت  
 در آن می این گفتگو با کمان  
 نسبت سوسی مصطفی آمدند  
 همه جارم علی او آمدند  
 نمی که در اشارت بشیر نوا  
 چو در پیش نذر شاه دلداد  
 مهم همه ساخته بازگشت  
 همان لحظه جبرین مصطفی  
 بجزیر جبرش از نایبیت  
 محنت خود بهت جبر ال ام  
 که خدیوی آنسگدل تنگن  
 پیر کتک مصطفی بنزدند  
 جبرین رخ او باز خوان از آن  
 در دستان او هر یکی کوهری  
 بقصد ز نایب عمر جهان  
 بنا که ابی خلف هم در رسید

بیکبار دیدم رخ شاه دین  
 بغرور من انت حکم علی  
 گشتم تو همراه و جبر کج  
 در آن قسم سوسوی سوسیت  
 تهر آن نسبت سان سوسیت  
 بیکبار جمعی از آن کمر بان  
 بقصدش است ایسا آمدند  
 بعلش هر چه بگو آمدند  
 بی روح التفرد بدو قها  
 شد شمس خلاص از دم و واقعا  
 برونخ در اوضاع بیست  
 کفوت از جعفری بر لغنی  
 که او از نسبت سران لغنی  
 که گفت است من از شما تیرم  
 با او نیکان چنین مکان  
 که از پیشم که از قاف میزدند  
 همه را زور یعنی کون ارباب  
 شکست است آنسگدل با حرمی  
 دود که از نامه نند را یکان  
 سواره به سبب سوسوی پیش

شاه ایضا حرم بر سران در زمان  
 که از اسیر افتاد و فریاد کرد  
 دم بازگشتم بمر آن لعین  
 در آنم که حرمه لیسبا را گشت  
 زرضی رسید آخرش حرمه  
 شکم با راه سخن در رضی که  
 داشت می از آنانی در بود  
 بخورد آن تکلم که در خانه فها  
 ز نایب که بود در از مشرکان  
 شکیبای جنت مکان را کون  
 زبان نمی در کوش ابر جان  
 سلوار و کلو بند از آن ساختند  
 که در مشرکان حمله کرده اند  
 یکی تیری از او تیر سوسوی نمی  
 دلی طلوز در یک بود آن کمان  
 که خدای جمی بر تیر استگس  
 مقابل یا لغز و سعد و نبی  
 بجزیره جمی را پای و دواو  
 بقصد مکان تنبیه بود حرمه  
 که او در تیر کونان خزانگی

گرفت از تیر بود و در جهان  
 در آن وقت نالان بود آن بزرگ  
 بدو رخ ابو جهل را هم نشین  
 جاسم همه بنزد کافرا ساخت  
 زان حرمه خود را تنگش فرست  
 با او در زمان زنده اش با کج  
 که حرمه به بدین پیش برکت بود  
 کجا کشیدم از او انتقام  
 شد که با قیادت در دست نشان  
 هم مسکله کردند در خود نمودن  
 بریده کشیدند در راسمان  
 تیر تیرین خود بهر در غنچه  
 بر اسیح زودی آورده ام  
 که بود آن زمان در بودی نمی  
 پیشم گرفت شد از تنگن  
 سوسوی این اسلام از لغنی  
 هم کفیش ام و کاک دلی  
 سوسوی محنت که او در خود  
 دلی نذر راه احد بود حرمه  
 که بود همراه سلطانی

ولی از سر رفت فارادیت برت  
 از آن وقت او از همه بیشتر  
 بر اصحاب عدوان کنگار  
 کجسه یعنی ز اهل جبال  
 مخد جواز نوه آید بوز  
 کجسه اکثر که فتح این زمان  
 چو در و فلک شب بر کجزار  
 بیخ و نظر این زمان سرور  
 گرفت بر برای اصحاب  
 شد اصحاب این جزو شیند  
 از اینجا عادی چو کینه اند  
 رسول خدا رفت در روز کاه  
 از آن مسلک کردن سخن طول  
 بی که بر بر ختم خود خرد  
 قسم با کرد و دست ظاهر  
 گفت سلسله نیناه قرن را نام  
 شمر خوره کفت بچین علی  
 کلانی رساند بهت از اول  
 بجای او گرفت آن قسم  
 و گرفت خست بخت با

پان شریف انگور و قوم نوبت  
 که دشمن کجگر و سر بر کند  
 نشسته با بر چه کرد و قرار  
 که بار که زینتر تنان  
 بود که که او در کف کرد  
 بجای او نمود بهت از اصحاب  
 میاد و مشو و متکسر و در کاه  
 سومی که بهتر که بودیم باز  
 سومی که کوشن آنز قرار  
 بجای کفی اینجا شایب شید  
 بام القری با بر کشته اند  
 که تا خود کند بر شید ان کاه  
 شد که بر این ظاهر بود  
 که که در سلسله بر شید  
 در آن خود خوره کفم انتقام  
 ولی جزو این ادب از اول  
 که بهر جزو شریف است ال  
 بماند بهت بر بهر نایب فریم  
 بجای حمزه از صحبت که کاه

صید که او خوره حمزه بود  
 چه در پیش خیان و حق بود  
 که بعد از آن که آنجا کرد  
 که کوش کجیه شد کفم نوبت  
 که مو بهر زینتر سار در شان  
 چه چاییم کوش شد سبیل بر  
 و شایمی بگریم که در آن رسول  
 بشاید دست سمار که روح الا  
 که فریم در این وقت سهار  
 که شیره ساریت و شیره سوار  
 بر آن کاه ز خود سلسله این  
 که کوشن لاده آستی شاس  
 بزاد بهر قیسی که که هم بود  
 شسته بون کجهم بر زون  
 زکل الا رسان من از نانه  
 یکقول کرده سوار خوار  
 ببول که که کوه حضرت ماز  
 کسایک بودند یا کدی کوه  
 یکقبور بر فون شدند کسایک  
 و از کجیه منهار خیره بودی

با که سهار بجزو کس شدند  
 با این اوقات انان الیه  
 که بر پایه کاه سار کرد  
 زان که بود که بر آمد رسول  
 جوا از شرافت ان شدند  
 جوا از زود شین کوه سار  
 بفرمود با محمد با ببول  
 همین دم جزو کف بچین  
 شد که کف نفس خدای جهان  
 اینیوصف از اول قبول  
 که آن کج بر فون شوز زمین  
 بقوله از نانه جزو این  
 که کوشی شاد دست و سبیل بود  
 گرفت منزل بقبر بود  
 بجمعی شمر بهر تو سر  
 نماز جازه بر اینان او  
 که بود بر آن نره با کاه  
 زیاران کجی بودی  
 کجک شمشاد هر دو ضلعان  
 یکقبور خند و حمزه را



نکو خیز روز سلطان و مهر  
 دران راه با مختلش هر که در  
 زبان محبت عایدت کنون  
 بنده بند دولت رسول  
 شیدا آرد که ز هر کوشش  
 بنزد و از غصه بر غمزه کس  
 پس آتسار اختیار سوان  
 کرد خانه حمزه که پندار  
 خود آرد آن که ز راه صطفی  
 کرد ایمنی ایام خود  
 خوش آن که بر آن چون بود  
 که کوفت آن پیشوای  
 در اخصا و خوشتر که از وفا  
 بود میر و روز شان که بر شرف  
 بل صعدان میر آنگاه  
 چه بندت عیش ناز و نغم  
 کیونکه آتش کسی که این خبر  
 نغز ناله ز روز مختلش کرم  
 پس آواز ده و دروغ الا  
 زاده و قیامت نزار احد

دران شد بگو که در ایمنی  
 هر که در راه سلامت کس  
 بنگر ای ای که در آن کس  
 چو زود و در منزل خود رسول  
 که خانه حمزه کاغذ  
 بنوده که بر بر بدین  
 فرستاده او آید شریف  
 بران زود او ای که  
 شریفست که از راه این  
 خدا ز شما داد و لا و ان  
 ولی هیچ از نو که در آن  
 که از دلج این سنگشان  
 ایمنی که در میان زلف  
 بکل از با ای عطف  
 در آن جز بر عرض  
 بد که کون جان بر عرض  
 زمانه با خون  
 با جوان آن این خبر  
 کلام در آن کس  
 تنگ کسی که واقع بر احم  
 بود و خیز بر آرزای سعید  
 روایت کند که گفتار  
 باین کسی که روز  
 این شد که سپید  
 بنویسند که بر کشته باز  
 از آن نمی آگاه شد صطفی  
 ز غیرت بی دفع آن احم  
 بر روز که بعد روز احد  
 نزار در او صاحب  
 جراحات جرمی در او  
 صحابه بر پیش او آمد  
 بجای کسی بجز اسد  
 حکم شد اینا هر کس  
 همه با نفع آتش بر او  
 همه با نجا با که سید  
 رسول خدا را به تعلیم دید  
 شکر کرد با انان این  
 بنی گفت چون نفع گفتار شد  
 شاید بر من طوفان  
 همی دار و آید و نظر مرا  
 شده با هر نفس از آستان  
 برادر یکنان بر آن  
 مقدر بر اصحاب گفتار  
 شد در این همه کون  
 باین بر خاست که در  
 بغیرت در آمدن  
 بر آمد که سوی اهل  
 سواره بودن جان  
 که بر بود بر این  
 کشنده بر کسی که  
 مسلح بیک عدد  
 بنی با هر نفع خود  
 بر از دستش آتش  
 بیک با ای که دار  
 رسول خدا را به تعلیم دید

زلفاس قدیس تر نیست

ابوغزه بودار اساری بود

از آنجا که بوی که نشه زنده

و قرآن دوی کار از دست خو

ز آنهم دور بود مرغی یکی

و کربان در سلطانی

عجب که بگشت سلطانین

بیمه از روزی که با هم بود

ز آنجا که گشت بت انجا بجز

تعمیل رشتند و کینه بار

در در صلب در لشکرش تمام

پوشیدند از آستین بود

صحرای حررا صد و در شش

با نینو بر آمد که تا انتقام

کجنش که از نوب آید بود

از آن راه و از خود با بود

مکروفت معصود ام القوی

که بود در او قوا آن معصیت

کرمی که بگشت آن بی جنگو

تخلف ز مکتب نمودند

مکرم شده از امام القوی

بسیه ش از مصطفی بود

بیدار از بزرگش بی زبان

کینه از شما در خود کام

همی از قبایل در و در شش

بچید ز نوین بود

نمودند مرعیت بجز ایواد

ز آن عجب نما می آن در

ز نما و معبد بجز البشر

نوجو سومی درین نمود

در کس که زنده از مشرکین

که او گشتنی آمده میکی

ابوغزه و شاعر مرع کوی

بگم می هر دو را کشته اند

که فدا گشته بنوعی می

کول ضلالتی لاشی که گشت

غلابه سینه کرد سفیان و داد

بیسرداشت جا در آن هر جا

مندی بود اینجا سلاطین علم

فغانها شنیدند از خانی

بابو و همراه جمعی در

بشیرین غایت است

همین سال سفیان خاندان

بشیرین غایت است

بابو و همراه جمعی در

فغانها شنیدند از خانی

مندی بود اینجا سلاطین علم

بیسرداشت جا در آن هر جا

غلابه سینه کرد سفیان و داد

بشیرین غایت است

همین سال سفیان خاندان

بشیرین غایت است

که در در و در کا در همی شمشیر

دروا داد و آنجا علم بزرگداشت

هر دو سرایش عذاب تکالیف

ز خون من این با بیم در کند

که زنده کرد و بسوزد باخ مار

که مومن بود و بصد زان معصیت

چه از آن کوی که با موی کوی

مبارک که با موی کوی که با موی

بشیرین غایت است

همین سال سفیان خاندان

بشیرین غایت است

بابو و همراه جمعی در

فغانها شنیدند از خانی

مندی بود اینجا سلاطین علم

بیسرداشت جا در آن هر جا

غلابه سینه کرد سفیان و داد

بشیرین غایت است

همین سال سفیان خاندان

بشیرین غایت است

که گفت تمام از خون قرص

گفتش که گشتیم اولاد تو

بگفتا دورا عاصم نام گشت

چهارم عشره طغرل مشتمل

سوم عاصم آنکه آرد بکین

آن گانه سر ستم کامیاب

یا کف سفیان را نکندین

ولیکن نیز یک صد شترم

سلاز تا کید سوزند خود

عنان بیداران بوزلا نیت

چاهم شتره طلحه هم گشتند

تو سل گفرت اینان خود

شتر خنده باشد آب سب

که موش شده ایم پیش تو

با خلاصی من نیز جوان من

کسی را ز اوصیا بی من روان

که تعلیم احکام این بر کند

کین عاصم و طلحه و کید بر

ز کوه عاصم بران سو روان

که گشت پیش نیز همراه داد

همه ده صحابی عالی نژاد

شند از حکم نا آهسته خندان

ردان همروان بران سو غیر

با خواهم آن جمله تعیین کنند

کین هموی خوان اینان من

همو موشی تو جو ایمان من

با خلاص حقیقی گشتیش تو

بروضش رسا نواز نغز وفا

بر کجا و عالی بیخ خویش خود

کز دیدم کز از ایشان چو

که گویوی مومنین گشتند

دوی و موش از وعدهات بفر

که خواهم ادا و عده خویش کرد

یا بدم رهبر تو ای نیک نژاد

دادم کشف کا صد کا شتره

و ده صد شتره و ای این بزر

خی نیم آن گشتن کار عدلی

سوم را ز جبر این عوام گشت

چو تا ساختم از و داد تو

چون نویی صدم ز خون گشت

شند از خلق غایب بر برون

چو گفتم ایوه ز برون

تیرین خیل بوزران لا فوان

سپاهی ز دینواران گشت

سلاز سید روی و جاکر بود

همیواست سفیان که بر دگر

زین نیز خیزند سبی نا توان

گفت این امان را نداد بجان

یا کف سفیان که ز در گشت

ز هر سو عده تیر باران با

باند هست تیر و کفست بیخ

در امان کفست عاصم بجان

همیای کفک هم گشته اند

بکی کفست عاصم بر بندان

شهادت بود دولت عظیم

بیاران خود کفست عاصم کرد

و ده صد کس را بجا بیان آمدند

ازان بگفتن بود یک کس بجز

چو از نزد تو یک سفیان تمام

سفیان را زان خود گفست

کوز فلک کفست اندام تو

ز نظارت خلق سگ شتره

نیاست کسی که گشتن بجان

بدان کز محض غلظت زخم

که بر توده لاله شتر گشت بود

کوتاه خود بود از ان کافور من

بهر شش پر و لطف بیخ جان

من از جان که بستم بره بکول

امانت دهم و در که با من

ز هر تیر بجان نکشته بود

زوی بیخ را بر عده بوزر بیخ

زبان و سر خویش بگشته اند

بازانش تا بر کرد آن سخن

شیدان بپوش ای عظیم

ماده دمی کرد کار چو ادا

همه کج بود و آن آهوه

عاصم کجا آهوه و ادا

برای که از از جبین است نام

رو آهوه بود از ان گشتن

کلیله

بهره و وفاداری را در وی باو

شخصی که او را به حق بصر و عاقل

سید این عاقل که در حقش این

داده و آن را بفرقه بر سر کسی

یکی زین و دیگر حبیب است یا لا حبیب

چو بر دارد زنده نیست یا لا حبیب

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

کم که بسیارین بستی را بگو

بهره و وفاداری را در وی باو

شخصی که او را به حق بصر و عاقل

سید این عاقل که در حقش این

داده و آن را بفرقه بر سر کسی

یکی زین و دیگر حبیب است یا لا حبیب

چو بر دارد زنده نیست یا لا حبیب

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

بیا

نظارتش تنبی که بود که در دم

که هر چه موافق بود در سر دم

سلام محمد رسول الله

گفتا که از وقت کجاست چنان پاک

گفته قبولی آنجان تنه مند

بی تویش چو کفار بر خوراستند

اگر زینم با حبیب افتدا

که سنگین حبیب است زان که زنده

بی در خوابین علیک السلام

همان خطه روح الا یقین با کمال

کسی نشد یا که اکنون حبیب

دعا کرد در دارالان حبیب

چو شد جلوه کنم و چه الهی

میوه من سوئی که بود در دعا

چو بر دارا بالا بر آمد حبیب

زبان همیشی با غم آید لب

سزاوار و هر طور که گفت نعم

بهره و وفاداری را در وی باو

شخصی که او را به حق بصر و عاقل

سید این عاقل که در حقش این

داده و آن را بفرقه بر سر کسی

یکی زین و دیگر حبیب است یا لا حبیب

چو بر دارد زنده نیست یا لا حبیب

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

آنان که در کفایت خود کجا شده

و کار کوفت آفرین بادام  
 بکنند همان لحظه دروغ الا  
 مایه ای این هر دو در است گنگ  
 رسانند معنی زبان این جوان  
 بی کار زار نشد سر سلیمان  
 کسلی طعم روان در کوه سمنه نام  
 شش زای سلطان چمن  
 همیا مانند حساب جنگ  
 ابو سهر را کرد و بیکر سپاه  
 جبر باد کرد و چهارده بس  
 در آن کشت زایش خزان  
 نمود و بر تلک کوه سمنه  
 آرایش کس را در آنجا  
 قنارست جوانان آن  
 بی لایب خدمت آن کرد  
 ابو سهر بر کشته آمد  
 کوفت از آنجند خیز الام

چو در سر راه بود و مقدار  
 باصحاب فرود نرسید  
 زان در عرض رخ فرمان  
 چو مقدار باد شد در آن  
 کواکب خدمت بر نفس  
 که آرزو مشغول پیدا  
 به تنعم آن کوشه و نرس  
 از آن که کرد از آن کوشه  
 که از بوی او درود جان  
 نشد که چون در آنجا  
 و لیکن بخواب همه مشغول  
 بسی از هر زبان این طلاح  
 خاورد آن کشته را بر زمین  
 باعدالته اندک تنگ کردن  
 زمینش زود بود و کوشش  
 بلخ درین جهان شالغیب  
 که در سر کاران کرده آن  
 نمودند آنغور او چند  
 در آنده آن غور جا کمدار  
 بجای چمبر تنها در مسر

بی بار

کوه سمنه

همین سال از بر نفس کبی  
 فرستاد عهد الهی را رسول  
 چه در کام دوران کسب می کلام  
 بر سپید عهد از شاه دن  
 بنی حلیه و صورتش گفت  
 چو او را به بنی برتری از او  
 چو عهد از او زنی نشناختند  
 شنیدند که با چاست نطقا مهم  
 بومی که بجهت کفنه بود  
 بل نیز دو سواران یوسف رسید  
 ازین امور عجز نداشتند از کزوان  
 همان حلیه و صورتش نیز در  
 بعد ق تمام و یقین دوست  
 چو سفیان که خواهر او می کرد  
 با کفنه عهد از او نامور  
 شنیدم دست با بل شکوه است  
 از آن پیش تو آدم که با  
 خوش آمدی پیشش تا این  
 گفتا تو آدمی را رحب  
 بی سگویی جمع خواهم کرد

گزارش

که او کشتی آمده سینک  
 که این میسرت را بل قبول  
 که سفیان بن ملائیس نام  
 نشا خانی از اجنبت انگلیس  
 که او سواسی را بل خواست  
 ظفر با بی از ایران رفت  
 روان کشتن آبش غر غر  
 چو در پیش نشا مشیرش را دیدم  
 بر روی جوی از او پیشش رو نمود  
 که آیا سرشش تو را می برید  
 کلام می یاوش اندک نون  
 نمی هر چه گفتش همه جزوید  
 نیز کمال او رفت عالی کشت  
 در روز کفنه با این کزوان  
 ستم از خزانچه نه تو آدم کرد  
 فعال محمد ترا در سر است  
 ترا با ستم از خزان کارزار  
 نشا در که ستم کن از انگلیس  
 رساند دست صدفت به ما غایب  
 که تا از محمد بر آید کرد

کار رفت و بجزیر خویشین  
 بر کفنه کشته شدند چون برکش  
 سنا با چای یک کوه بر شاه ام  
 درون او درون بروشک ام  
 بالین او در کوه در کوهش  
 سرش را که کفنه شد از تریان  
 همیشه بکبره و فی قطع راه  
 بنالین سرش را کلا آن نمود  
 بنا درانی ز کفنه کشم نهان  
 حکم خدا او را کار مجید  
 نشا آن تا را باره کفنه نشا  
 نون با کفنه باس سخن گزار  
 چو کشته رفتند بران شکم  
 بجزیره ساز روز بود این سفر  
 چو پیشش رسید سسی را نون  
 سران این خون نهادم به پیش  
 عصای بنی ارم داد کفنه  
 کلاهی که بود دست صحران آن  
 شنیدم که تا وقت کز آن نصا

شا کلاه رفتم از آن خیرین  
 بر کفنه از آنجا بود آن کوش  
 ولی بر نفس وی آماده ام  
 کبی کشتنش تیغ من در شاه  
 ز دم تیغ سرشده خود از کوش  
 سوسوی برین شاهش بر روان  
 ولی کشتی برینم صبحگاه  
 بجزیره ای در آن آمدم  
 چو اینجا رسیدم بهم منظر کمان  
 بروی درین صلبیونی نشا  
 تو بود در غار از کزن نشا  
 از اینجا می کشته ز کفنه از  
 روان درده از خصم ما شکم  
 که کفنه مشرف بجزیره است  
 نشا در دیدم شاه هر دو کمان  
 سبی خانی از کزن نشا انگلیس  
 کلاهی روان که برنا صفت  
 فریب تخمها فی الخزان  
 کفنه نشا آن صدر این صفا

و بصیحت جنات کرد که اندر لحد  
 کرد آن عصاره بغیرش از این  
 همین سال هم عام فرستد که  
 رئیس نمی عالمان بودند که  
 بر تیرب بندر او در مالدیس  
 بود شاه تهرین در زمان  
 خود عوالت باسلام کرد که  
 ولی گفت دایم تیرب غریز  
 چو نوم بر رگت از این بخت  
 با ایشان کف اتفاق دیم  
 ولیکن ز اصرار بخت  
 کوشیدم قرآن در حکام دین  
 بنمود با او امام الرضا  
 بعضی رسا بیکرین جوار  
 بقول مع بود نهادن  
 بران نوع خاص نهادند  
 شاه علیا صدر اهل کمال  
 فرستاد حضرت آن اهل مجد  
 رسیدند اصحاب عالمقام

دوازدهم

نهادن عصاره این زهر بود  
 نهادند و نشدند ز بار بود  
 که بود هفت که یک بار او پدر  
 نبود هفت در این آن بخت  
 بجا که در نگاه خیر البصر  
 سفارش شده شد به سعاد  
 که در کوه است از انبوه  
 بود دین تو تکم امر تو نیز  
 بی عامر بخت با عز و مجد  
 براه تو فرمایم ما ندان قدم  
 روان کن سومی بخت بر این  
 بگویند با این آن سز زین  
 مرا نیست بر بخدا ان اعصاب  
 چو باشد ز اصحاب تو خود را  
 زحمت بی هر خواهی  
 حکم بی گشت مندر امیر  
 شرفا بر او واجب الاقتضا  
 زهر بی عامر اهل کمال  
 بجا بیکرین صومعه است نام

چو نزل دران جا یک کرده  
 حرام این همچنان از اصحاب  
 شرفا بر او واجب الاقتضا  
 که فرستادند هر که در کوه  
 در بار کرد زهر او خویش  
 چو در یک عام رسیده حرام  
 در بار کرد که همراه شد  
 با ایشان گفت با دشمن من بود  
 که خود را مان با تم من بجا  
 دروان فرستد اول این با  
 ایام عامر یکی از نفا  
 دران عامر و دیگر اصحاب جوار  
 در دوران طلب کرد درین جبل  
 که کوهی چو صومعه دران  
 صی دران فلان زده تمام  
 درین کوه ایشان را که رسید  
 کشفند اصحاب آیات سلام  
 همان خطه جریل باطله  
 بهم با کشفند اصحاب برین  
 بزحمتش گفت بر خاستند

مگر سخن و در کس منتزاع بوده  
 رضای او باینه و او است بود  
 خطه کله صدق وصف او که  
 سوزی صحبت عامر این طلب  
 که فرستد این با یکدیگر کوه  
 با ستاره در صایح اتفاق  
 دران خود زهر است بران  
 شمارا با اصحاب با یکدیگر  
 تمام جام با ابا عماران  
 بخوانند خطه رسول خدا  
 زوش تیر او خست او را بود  
 که در است سو دوی صحبت  
 رسید من چو جانی خیل صل  
 شد از بهر روحا من کلا  
 که یار به بر او کرده حرام  
 سبایی و بیکرین صومعه شد  
 رسا در کس از با بجز الام  
 رضایه از ایشان سلام و دعا  
 که در است اسباب خلد برین  
 رضای خدا در در خاستند

جوان گشت معلوم جرم البصر

به تریب لایم آمد و شرح کرد

که در شرح افواج و لایم است

و لیکن مختلف ز وقت و فا

حود که و کر و آن مختط بود

خود می با سجا بکفک استغفال

بی گفت چون سال دیگر رسید

بیکم نمی یا تراست تو دم

همین سال در بدر سال و کر

سبب آنکه ز او رساله بود

در آن سال در بدر رساله بود

بیک ماه یا چن صیاح از خدا

در آن سال در بدر رساله بود

بیک ماه یا چن صیاح از خدا

در آن سال در بدر رساله بود

بیک ماه یا چن صیاح از خدا

در آن سال در بدر رساله بود

بیک ماه یا چن صیاح از خدا

در آن سال در بدر رساله بود

ز تریب نوی برای آمد بود

بعضی سخنها می او اکار کرد

ترسانه الصیاح و آن معلوم

همچو است از اجانبی صطی

بیکر سئین میل می نمود

ولیکن منجوس است آن بیکر

کها سکت میها و در حرم

که سکو سوی بر یا بیکر رسید

عقد در جابن بکفا نم

کلیف در میجا در بدر رساله بود

اباب می کفک بود بود

ز راه و آن کرد خبر رساله بود

رساله است سخنها می نشان

طلب کرد او کاشان در رساله

بوقت احوال در آن رساله

تأمف می خورد در آن رساله

کوفته حاد بود در آن رساله

همه ما مل آن در آن رساله

که با محمد کنی کار زار شد

چون در کتارت بر بود رساله

روان شد می سوسمی آن رساله

بر بود ز یاد آن که بود رساله

ز کفار جمع آمدش لشکری

رسیده سلطان دنیا و دین

ز آن حارت جتجوی جنس

سالگی که از جرت شاه دین

رسول خدا شاه و منن که آن

به تریب نمودند در آن رساله

نشانیا توت هشت روز

ز خوشیه خوشیه میها رساله

در آن جمیله قضی که غمنا رساله

پیش تجارت رساله رساله

بر مل طر زو رعیش افتاده رساله

ولیکن ز راه با برکت رساله

آوردند صطی بود رساله

معسکری بود رساله رساله

صیاح رساله رساله رساله

منه تریب شتم در کجا رساله

با کفک عون بر لبی جمل رساله

که شد جمع با حارت رساله

سوی دشت با صطی محرمی

از آن بر کبی بر ترا رساله

که داد رساله رساله رساله

که بود عینی مصلطن رساله

بودت آنسال رساله رساله

تو تریب رساله رساله رساله

از بی سوسی رساله رساله

در آن جا کیه بود رساله رساله

اگر بود رساله رساله رساله

ز دنیا در رساله رساله رساله

رسیده رساله رساله رساله

همان رساله رساله رساله

مخلی رساله رساله رساله

برون رساله رساله رساله

ز آن کفک رساله رساله رساله

ز آن کفک رساله رساله رساله



جو اختصاص نمود با او عدو  
 چو کشته آمد به نزد رسول  
 برآمد بر او ن سرور از سپاه  
 بو کسکه یار داشت حیر العیتر  
 بجاکاه خود هر یکی رود نهاد  
 چو با آن سپاه از ترفیع وضع  
 گرفت آمدان راه کی اگر عمر  
 بر وعرضه اسما کرده قبول  
 سپاه عدو را بچو رفت ایختر  
 در ایام ایشان تا در اضطراب  
 در آخر اجل را بوقت فصال  
 صف مسلمین و صف مشرکین  
 خدایک مسلمان گرفت از کمان  
 بگم بنی به صف مشرکین  
 از بریت در اصف کفر افتاد  
 کز دیو خریک مسلمان شهید  
 ز کفار جمعی نفس آمدند  
 کسکی کشته کشته از مشرکین  
 کسوف اختر عارفتان داد ابر  
 جو بر یونام آن بست غمخیزان

دران دیدن با کینه بسیار از او  
 بیان کرد که تا کید آن قبول  
 بنی جنگ آن اغیبت از شما  
 بفرمان او از بنبر و شد عذر  
 بدست علی را بست صحر داد  
 ریشیت در موضع کمر بستند  
 که بود دست جاسوسان صحاب  
 کرد در کشتن بگم رسول  
 گرفت دست جاسوسان بن عمر  
 بنوشکده فآورد در راه سعادت  
 نیاید ترم بر این نخلان  
 بهم هر دو کشته آخر تو زین  
 زیز اجل بود بجای آن  
 بیکبار کی کشته شد الهین  
 ظفران اسلام را دست او  
 کز او جان بفرزدوس علی گوید  
 کز او فقر و ذوق همسر زدند  
 تا بدست اسیر صف اولین  
 بیخ غیرت مهر و ماه سپهر  
 بغزه بلای می و دل از خون

بلیغش ملک کج بود بر می بویام  
 بکوشن بنهر خراش ملک کوش  
 لشکر بار سپاهی او در سخن  
 خصص عالیست دیم اصد ازین  
 بگفت ارشده ایما میدوش  
 همانا عت آورنده انبیا  
 بگها که من دختر حارثم  
 مسلمان شده آمدم این کمان  
 ولی در سپاه سعادت بصیر  
 فادوم بهم کنی از کرام  
 نکات برادر کردن عاجزوم  
 بظف تو امیدوارا اوم  
 شدا انبیا کلکل از تو گفت  
 اودا مال تو در کتابت کتم  
 در حدیث گفتا بر این اکل

بگها زری دولت من نهی  
 چمن گنگه نبات رسول خدا  
 در عهد انصافی او سروراز  
 جو بر یه ککها که من پیش ازین  
 شعی جواب دادم که راه عیال  
 باکرامت آن دانه خال باجم  
 بر یکی نام در و رسول از کوش  
 از ان سپه قندی اولاد کوش  
 از کوه در موضع صلح اولاد کوش  
 بقصد خود و ایستد بزمیندوش  
 خود دیدمش بجهسب از او چو  
 بپستت جان تو بر جا رفتم  
 برین تو ادرم ایمان بجان  
 بشارت شد اموال او کشته ابر  
 کز او دست بت بی شایم  
 کسوف نیت ندی بگم بر کرم  
 که خبر نیی ترس را ادم  
 با او کمال خدایت بگفت  
 غزینم کم کز فرخ با شایم  
 بقصد خودت گفت دارم قبول  
 که اقد کزیری قبول صحی  
 همه که مال کتابت ایا  
 بقصد خودمش کرد که بوار  
 کوا من حادو تو ادر از عیال  
 شد از تیر کشت سومی دران

خان محبت آن هم دست  
 کتف کس یک تعمیر آن  
 آن مشط بود و دایم و لم  
 جواد آنکس و بعد رسول  
 بی حکم فرودار محض جو  
 شنیدم که در دست آن جوان  
 درین غزه ارکان صدقو جا  
 علی چون باینکه آنکس  
 رسول خدا شد پس شادمان  
 مجلس خرامید و اصحاب  
 که هر که سلسل برایشان نشاند  
 نیم که توان بود و در کونست  
 شب آنکه جوان در روزی عمل  
 علاوه بر صدق که کشته شد  
 و لیکن در اینجا بود و دست  
 هم انجی را نیز در کلام مجید  
 تعجب که در وی سلول است  
 رده بود که آنرا کسب  
 برصوفی و آن می اندر جهان

که خود آنکه در کلام فتاد  
 و کم که در عقد رسول آن زمان  
 که تا شد فرانس می حاصل  
 شرفند آنما هج قبول  
 بازاد می هر اسیر بیک بود  
 بود صدق و بی عقاب آن  
 گرفت عم در اول مصطفی  
 حدای که بود خدا می سواد  
 بگو خدا کشت طلب اللسان  
 طلب کرد آنجا و جاب را  
 بعد تا می آید کیش خواند  
 بقولی درین غزه شرف  
 بجای علمی لصلصل نزل  
 توقف نمودند بهر طلب  
 در آن طهارت قائم و مطرب  
 به میبازند کسب کسب  
 رهن رحمت عام بهر کس  
 نایز بود و خلق رضوان طلب  
 بهر شکر و راضی راضی جوان

همین سال هم غزه شد  
 سبب آنکه شرف حکم سلطان دین  
 باخراج جمعی از قوم بهلول  
 سومی که کشته شد یعنی در آن  
 بکنار کمی شد و کشته شد  
 دلی بود حرب بهر منزهان  
 را حراب و دیگر در خود استند  
 اعلای دین از بی کارزار  
 بهر بود و در کسب این خبر  
 طریق تفرقه داده در دست  
 و اصحاب بهر کفایتش خود  
 که کسب بر آن هم آن بود  
 بجای یک باشند و ختم زنده  
 که توانوا صلوات شرف کس  
 پسندیدار و استخفی از رسول  
 سباه بی جمع شده شرف  
 زنده برین برون و تجو  
 نصای که بکس که خیزد آن  
 توان خدای کرد آنم نزل  
 بر انصاف بگو کشته را که نزل

درین غزه هم نظر حق است  
 شادمانی سید المرسلین  
 ز تریب هر که خواهند بود  
 و او عاود این مظلومان  
 شد از این بی جاک حضرت بکند  
 شادمانی ایشان می آید  
 ساهی مسلح با کشته شد  
 همه کشته شد تا ناله هزار  
 بیع تریف اول البشر  
 بی مسورت با صفا کشته  
 از آنجند سلمان بهر شرف  
 چو در متن زور نرودان بود  
 کبر و حق جان خدای کردند  
 بخندن بمانند با خراجی  
 قاصد است اصحابی هم توان  
 برده با سواد آنکه شرف  
 نمودست جا بیک باشند کس  
 مانند که جمع شرف بان  
 درون رفیق و جم برودان  
 که کسبش شهر خدای و درین

همه در همانجا زود آمدند  
 دولت شد امپایرام  
 ز غنچه آن غنچه بوده است  
 نسیم آهنگ زور بره بره  
 زمینی که صید در آنجا زنده  
 بچشم هفتا هجرت آن  
 بخندق زود تمسکت المون  
 کشیده نه اعیان از آنجا که  
 سکنه فاندو یاران بسی  
 بعضی بفرست سبیل  
 بجز نفیس نفیس خودش  
 یکم زخم کبک زده کند  
 جز نشد از آن برقی او نیست  
 که دادند با من مفاجع شام  
 زخم در کم که شد کار که  
 جرح شد بوی و بیک گفیت  
 که دادند با من مفاجع فارس  
 تصور بنهید ما این عیال  
 زخم در کصم آن کار کرد  
 در کوفت بیکر و برقی عیال

بچشم بنی صمیمه ارازو زود  
 زود از بهر خود غنچه بیخ فاک  
 که از کاشن فتح نموده است  
 کل دولت در این نمودند  
 بخندق زود کرد و آموذ  
 زمین بافت سمیت بی خراب  
 بهره سله فاندو کز زین  
 مدد می نمودی می بدو زک  
 نیارت آنرا سنگین کسی  
 بسی سخت تر از دل شتر کمان  
 تو جز نمودت در نمی زود  
 در آنوقت کبک کتا بلند  
 چون تکلف بکلل با بھی گفیت  
 بچشم تصورش در امو تمام  
 عید کرد از آن پاره را در که  
 لب لعل داین در آن گفیت  
 خود زدن آن صلیح فارس  
 بنو اوجس از نشان  
 سنگت است آن سنگ از خود زود  
 لب لعل از نشه صحن در نشان

که دادند نصفا حجابی بچشم  
 بوصف تصور داین تمام  
 کتا درست سلمان تصویب آن  
 نشان شده آنک المرسل  
 بی گفیت که خرم تمام این باد  
 کسوزی که در کسری و غیرت  
 کفتد این اسلام انان آن  
 شد التصد از سعی خیر لافام  
**که بعضی عهد بی قریه**  
 بعوت سلسله اکو چون او زود  
 دین راه با این خط طیف  
 که چون با محمد بصید عهد  
 روی و سومی باعث آن بود  
 بین بعضی عهدش بود کار ما  
 نظر زده است این خط طیف  
 از این که صد کوه نبیس کرد  
 هر قول او را نموده قول  
 مواضعی اموال او در حیوان  
 که بعضی کجا رفتی شونند

زود کاره ایرو تقالی بین  
 که بار شد از لب لعل فاقم  
 ز آنکه شد در شهادت دولت  
 امام البین و الله فضل  
 پس زمین بیکرند این دو داد  
 بخود اندر اتفاق اسلام است  
 بر او خداوند بود و جهمان  
 شش زود خندق بهیا تمام  
**و بعضی شهبان بمان و بکر**  
 سومی بزرب آمربی زود  
 که با تو در این خط طیف  
 بود زود بیدار او زود عهد  
 که همان سنگ کشته آینه زود  
 شونند و بکوسند زود کار ما  
 سومی آنجا عهدت بنا شست  
 در این نشان تصور خط طیف کرد  
 فاندو در بعضی عهد سولی  
 نازد که زود خرم بران  
 بچشم رسول خدا بکر و نند

ک

زرافاوه بر او مکنید این خبر  
 بغیر خود و آن کسی که در او  
 شایع نموده در آن روز تو  
 زنج صحیح بگفتا زیرا  
 رسول خدا گفت خشت خواروار  
 چو آنجا رسیدت تحقیق حال  
 چو گشت آدم بگفت آنچه بد  
 ز آنکه شد نقض بیان یقین  
 امید و در صد آینی بد نشان  
 بی بندگفتد و سودی نداد  
 چو بگفتند تا آن سه بار آمد  
 بپوشیدند آنکه سودی نداد  
 با صحت گفت آن خوار خلیل  
 کما یکن معنی که با کما  
 خندق لا کفایتند و غیر  
 نمودن قضیه به کمال  
 شکستند همان روز و آمدند  
 به تبرک که احزابیستند  
 چو بالای صفی بیوان پس  
 همه از توجیست ده بران

بسبح شریف امام البشر  
 که این قصه را واقعی شنود  
 تحقیق آرد عما این خبر  
 که این خدمت آید از آن خبر  
 سومی آن تلبیه نماز است لا  
 جان کردگان بود نقض ال  
 یعرض نبی نقض ایشان رسید  
 نفورده حاتم المرسلین  
 شد از اجاب جبر روران  
 کز در آن بند انقیاد  
 بر که عالم مار را بر بند  
 یسویست در آن نوم طلعت نماید  
 که اندک و نیم التویل  
 چو در نزد حکم بر استی و ان  
 نزد یک اعدا فرود آمدند  
 ازین فرقه هم قوتی یابند  
 ز خندق که دشمن ندیدند راه  
 مانند از خبر حیران دران

بعد نمود و غوغا فرود آمدند  
 بختدق درون که این میشدند  
 رسید می بر انقوم آرد و غیر  
 از آن بزرگتر شد می آمدند  
 روان نیزه و نیز از هم دور  
 شنیدم که روزی بی حوشیست  
 بالای خندق می آمدند  
 حور و این عید و در و در آن  
 بمیدان را اعدا بر و آن آمده  
 مبارز طلبی نصف الدین  
 ابراب خراسی یا آن حوشین  
 می گفت آیا کسی از شما  
 بغیر از علی دم نزنه بگوش  
 بگفتا که مستم ما نزنه بگوش  
 تغافل می کرد و خوش  
 کسی دم نزنه جز علی ولی  
 تغافل کرد که با هم مصطفی  
 کس این با هم دم نزنه جز  
 بجز و این عید و در و در آن  
 علی گفت می هر دو آب

قبل کرده اینجا فرود آمدند  
 بختدق که در جبهی میشدند  
 زنج حشمان چون کنگه چرخ  
 بر انصوی کند شده با آمدند  
 چرا حاشیه عصا بهر دو طرف  
 بلان صفت من بود حرکت  
 بی جک با حق می آمدند  
 بنود است بود با شمع قوم کس  
 بعد از آن نهما بر و آن آمده  
 بپیدا می تا حقی رضی کنین  
 اصابا و دوستداران گشت  
 بود که کذ و نفع نزنه ز ما  
 همو دم زردار و دستداران  
 یک حمله ام جا در و در آن  
 کرد با فرود و در و در آن  
 همان حرف با زلفا علی  
 زده گفت حرفی که گفت اول  
 همان لفظ را با گرفت گوی  
 مبارز شدن که از روزی قبول  
 را از حضرت کاردارش بما

چو کردند و جزو زار رس سوال  
 نمود دست از ضمیم من آینهان  
 میخیزد و می مانند آخر فرار  
 ولی جز تو زخمی تیغ علی  
 که زبان شد از ترس شیشه خرا  
 از دو بازمانده علی ولی  
 ز بعضی روایت است ای کج  
 دو دزد در بگشت ز اسنو فرار  
 دو آن آمده بر عمر بن زره  
 دلی که عمر بن زره در کار زد  
 که با عمر گفت صفی عیان  
 فراموش سازی و شاکر شومی  
 که غله تو فل بر آموه پیش  
 از آن کوی خندق بر کسبک  
 بفر آد گفت ار را می کشید  
 بروی بر تو صفی در میان  
 چو رو دست بگشت با عکرم  
 چو او گفتن عمر و نو فل کشید  
 که تا من عین است بسا رود  
 نمود دست عطف خیاب هم فرار  
 کجا حمزیم علی در قبال  
 که شد صورت حرکت بر من  
 نمود دست از تو همچون فرار  
 از آن کوی او هم اجل بخلی  
 زده را نیکه سومی در صفی  
 چو عمر زنی آرد با او علی  
 که بر مرد و زانجا ز میر و عمر  
 سومی عمر گفت نزه کزاده  
 علی نیزه اس از عمر کرد  
 ز دست فرار من کشید و پو  
 زمین بر تو نابت است ایین  
 کنگرانه حق ما بکرم وی  
 همچون در افتا با پسرین  
 نه دست و نه دست راه فرار  
 بر کوزه باری چو می کشید  
 دو نیمه شد انما بر یک جدا  
 کشید با پسر است ایهم  
 که زبان کویان بجای کسی  
 فدا دست در خیال عدالتم  
 در پس علی ایهم بفرار

می خصصت داد و کار بازار  
 که نماند دست از تو بر سرش  
 عوابع و دست از استنش  
 پاده خندق برانگوش  
 فرود آمد و عمر و هم از ترس  
 هم طر از نادانی کرده اند  
 جهان در زنت از بین بگیر  
 از آن که در خواست گزیده باو  
 ترس کرد آنها و پنهان شدند  
 جوان کرد از او و هم غنیمت  
 لیندا آواز شکر از آن  
 ولی را و بان کار این چنین  
 بزور علی و علی بکسب  
 پس از وی علی بر سرش تیغ زد  
 سرش را کشد آنگهان از سرش  
 آواز شکر گفتا بی  
 ضرا و ز میران و غم از عمر  
 خود بر کشت شکر شکر خدا  
 هم حمله کردند بر سر  
 یک مین شاه از آن فرار

کلام

بر روی کمال محبت از سن  
 حوض دستار تمامیم پس  
 نعیم آمو از قریبیکه گفت  
 بی گفت در حرایه صدراع  
 وکنن در ماریت از ان ایام  
 اگر بگویم بیش ایسان در ام  
 اخلاص گفتا کعبه بستر  
 مسلمان شد از نوم عطفانیا  
 بصحت رسید از روات نعت  
 بندت همه روز شد کارزار  
 بنی خواندها بایه ز روز د  
 پس از انقضای قاتل جوال  
 نمازی زیاران حیران الام  
 همه روز کوس سخاوت شد زنده  
 در اطراف خندق محیط آمو  
 علی در این فتح و روز دگر  
 ز اعمال این امت ناصفا  
 ساز که شد روز خندق علی  
 مبارزه شد با عمر بنده بعضی  
 با و سلمان بر لب الکعبه

بنوشید بهر خدا سخن  
 محبت سما بندت و بنکن کما  
 کما آن حرف یاد نماید که گفت  
 کما هر چه خرابی ملامت بر اع  
 که گویم در آنچه پسندید  
 بتفریق احزاب بعت نمود  
 ز اسلام من نیست کس از غیر  
 نعیم بن سمور دولت نشان  
 که بعد از ازمای علی از کربلا  
 نهزیت بر اعلا شد انجام کام  
 نضای و وارث بترتیب کرد  
 حکم نمی گفت از ابله بلال  
 یاد چه ظهر و عصر و پیشام  
 با محاب بیخ خداوت روزه  
 به جنگ همه بسبب آمو  
 همه کاران سخاوت است از  
 نه ام روز بل تا به روز جزا  
 بگفت نفس بیکار او را بخا  
 این فتح درین بیت ستودنما  
 دارو در کرد و من دفع عظیم

بسمی قریبید بد کمال  
 در که بوجوب از بزرگان تمام  
 قریب از نعیم از بزرگان  
 که اگر در آن همه روز زنده  
 که اگر آنکه از دشمنان سخا  
 نوشته با او کبابی بجهد  
 کسی با محمد فرستاده اند  
 پنهان قریب از نعیم از جود  
 نعیم که بنی رفت برین  
 قریب از نعیم از نعیم ا بکلام  
 زبهر کرد و ناهندیشک  
 که در روی که گفته از قضا  
 کف از نعیم و در عطفانیا  
 و یکس تو خود که در جبهت  
 قریب گفتند ارا که است  
 که با آن جماعت قاتل کنید  
 نمی میم اندر سخا قوتی  
 نه از یکسان نه در عطفان کرد  
 کما با محمد سخاوت کار  
 از عطفان نبود قریب از سخا

فرستادند بی زاری لال  
 فرستادند بی زاری لال  
 که بودند مشرف عیان بوم  
 شیده از آن بعد که پیش  
 همه بی حیات بهر کشتند  
 همه جاری کردند بر نعیم ما  
 بنیخ پنهان از نعیم عهد  
 در آستانه از کشته اند  
 شدند و از بیکلونه اعمال خود  
 گفت ای شما کتا را می پیش  
 قریب او فواد و بقول تمام  
 در اسلامیا مشکلی بر شما  
 که با بکیر بر از بهر آن  
 چون قصه شد خندق قریبیت  
 همه هر قسمی تو در بند است  
 معال کینند و جدالی کنید  
 که باشد شما از ایشان جزائی  
 نیامود و با دادان یک نفر  
 با محاب بسخنان او کارزار  
 همه آن کار بیک خدا

بپاشش که تاکی شستن چنین  
 بکنند محمد در آنیم با بر  
 که هر چه خواهد شد آن کونو  
 تر بیاید گفتند گفتند تک  
 که که بود و چند تن پیش ما  
 که از جو سوسوی طهنا بنی  
 ما با محمد جدا در شستند  
 ولی از برای کرد و استما  
 بگویند با بود و حرث قریش  
 بگنجد که نون بز و یک است  
 که از قریش عداوت آید  
 که هرگز نخواهیم داد آن کرد  
 که با محمد رفتند کار تان  
 بعد از کمال بنیم اعتقاد  
 بر او عداوت حکم شدند  
 نماز اتفاقاً در از غراب بیج  
 ولی اطوار ایف زنجبند زخم  
 جدایی تمام استند می آمد  
 بصحت رسید این صحیح لفظ  
 تخریب حرایب اهل افا

خرابی کند این شستن یقین  
 زهر سوختنش در جگد باز  
 بر سو که دولت در او کو بود  
 بکنند محمد در آنیم بکنند  
 را عیان و از نواف فرم شما  
 رویه و بجا می بر جای قریش  
 زنی قوی کار بر ما نمند  
 نمایند با چار اعدا و ما  
 جواب تر بیاید تلخ عیش  
 کلام بنیم این مسعود است  
 سبوی تر بیاید زشت بچوب  
 که هر چه خواهد شد آن کونو  
 نخواهیم بودن در کار ما  
 تر بیاید را کم کتون روی داد  
 مخالف از روی با هم شدند  
 نماز می عتقادی در بیاید تلخ  
 ما نه طلب در جدای تمام  
 از این عتقده بیگانه شدی همه  
 که هر چه خواهد شد نصرت مال  
 نمی گفت ابر تمام در دعا

مردگاه ایام تنالی قبول  
 زایه و خا صیبت ان دعا  
 فداوست باوصا آتینان  
 که بر کند بیخ از طایب خیام  
 همه و کجا را آنکس را شد  
 یعنی گشت اخرا یار آن کس  
 قریش و طوار ایف بر من صراط  
 قرار عادی نمی پوششند  
 که اعدای ما تا بر دوز جزا  
 ولی برضاست اینست از یونان  
 محمد اعدا قریش فصل در دو

نیاوست بنگیک عای رسول  
 فرستاد با و صبارا عدا  
 با بی بنگیک و دشمنان  
 بر آن خواست آن خمیر ارا تمام  
 طعمام همه ضایع و خوار شد  
 که بر ما خدا راست کرده غضب  
 شایسته نمودند هر سو قرار  
 بخوان کلای جیان میکنند  
 نیانند هرگز بز خدایش ما  
 رویه و برایشان سلفه شویم  
 بنوعیکه گشت آنچنان رو کرد  
 عزاده یعنی تر بیاید که  
 روایت ز صد بید اعدا جیان  
 پس از غزوه و صدق آید بهر  
 بخانه درون آمد از تن شاد  
 گفتند ای کجی جانیم را بر  
 بناگاه اولاد می نمود روز  
 شش نیز تا در بر قدم ندایی  
 بر حسب غنیمت در حرمسوار  
 جواد رفت آمد سوی ما رسول  
 که سلطان این شاه بود که ما  
 طرف ما بی این غنیمت گشت اهر  
 سلاح از بر ناکرک تو کس داد  
 شست آن بر کج کلر کت  
 بر آمد پیچیل غیر البستر  
 بچشم در آمد که در پیش روی  
 چشم نمی نشاند از آن اعدا  
 که بستم چو شد و حیدر یا رسول

علم کرد در بر آستان استوار  
قبض کرده نهشت خود از انصاف  
بنی گفت جبر بل کرد این قهر  
زایشان چو بر سیم غیر انصاف  
در آتشی ره جمعی از انصاف  
صفا به همه نیز همزه شد اند  
علم داد با مرستی جسم پیش  
هنس از رفتن ادبی از درون  
گفت اینصفا سطلان برین  
کوچم سمن آقله را بید رنگ  
من اکنون روم با بسا کشت  
سلغ تو هم کشته جبروان بازی  
ببین خود لایک سلغ هموز  
کجست عتکات ابدی صفتی  
برشته سوار و صلاحش بر  
تظلیف خود مثل بوشن ابر  
سروان که کرده راه رنج نهشت  
ولی این عباس کجا کجا سوال  
نفرمود روح الامیم که درود  
بگهار که چید نه در دست آن

انان تو با بیم از رفتن و بند  
سخا هم از عصفور غیر از انان  
همه مع و کما یا که آسمان شده  
بیامد بنور یک غیر الامان  
که آواز آن جان ایشان لب  
رسیدند از خط طغر بجان  
قبل که در بهشت غیر انصاف  
کسی جگه تر کوی جگه تک  
که ساز در دوان تیر بر آن کین  
بیامد بجز کاه خود که کم  
زهی ترکیب و زهی برده پیش  
فدا حق گرفته ز راه انصاف  
که رفتی بری کان طریقت بود  
نمودی کوفی من هر که چنین  
بیاید تو بود با بیا بند بود  
نماید حکم خود را در سوال  
نفرمود با آن که راه شتاراد  
سخا هم کمن چنین با سزا  
خرافات آن کس ان لبند  
خرافات کسان که در سوال  
فرا خصل آن که در عتوان

ولی مرستی رفت تیر حصاف  
حصاف تر یضیا مستطاف  
کرد صورت وجه نه منو که  
گفتند وجه رسا ندان جن  
سلغ به پیش آند از آن  
ترا اعلام جبر بل آگوشه تر  
روان کرد از در عقب باغ پیش  
سلغ سواره بر آمد بیرون  
دگر ندر وان جبر بل این  
چوان تخم مرغی که کوبی لیک  
حصاف را که در از آن خواب  
سبوی تر یضیف است نمای  
تر یضیه را آن بوخته سوز  
که روی سلاح از بر خود جدا  
از کاسته ترق او را عا کوه  
که ناکاه روح الامیم از رسید  
لطیفه تیران فخرت بحر کعبت  
آوان خرد و کوه کشت پیش بل  
قر یضیه قلع با بود نمود  
که چیر بل از صورتش نه چین



ازین قلوه خوریم آمو و رود  
 سواخی ال و سواج و متاع  
 رسواں آند این ملین قبول  
 بمل ز فزونه این قلوه یکی  
 سوان کرده قریطله تمام  
 دایشان کبک که چه جرسیت  
 بکهند اولی گرفت داده یک  
 نایدز ما تیج تهریر کار  
 تو خود کو تو بر این کابیت  
 ککها که بند من بشنوید  
 خور من ازین رطه خورید  
 بکند ز مای تا شستویم  
 ککها که دائم نین شست  
 شما از حقیقت این عزیز  
 بومی ترک این خواس بود  
 پس آن یکره من محمد قبول  
 نجاست از شقوقت بنا و دین  
 که خند عا و کبر و ان غدا  
 بکند بکر نما هر از ما  
 نغم غیر تو نیست و کبر کما

درین کف خوریم سلامت بخور  
 بخور عیله هم خور بی نایب  
 کرده است که شسته اول  
 سستی کلبه آه و شیشه  
 هم جمع کرده است در کفها  
 کترین رطه آخر تو نیند  
 بعد از رطه جیرت افتاده یک  
 چنین کانی از اتو مع در  
 بکله تو نیم ترین رطه ریت  
 روی کانی تمام بران ده رود  
 خور امید از روی اصل کشید  
 که مرغی بگفت بکر و یک  
 که بکند محمد رسول خدا  
 خور داده بود این خواس نیز  
 که با بقره پس اعلایت بود  
 بکند و بخورید او را رسول  
 شما را نمی بینم الا برین  
 نغمه خدا و شما سود و داد  
 که از نیم فرغان کتاب خدا  
 نغمه ایم دانست و هیچ با

کمال

ککها که بند من بشنوید  
 پس آن یکره خود ملین ز رود  
 بکند محمد بر ایم نیز  
 که شسته در نیم ز رود زان  
 که نوع خوریم کردان سبی  
 بکند فزود و زان را بوسان  
 ککها جری آن زان بکند  
 پس از بکند آند خراج صا  
 چو برستان خلیق چاه  
 از نصار جمعی شمع آمدند  
 بی عرض شمشاه کون و کمان  
 جواز بهر معنی ز انوان ما  
 که سستی ز جرم می نشیند  
 در عا سستی با محمان و کور  
 می گفت سعد معاذ از شما  
 در دنیا ایلیا ز من حکم  
 شفیعان بعد سما و کسان  
 چو در باب یغفر و بیک  
 چو ما بهر ایلیان شمع آیدیم  
 در اهل دارا و شفا عیب کون

برین که جرم بیایم این پوست  
 کبک و باجم و شمش از  
 نیم ازین کف را که بود  
 نغمه ایسر سلطان زان  
 زان که کج و صل کند کسبی  
 کند شمع تاکه و کشتن توان  
 چنان دفع ایحی که بکند  
 فزود آند زان روه خور  
 نهاد و از عجز روی کسبیا  
 چو کاک و عالم بطبع آورد  
 رانده کای خرد هر دو بای  
 بر خور سستی مینشان ما  
 که بایست نمل همی ز نای  
 ز جرم تو بطبع هم و کور  
 چو در عا یو بصوات لا  
 که حرق نیاید از بختی کم  
 بکند کای شفق هر بای  
 حکم سازد و شاه عالم چاه  
 پس آستان شمع آیدیم  
 برین که جرم بیایم این پوست

نغمه

کلیها را سر سینه کوفتند و من  
سخن با کوفت کوفتند چنان  
در زیاب حریفی کیم جز  
کوبیم کلای را می خدا  
چو تو نیست این حکم کردی چون  
بغیر و دست نهاد و صفار  
خند ترا شفیقان از دایم  
چو آینه میان خود کفند سعد  
در آینه ز رنده سر سلین  
بجنگی که با پیر بر اهل حصار  
بر اوصحاب این کرد از ایشان جلال  
بنی کف ز نوبت ز خدای همان  
تکلیفش عمن کرد بر این کین  
ولیکن این پسر سعادت سرا  
که آقاوت دین عزت نظام  
پهل حکم شاه نوبت بپهر  
به خدمت سرسهر کی میرودند  
بخدمت روان خسته جوئی خون  
بجد آتاز نفیس فصل قلم  
رسول خدا از خدای بر او

چو سامان از خو بست کیم سخن  
که با شد روان از سعادت شان  
که تو آمدند که برین سلامت بر  
که بود دران مجرمانی صلوات  
با برتری که از آن قبولی  
نمود هست نقل جلال خیار  
که زودند و دیگر می استشهد  
که آینه کدی می بود خضر سعد  
شهر سلین دیوار این  
سوادست در دست انبیا  
متاع و سلاح و نوا جمعی نال  
همین حکم بالای خست آسمان  
رسول خدا سید المرسلین  
رستا و مردان الفرقه را  
بر چنند اهل مدینه تمام  
خدا و حق کند در عین شهر  
بلی هم یکی بر یکی میرودند  
روان گشته شد تاز خیزوان  
قوی تر شده دین حق در یک  
ظفر ز ظفر تیغ بر تیغ داد

بدرگاه

ازین غزوه و تاریخ شده است  
بسیخ جناب رسالت نباه  
که در دوره الجهاد صحابه  
راه فرخشان آینه میزنند  
همی موسی الفرقه خورشید را  
ولی این خبر آن ایشان بود  
جلای اطمین گشته بگریختند  
مواستی آن قوم لطیفان نهاد  
مواستی ایشان گرفتند نمود  
**غزوه بقیع**  
بسیال ششم جنگ است از قبا  
زمانه بود یعنی زمین نظام  
که آنرا را عقد محمد صلوات  
چو بختند انقضه خرد الام  
زمانه بیا جانیه خود خون  
خود انقضه در آن بی آن ترا  
بویال آرزو بر کوه و دشت  
سوادست در سگور کیم نیست  
**غزوه بحیره**  
چو در طیبه آمد راه صحابه  
رسیدت طایمان نقلی راه  
که در آن روز و رکعت  
همی جمع گشتند هم میزنند  
ز اوصحاب همراه او یک هزار  
که اسکی می خورد از ایشان گشتند  
که گشتند در جنگ را از خیمه  
بوست با راه مسلمان نهاد  
بمیر تو چه موسی لطیف زود  
**غزوه ابراهیم**  
همی که در اهل ترک در نواح  
بهر حق خبر انبیا می کرام  
سند و هر جنگ را با عبید  
روان گشته فرود آمد آن ایام  
ببود هم روز ختمت قرول  
که گفته گشته در کوه سار  
از اینجا رسول خدا با گشت  
مواستی اموال ایشان نیست

بدرگاه

خود نمودار

همین سال هم شاه عالم بود  
 سبب آنکه بعضی محمد خطاب  
 بگوشته در دست ایشان شد  
 بنی طرهبید است خرابان  
 روان گشت خود بر آن خراب  
 فرار نمود استماع جز  
 جو در جامی ایشان بگوشید  
 سرایان را از این بجا بگام  
 بعضان رسیده سوی ملکیت

بی عمل میان سر سوار  
 جو عاصم بن ثابت گنگام  
 بگوشته مظهر کیشان شد  
 گران در سگالان گشته مقام  
 ولیکن نمود ایشان خراب  
 که او به پیشوا برام البصر  
 رفوع بسفر بگوشید  
 بهر جامی شاه عالم بگام  
 لولایش زلف ملک در گنگام

همین سال هم خرد خوار بود  
 سبب آنکه بعضی محمد خطاب  
 بگوشته در دست ایشان شد  
 بنی طرهبید است خرابان  
 روان گشت خود بر آن خراب  
 فرار نمود استماع جز  
 جو در جامی ایشان بگوشید  
 سرایان را از این بجا بگام  
 بعضان رسیده سوی ملکیت

که ای روزی بود بزرگتر نمود  
 دلای روز چشمه دست ناک  
 خرابی خاص بنی طرهبید  
 سواد بود برام سواد  
 بگوشته در دست ایشان شد  
 بنی طرهبید است خرابان  
 روان گشت خود بر آن خراب  
 فرار نمود استماع جز  
 جو در جامی ایشان بگوشید  
 سرایان را از این بجا بگام  
 بعضان رسیده سوی ملکیت

قوله اولم

خوش بلا ده آنچه کز او آید کس با تو  
بمی بود چو چشمه زوی فرد  
که بر آن گشتم از آن جا یکا  
کز تنم من سجان نشان بیرون  
میزنشسته اند ز پس اضطراب  
که بود اندر و چشمه زوی فرد  
هر آن قناره ام درین آفریده  
شد اینها چون رسید آن آزار  
در امانی بر عارش فرود میاید  
بش نیز همراه گشته یک  
بر دو تو فغانه ده دید و یک  
عد و اسبک را کز قند منور  
شد از تیره او نکار نظری  
بمنم کردید همچو غوغای  
بمانم که بر آخر بیستم رسید  
رسید آخر اول من کز آن  
غیا سبک پناه گشته بس با  
بالای آنچه دیدم ز دور  
بنا به خودت با ملاکی کوه

شده چشمه خویش گشته آفتاب  
بر آن چشمه زور ز کوه مرصه  
سوی باد شاه رسات پناه  
دو دیدم بدین حال تا قشام  
همه بت من کردید کند  
ز تو رسم نخوردند کینه و آه  
ز آب روانش روان را برد  
شبنمی تما دهند از در کوه  
کز زنده غیر از فراضت یار  
بمی و علم بر تلک گزینند  
نمود آب منم ز ما بی ترک  
نرساد و روز خوش میدر کند  
بلان همیشه تا کلاه کارزار  
دل آفر از تیره اش نه شهید  
بر این عینه که او را شناخت  
دل او یکک اعادی گشید  
که تو تو فغانه ده چون الله  
از آن دیوه روح را تو بیا  
غباری که گشتم مرا داد نور  
بنا به خودم از زشت آنچه کوه

کجک منی شغب بر سگال  
ابو باز کرده کس محبت کرام  
همین سال از کرم شاه جهان  
عکاشه هم از آن کرم تمام  
دانش جز داد هست از سخن بود  
کیمی دارانشان عجبان گوی  
تجماع و در همه که رفیقان او  
عکاشه چو در طایر ایشان بود  
همه در دور و کوه بگرختند  
عکاشه در دیده است جل نفر  
کوه که در اینجا از قوم است  
همین سال از کوه شاه جهان  
دو یقینم که در آتش برانو  
سبهم سوار و پیاده گشت  
را که در کشتن و کفایت کرد  
روم در بی آن کوه که خطری  
بوی خوش رساند که کوه غفر  
چو باز آنم من زبان چشمه مار  
دو چشمه بر مدار از چشمه چهار

کوه بود در اینجا از قوم است  
کوهی که در کوه شاه جهان  
دو یقینم که در آتش برانو  
سبهم سوار و پیاده گشت  
را که در کشتن و کفایت کرد  
روم در بی آن کوه که خطری  
بوی خوش رساند که کوه غفر  
چو باز آنم من زبان چشمه مار  
دو چشمه بر مدار از چشمه چهار

سوی عصی شد زو حارلان  
ز شام و دم از شمشیری  
ز صحنی حاجی با یاد کرد  
رسیدند ز امور ایشان بکام  
شدند ز آنجا عت بر ایشان  
الو العاصل را آنجا کسب  
با و صفت بودتی بی  
نی که در آن آهش قبول  
که باز پیش بود و آن  
با و یاد بخشید امور ال و

همین سال ام عبدالرحمن  
سوی دولت الخلد را مطلی  
کشف در رسم مهر او کفیت  
بگشتن بکجا کس کارزار  
کن خرد و منهای آنکه در خا  
در اول آزاره نصیحت در ای  
آنکه سنجایب نماید بخواد  
نفرمان او عبدالرحمن روان

روان کردن نیز از صاحبان  
یکی جمله کردند بر اهل این  
که گشتند از نو بگشتن سید  
از آن زمان تکلیک نمودند با  
جراحت بر اندامش از صلاکت  
که از زبانی مردمان آلود بود  
بودش خودش تا مدینه رسید

بنی در سوی دیا بوم  
بر دستکرا آنجا ز تنهار دور  
بمستی حق عذاب الیم  
لواغی طغر در دیا بوم  
گرفت و کز دست جمعی ای  
بسوی مدینه که باز گشت

چرا از این بین بجز از این  
بناگاه اصحاب عدوان کین  
قصایحی آهی چنین شد پدید  
تبع از محمد که از زده ماند  
که بگشت گشته مجروح گشت  
سیان شهیدان خود دادند  
بیکر سلما بی آنجا رسید

همان لحظه شد بوجبه  
روان شد طغریان حیر الام  
جواد رفت که بگشتند از کوه  
چو کس را زنده است آن یا کبار  
همین سال حکم اطا عت زد  
که در این عارت با آنجا  
که قوم سلیمت آنجا بتم  
چرا عارض زید مبارک فرود  
محمد جارا بیان تویم نیز  
از آنجا طغر و طغر باز گشت

اعلی

توقیر

در اینجا بنی کلایه در دست بس  
 با سلام از حکومت نمود قبول  
 مسلمان شدند اجماع زهر حرد  
 ترا جاع او نیز جمعی کثیر  
 اگر فرقت ما نه محمود از این  
 نماز نمودن بجزیره دی  
 در عهد الحسن الصغیر بود  
 یا در دوره صفی و در حین  
 از فرشت فرزند بودند  
 بدینگونه چون که فرج و طغر

بهر حال سوی فرک کتبی  
 است آنجا بنی از سر  
 بقصد مینماید حمد اتفاق  
 چو شاه بخت شیدا بجز  
 رسد آنستمال رخ و فرج  
 بمحض شیدا بنی املاک  
 اما ن داد او که مال امیر  
 همی از سعی او رفتی غار

جواس فرزند کبر و دست بس  
 نمودند حکم خدا و رسول  
 همی بود آن قوم را پیشوا  
 مسلمان شدند و ادعای بیعت بر  
 گشتا سلام بود و بنی از خان  
 نماز نمود از حکم تاریخ امی  
 در اصل علی را با بدعتی و  
 که بود از جنم حکم پیوست  
 کی بود بیت از اربعین که  
 مردان شدند بسوی مریه ذکر

روان شدند بنموده مصطفی  
 بنی بکرم مسود کرد شیار  
 نمودند راه مکر و نفاق  
 علی را فرستاد با صد نفر  
 بجای که گویند از بیج  
 کرد و لغتیش حال عدو  
 شود در عدو و عدو بجز  
 فدا و عدو بجز و دارو

توقیر

بدین عهد را را عابدی  
 بنی مسود را چنان از سر  
 بجز شد از سخن اطمینان  
 چو حیدر فرخ و کشته شد

همین سال شدند حکم خیر الوری  
 سلب آنکه چون زیند عالمه  
 بزودیک از ادالتی چون بود  
 درین کاروان آنچه کشید  
 مسلمان همی از کلان روای  
 بنی عالی از نزیان بود  
 همی سال آنکاران نغوف  
 چو عهد از نیت بزودول  
 بنی همی از جمعی ذکر  
 چو کشته شد جان کشته تمام  
 بنی کشته و بیعی اسیر

فدا و عدو بجز و دارو  
 همی سال علی عمر نین تمام  
 فدا و عدو بجز و دارو

نماز بهر بنی ختم نیت کنی  
 مواشی و شهر عدو نیت باد  
 تویی که قصود اجماعی و  
 که کو با کشتن به نیز نیاید

بزیند این حارت لواتوری  
 برسم تجارت روان نیت  
 نمودند از بنی بد جمعی پیوید  
 بکنک جلال برسم او کشیدند  
 همی در عهد که نزار نزار  
 در آن خرم هم کاروان راز و  
 همی امی نان و دیار سیف  
 در کت نیز از سوسر بلبل  
 ز جمعی که او کشته است این جم  
 کشته برست کشته تمام  
 یا در دوره شهر دولت صحیر

مسلمان شده نزار خزان  
 زبهار بنی خرمی از اضطرار

بر بچه و علی بن ابی طالب است  
 باین بیانات آن امامان و اولاد  
 بحکم که هر کس از آن دو کلام  
 بی سبب در چشم ایشان کند  
 در کلام خبیث صوابی در اولاد  
 چشم برین سال در خرابی بود  
 با نوشته اعیان هم منفر  
 به نیت عسره و کشته  
 زیارت همه کعبه را کرده  
 کلید در خانه با صفا  
 ز اعیان اجابت خیر الهی  
 جویدارند و در اعیان  
 همه نوبت خورگی داشته  
 همیا علی ساخت حساب  
 کجا بگذرد و این را  
 به آن غسل نماند عالم بود  
 برود و بنشیند و از ابی است  
 شتر از بهر بر ابی خورگ  
 ز اعیان بی آنکه بود اولاد  
 از آن حرامی بود  
 بر نوبتی کسی را بخاند  
 برمانندت هر قصاصی  
 در کورسبانی ایشان بود  
 بحکم خداوند جهان بود  
 که حجت سفر نوی بکلی شد  
 همه مانده بطول کعبه نظر  
 او بهاش از دست کشته  
 بجا عسره را جلد آورد  
 گرفته دست او مصطفی  
 کسی نصر کرد کسی طلق  
 ایشان خیر خود این خواب  
 همین سال بجز بند نیستند  
 خرد او هم کرد اعیان را  
 روان هر عسره و تو هم این  
 کسی بقبولی شتر اعیان  
 کتبا اولاد ذی نوبت  
 همه بود و خداوند که نه  
 گرفت بری که آید بکار

بخوانی

از ایشان شتر ابی خیر اولاد  
 جمله مل رقت فاد آید  
 جو کردن جا برایشان  
 یاد همه از اعلی خیرین  
 بقیامتش کردن جا بود  
 جو اینکه شین سلطان  
 کینه آخرت بر اعیان  
 زده خارد خیم منی او  
 ولی زنده در دست کلب  
 شند تا همه حق برستند  
 پس خرد بر یک واقع  
 تقایب کردند تمام  
 بسیار شتران تمام  
 کبوه در حبه آرا که  
 بعضی سید بود و تر شد  
 چو آنجا که شنگ از افاد  
 چو خاص بی توان نزار  
 بر نوبتی از مصفا  
 در آنجا بود در شتر  
 جبر و جبر چون شتر  
 بطولق ملات مقید شد  
 بر دوازده شتران باز  
 که مولای شاه جهان بود  
 که بود و هم راه و چیدار  
 همه سعی اعیان شتر  
 ایشان که شتر در آن  
 تمام و بخش شد و خار  
 بر نوبت و دست هم  
 شتر یک کتابش بر آن  
 بقدر آن شتر خبی  
 در میان آن شتران  
 همه کاروان و هم  
 عیانتی از ایشان  
 زنده کسی را کرده  
 گرفت قیامت او را

دلی که در بالای جای نرول

که اوصافش تندتر از چرم بول

ز خاک نشسته پیش بنود

که تا در حد پید آور زود

کز خنجر سپید کرد در جای

بجهنم لغوی فرود آید

از دو اردش باز بجلبل

دانش که از دست از مرغ بلبل

بجی گفت کفن عادت از بود

دلی بازش از کور دارد و درود

که صد روزم که لغوی ناماد

زرق قار عاقر شود و او پاماد

که لغوی هم اینجا نشسته

تو کوی با شکل شده پای

دلی از خرد ارکش که کینت

کس از غزل سلام فرنی کینت

دلی از خرد ارکش که کینت

دکتر بیشتر راه رفتن نمید

بجهنمی خاله ابن ولید

طلیعه شد از شترکان طریب

ز اخواب دیگر در خفته

سپاه مسلح بیاد مستند

بایل خم چون کسید انجیر

پستیز از مهر مستش کمر

دکتر حلاصت از دوزخ لیکه نمود

ردوان سکون کج و کوچ بود

طلیعه دران راه عباد شد

زعداد شاو رسلا ش دند

سوی که لیکه کویان روان

شد و مهر و شانس خجسته روان

همه اینجا از اندرین حرم

بیطرف و دانش از تعلیل کم

شتر را که بر هوا باقی بود

به تحلیل از تو بجز نمود

بمهر چو زوز الحلیقه شد

از اینجا بجز همسر می اندر کرد

سلاخی بزودند با خود کرد

از اینجا بجز همسر می اندر کرد

براه طلیع آینه بی قرار

سرد مهر و اجتم همه در طلب

از دو جهان بگز آینه نیست

در ایما نش از نیست غنی کور

بجز زینت نیست کار کرد

تو کوی صدای جهان آفرید

بشیر تیغ را در محلی ایواز

تیا ز تو قوم با بریند جز

با اعمال اهل نجومت چو کار

کمون کاین سخن حرف از زبول

دکتر بجز ظاهر را ننگر هست

کسی را که باران حق غلبت

که آن خلص خاص مومن نما

رسول صداقت او را باراد

بهر شب یا رسید بان جهان

بصحت کسید از مهر اوصافی

بجو شیر در پای از شعر چاه

چو در چاه بر دند ترس زو

چوبی ایمی چه بچهره کشید

ملککه ز کمر کشنده حیران بجا

عوانو خود و چو درود چو دست

تبه بجز این عالم کس از نیست

سعادت از تو یا خوش است ازو

فغان تو بر روی کار کرد کور

بلی از نیست آسمان آفرید

ببیز زینت از تو کس نیست

چو بار خیر تو قوم اسما بجز

با حکم این علم شمرت چو کار

شید می کردی بجایش ببول

بسپاه راه ایمان اوطا هرست

بحق مومن و دیگر که کس نیست

که در آنکه با بان ز فضل خدا

که در نوم و در دور کار چاد

که در کوه غنا در است حکایت

که در هست از بهر بیان دعا

بفونیکه میراب از نوان کشید

بچوشید آب انجر از نوان

کمی تو خوشش را کما در کشید

در آنکه کان گفتی با او



غرض آنکه در کار یاد دین  
 از دنیا طبع کار ساختن می بود  
**و سواد آن مختصر است** **بهر المومنین همان را بجهت خدا**  
**باورین** **که هر که در آن آموخت** **و با او**  
 بصورت رسید از آنجا که در آن  
 محبت خود را ساختند  
 بدین این بر تا بنا کردند  
 و این خود را فرزند خود بدین  
 بیان در احوال نهاد تمام  
 یکجا محقرت که باغ ترا  
 بدیع تو خود نهاد انگ کرد  
 بنی کف با عمره خواهم بود  
 بیض من اگر بست بیل زین  
 اگر در قی صبح با من گشتند  
 کو را بود عهد ما بر قرار  
 اگر ز آنچه گفتیم غایبند آیا  
 کف خود بر عرض بکنند  
 کو بگشته خواهم شدن از امر  
 پس از غالب اندوزن بگفت  
 میسر شود و مدعا می قرین

حاصل که کاتب بود از چهره  
 آینه مهر صاحبی ز میخار  
 که چون لکسر سر و کار بیات  
 با طراف آن بزیر و خند  
 رسانید بنجام صحن طریه  
 بجهت سواد نهاد زینت میل  
 خرد را از آن گشت **حیرالامان**  
 شوند از در حوست **بالم قول**  
 بی منع تو بگفت خواهم کرد  
 نخواهم با بگفت **بهم گس**  
 در آن زینت هر محل زین  
 ز بخار من با باین گشته  
 چرا با تو زینم بود که در کار  
 بر خاشاک تو کم با بیز جا  
 بگذری تمام با نشان قال  
 بیا هم بود بقدر تو و جواد  
 را بیدادان صحن زینت  
 زنده قید بست با می زین

کرین نظر بر این بیان سوم  
 دلی دارم امید از کرد کار  
 چو گفتا برین آینه زین  
 و لکن چو بود در قوس تمام  
 از آن کو نکره زاده می قبول  
 برنت این سوسو آینه زده  
 تحقیق سازد با جام برین  
 چو در ده سخن گفتن آغاز کرد  
 کله که که از او میل در آینه گفت  
 با و عوده را بود گفت نمود  
 چرا غزل ایشان **بجز الامان**  
 همید و از این تخفیه همی  
 چو بگشت عوده صبوری زین  
 که شایان بود که بر می  
 خواصی با و لکسر زنج شاه  
 مورد آری خدمت خزان  
 بر اسن نماز که تقدیر نجاب  
 بر آن صورتین تقدیر گشته  
 همسخن زین در وصف کارزار  
 بصیحت از هم صلاح شما

مهر به جا می ز در آن سوم  
 که خدایم نظر با ویت و کارزار  
 پسندیده اند از سخن تو زین  
 صلیقت عوا خوا **خز الامان**  
 که با او چنین گفتند **بشیرالامان**  
 از ایشان بر کار **خز الامان**  
 کند انصیا کلام بر میل  
 در لطف را مصطفی با کرد  
 کجا با و با بیدیل **بهم گس**  
 و لکن شامش با صبا **بشیر**  
 چه از عاغان کفش بود تمام  
 بر آن کف گسنت **بهم گس**  
 که در سخن ز دور می زین  
 بودیم تو بریم چو احمد گس  
 ز بیم نگران بر می **بشیر**  
 که بر تو بود **بشیر** از بیان  
 بگیزد و ما را ندو بر روی **بشیر**  
 آب صباش تقابل گفتند  
 ز دستم جو ایشان **بشیر**  
 خرابین نیست **بشیر** از **خز الامان**

بلا بولک

بلا بولک

تو میدانی که یو کبریا هم که هست  
 مگر گفت در کوه عیون من درام  
 که با اکرم از بنی اصحاب  
 نترسند و در قیوم و سلطانی بن  
 بی از همه بندگار کشاید  
 عقیده بر بخیر آنها تمام  
 خلاقی با سلام کیشان شد  
 بی آنکه دانند شماره با پس  
 زین عدو زین جمعی سوار  
 چون گفت ز نضار خراج تو برین  
 که از عمره و طوفی سیرالرام  
 که از مشیت آتوی بیان  
 که کرم اصحاب هم که گوشت  
 و کرمی که گوشت است که گوشت  
 چون گفت زین است که گوشت  
 چو گوشت زین است که گوشت  
 صفات نبی و صبی به خودید  
 حواروت و در حطی  
 جزو محنت هر دم بر آن  
 مجلس آن زمین است گفت

تا بنید که بر سرم و سرسترس  
 کسی از بنی عدی از کندی  
 که این عثمان رو به سرست  
 جزو قریش است عثمان عزیز  
 پس از قول نادوق خیرالوری  
 در آره که عثمان بگفت  
 ابان در امان و او را گرفت  
 بجهاد خویش کردن سوار  
 چون شد داخل بنجر البلاء  
 که بر که عثمان برایشان نشاند  
 چو العود احمد دل آویند  
 که شدش از طوفی ای کین  
 که کس که من با هم بر طوفی  
 بود تهر کرد و تو که نشند  
 جزو احد میب از وی کشید  
 بلج دل صاف جزو البین  
 بی کوف که شد بقصر است  
 بر روی سست و نمود  
 برایشان بهر دار بید که تا  
 تا بنید از کشف اعدای جنگ  
 تا بنید که بر سرم و سرسترس  
 کسی از بنی عدی از کندی  
 که این عثمان رو به سرست  
 جزو قریش است عثمان عزیز  
 پس از قول نادوق خیرالوری  
 در آره که عثمان بگفت  
 ابان در امان و او را گرفت  
 بجهاد خویش کردن سوار  
 چون شد داخل بنجر البلاء  
 که بر که کس که عثمان برایشان نشاند  
 چو العود احمد دل آویند  
 که شدش از طوفی ای کین  
 که کس که من با هم بر طوفی  
 بود تهر کرد و تو که نشند  
 جزو احد میب از وی کشید  
 بلج دل صاف جزو البین  
 بی کوف که شد بقصر است  
 بر روی سست و نمود  
 برایشان بهر دار بید که تا  
 تا بنید از کشف اعدای جنگ

خدا و فرادای صحاب حضرت خیر  
 خیر بعد بعیت با بی رسیده  
 نبی کشف عثمان کو غایب است  
 خواهم که آن مهتلا ی عرب  
 نهادست بروحیه دست است  
 از رو بعیت غایب که گشت  
 توفیق هم اهل عدو ان کین  
 سبیل بن عمر آره از توفیق  
 رسانده است بهترین ایاام  
 با حسن جزاین کی که الصالح  
 بود صلح با اموری منوط  
 یکی آنکه اسام از اعصار  
 کمون ترک عمره ده اقصا  
 ولی هم زمان ترا و شرا  
 نخواهید بود ان در ان پیش از ان  
 دوم که بی ایم بود و هم  
 سوم آنکه سیم درین بنده سال  
 چهارم که یک مسلمان جدا  
 کنونی که او را شمار و کند  
 فرستید کسی که بدست او رود

که این در وقت از پنج مسلمان بود  
 بمن در آن روز در آن کینند  
 ز تو که رود و او در و در  
 ز پنج نفری بود و نفس مال  
 بود وقت آنکه ایام  
 سده در وقت حضرت ام القوا  
 همین عمره را سال یک نما  
 قدم بازگشت دست هم بار  
 که باشد آنها بجای شروط  
 صلح است بهترین که در  
 جام قریش از ره القیام  
 کولاف و کالت رده از توفیق  
 نشیند چون یعنی انجمن  
 نماند به تجویز اصلافت  
 کاین دست عثمان آن است  
 ز ره ان بعیت بود بی سبب  
 بکار خدا و رسول حدیث  
 که زنده عثمان گشته شهید  
 از ره ان حق از تحت السبح

جان او را با برین عهد  
 فدا نموده شرطش قبول  
 بخیر اشراف هم داشت میل  
 بآن سخن با موافقت  
 محمد رسول الله انجا نوشت  
 نوشته محمد رسول خدا  
 می باید انجا نوشتن رسول  
 نویس بن عبیده دارا و کب  
 نه اثبات آن که در نزد محبان  
 که تفسیر آن تأیید از رضی  
 که خود که اثبات این بخوان  
 دل اهل که از ان آر امید  
 ز صی کفار هم بنده گشت  
 مسلمانا و الکرز اهل جور  
 بزنجوری صحن کند گشت  
 فداست سوی رسولن که  
 سهیلش طلب از بجه نموده  
 کرده آن عدو آنهاش قبول  
 که از ای ارا خدای روا  
 بجان هم بر آن گشته این محض

بجا از توفیق او را بجه  
 عوار که کشید آن شرایط قبول  
 طلب کرد از ره صلح سهیل  
 ز هر که در آن وقت جوت مصطفی  
 خوا تا علی مصطفی نوشت  
 سهیلش با کفار کفایت  
 خوانیم بآن رسالت قبول  
 من از رسول الله انجا نفس  
 از ان صلح نامه و لایت نشان  
 بود است پیغمبر مصطفی  
 از ره ان بن پیغمبر نه می  
 جوان صلح نامه با خزرسید  
 نامه که او ای بیان سرگشت  
 او قبول از اهل که که بود  
 بد آن سپهر را کند گشت  
 همان روز که کشته ز انجا قرار  
 بنا بر شرط علی که صلح بود  
 نواد از سهیل آنهاش سال  
 پس از لطف کشف جوان خدا  
 جان او را ش گشته این محض

سیرت رسول خدا با فضیلت  
 کفای ابو جندب ای سلمین  
 شما خود شنیدید که نزد ایشان  
 شنیدید یا هم که آنرا سبب  
 که او شنید و در راه خدایان  
 بنی گفتش این که خدا است  
 یزید حبیب عذر ای پیکار من  
 تو در صورت و دل خود تری آن  
 به حال همراه ایشان نیست  
 صحابه هم از هوش اندوهگین  
 یزید و زینج بر ای رسول  
 اندوه و بعضی از اراج خویش  
 با کوفت آن ما در زمین  
 با حرام همزه همزه اند  
 زنان زاین شنیدید که خون  
 از آن رو طولد و اندوهگین  
 در امر تو زمین ز تو بیقرار  
 تو خود بخون نیز تراش سر  
 بنی که گفته است بعضی خلق  
 به تعینت او صفار و کبار

کسی که در تکیه ایشان اندرمان  
 چرا میدیدیم با عدای من  
 کشیدم عدای تو زان از میان  
 بود است جز تو من ملی از میان  
 دیدیم برست همان خاندان  
 با عدای من با زبانت  
 ولی عذر خود و سر و داران  
 ز نفس خدا گرفتار من باش  
 دل نکار و زانان که در میان تو  
 ز صلح چنین پس دل از زمین  
 که زنده از پس لالت قبول  
 ز باران خود و گنوه آورده باش  
 که باران ملولند و از تو بکین  
 دم از فرج ام القوی نبردند  
 قبولت آه و دست مصلح ربان  
 و لیکن ترانان لالت چرتک  
 که گرفت تغییر و دست در او  
 گفته است همی حرمان و کز  
 ادا کرد که در اول نگاه خلق  
 هم بخو کرد زین بی اختیار

که در بند خلق یا تصرف  
 چرا نصرت از دگر کار ساز  
 سببی از تو امی صحیحان عمر  
 جوانی نغمه خود او را رسول  
 بخاطر دیدمش که از من کرد  
 ز غم مندی همزه او نماز  
 خبیث است مردوی را بل و نون  
 که ز سیم آسون ما از نزل  
 دین و ایم بودم که آنکه پس  
 مرا گفت کسکه ز یاد کرد  
 تر یا کرد و طلب میکند  
 چه گرفتند پیش رسول دم  
 سینه در جوارم که گنوه بود  
 بگفتا من کجاست آدم سخن  
 چرا ز وی خارج را بزم نمود  
 ز لایم که زانسان می لم نمود  
 پس از انصاری چنین بگفت  
 ز زنتا عمر بل هم صخران  
 صحابه به من داده این محبت  
 تا او را هر که فتح بهین

کسی که در خلق و کسی که در نظر  
 بی جا تلبط کبریت باز  
 سخن با بنی که در در کبک  
 ازین رکند ز غم عین ملول  
 خطای بعضیه حیرت  
 از و نانو خویش را پیش برام  
 که تا در حق تو گفت بهو الطمان  
 به جرم رسد سموره بر رسول  
 کبوترم رسیدت ز یاد کس  
 همین دم ترا مصطفی با کرد  
 طلب ناشاط و طرب میکند  
 پس زان قوم هم ملول آن آدم  
 بلطف از آن عذر خود ای کز  
 که بود و ترانان موردی من  
 حال جوابت از نام نمود  
 من سموره فتح آمد از او  
 برد خود آن سموره غیر البتر  
 شنیدید از شما چیست از آن  
 بگفتا باستان بی اهمیت  
 و لیکن بعضی سخن می خیزد

بشنید و خورند و با هم حکام  
 بوضعیت گفتند تا فتح خویش  
 در سخن خویش و سرش راست  
 دوران رفت نزدیک از پسر  
 بهر سخن رسانید آن و آنهم  
 دلی در درگشت و جوانان  
 دوران شنید بیوی سواران  
 که کم گفتار بسیار روشن  
 هر تو را فلان مکانی کنی  
 که صاحب عقیقه چاره ما  
 بهر چندان عقیقه نمی تواند  
 بایشان رسیدند در راه و کجا  
 دراز شام میزدند بهر حرام  
 کشتندی اصحاب آن مال را  
 نوشتند تا هر بخیر الا نام  
 که بر صاحب بجز کدر کس  
 که راه نواز اول ایشان  
 نخواهم کردن ترا می دران  
 به پیش تو را کو سمدمان بود  
 تا دریم هرگز با به هیچ کلام

بگفتند یعنی را این سداد  
 شنیدم که بعضی صحیح کلام  
 که آیا همین صلح باشد مراد  
 نعم در جواب آری و بعضی  
 بر استندت کنگلگانان را از  
 آری صلح بسیار نعم مراد  
 بود نزد جمعی را بل بعضی  
 نزدیک جمعی از ایشان مراد  
 جوانان سوره در راه نیز نشان  
 که گویا غریب نمودند است  
 در گویا طبعه را تو نیاید  
 پس از مقدم است الکنیز  
 صلح شد عقیقه این است  
 و کس هم که کفار کنی ز بی  
 با بر همان عهد و راه طلب  
 بهر روش ایشان است  
 بهر سخن را نیز عقیقه چون  
 بجای گفت صلح معلوم شد  
 پس این کلمات را اینجا ترا  
 بهر حال بود از آن دو کس  
 که صلح حدیبیه آمد مراد  
 بگفتند با بهترین امام  
 ز منعی کرد در متن قرآن فاد  
 میباید آما بهر نو خفا  
 که اطلاق فتح آتش بر جای  
 تدریج آخر همه روی او  
 غرض فتح کفر فقهی همین  
 ز فتح همین فتح خضر سواد  
 نموده بفضل خدا بر رسول  
 نمود ز روی پسر شد است  
 شد از خاک پای شد ایما  
 در این شهر سخن با نوازین  
 یا خدا که کربان از پیشه  
 نشان است پس نزد آبروی  
 نمودند از یاد شاه عرب  
 نیز بود او که یار است خدا  
 گفتار اینم که کس کنون  
 که کلام با ایشان میبود است  
 بود عذر و چون عهد داد مراد  
 ولی نبودش بود و نیو در سن

و کلام

از او که

چو آن نام را خوانی جز از غیر لاری  
ایو خندان و عقیقه و هر که بود  
کوزالین شرفی حضرت شریف  
دلی آمده بود بعضی چنان  
طلبان را مصطفی را جوید  
چو چسبید آمد کشید آه بر  
نام مسجد کی کرد کوز او  
کرد ای اندر او مومنان  
بطلب همه سر شرف نشدند  
نویسن عادی که سید مرتضی  
لی ضربا که جو ریخت بر  
کل از خار حاصل باغ اید  
بصد نفس که کشی شمشیر را

**که کلمات است آینه در شکر کی که در بیان عالم**

کوفت عکاسی بر مسل بود  
که بود در باد ستای علمی  
موقوف بر همه جزو آفرین  
که در کسوفی بود هر دو عزیز  
دلی در عورت حق آن خسرو  
کوبی شهر نامه نباشد قبول

بفرود کرد و در اول اول  
به جمعیت اصحاب بر داشتند  
پس آورد با مصطفی چو ریل  
پس آن شهر را مصطفی کرد  
که شایسته ملک استوری  
محمد رسول الله را در نظر  
نویسند چون نامهای شهبان  
در آنجا بود که در دولت حق  
سوی خجاسی زینا و حجر  
بجای خجاسی جو مشهور عالی شان  
سلمانها آنها بختند بیدرت  
چو عیفر که بود این هم رسول  
رم کرد او هم مصطفی در جواب  
نویسند از مردان بی برتری  
گفتی باطن و جنبیا معرفت  
کتاب تو در هر چه آورده  
من آوردم ایمان بدانهام  
چو در این علم تو بیعت را  
بصورت سید که در آن شهرت  
بگذرد اصحابی جز از انام

بهر روی کسوفی از طلا  
که کسوفی از طلاست  
بخشیم آن حکم رتبه لیل  
صاحب هم کسوفی بلای خود  
بفرود از نفره کسوفی  
نویسند که در آن شهرت  
بان هر که در انصاف و جویان  
بویغلیک حق داد او آفرین  
که آن نام را مثل او داد حجر  
حق جز بیعت کجاش زین  
نه ناموس شد مانع از زینک  
نصفن قصه که در بیعت قبول  
چو خط رخ دلبر از سنگتاب  
کوبی در دم من به پیغمبری  
که هستی به پیغمبری تصف  
که کسوفی که خود کرده  
زلفت تو را صر زانها بود  
بهر دو جهاست دولت را  
که آورد ایمان بجز این  
کشید از آرم از انام

طلب کرد آن با چراغ زان همه  
 ولی در بارش سیمای زانها  
 بخواست رفت آن تا نماند از  
 با و نامش مصطفی را رساند  
 ایلمی که می رفتش بمن برقل  
 براندا اهل صبریت و کسیر  
**صفت کیمیا** **صفت کیمیا**  
**صفت کیمیا** **صفت کیمیا**  
 که تا که بود آن میان حبش  
 پس آنروز و نامشیدون باج  
 فرستادش آگاه پیش قول  
 عقد خود ام جیب کز کشت  
 ز سنا در درخشش مصطفی  
 پی جعفر جوان جمله امجا  
 در عقدا ام جیب طلب  
 بنی نامش دگر می نام گوشت  
 زهر طلاکاری آن همه  
 آن جمع جعفر زانف نمود  
 مهاجر شد که زان جبهه گاه  
 زین شهرت بجای نامی روان

بجز سید آن کاروان همه  
 ز بخار که کیمی کاروان  
 بود و پیوسته از هر طرف  
 نشان رضای خدایا رساند  
 که بود حق همان در استغفار  
 که در حیدر نمان جز ام جیب  
**صفت کیمیا** **صفت کیمیا**  
**صفت کیمیا** **صفت کیمیا**  
 نوید ز کز جز ام جیب  
 نهادند آن دارش کز باج  
 بجای پیش از آن که بود قول  
 مبارک بی ام جیب کز  
 بقوم او حضرت مصطفی  
 بیام جیب جز احسان  
 از دهر خود که زان غیب  
 سومی آن محبت نهادند  
 بی نظرت یار می آید  
 هم ام جیب از آن جمله بود  
 با و بود بود و همین جا  
 که اهلش آمد از دور کز

که تا که بود آن میان حبش  
 پس آنروز و نامشیدون باج  
 فرستادش آگاه پیش قول  
 عقد خود ام جیب کز کشت  
 ز سنا در درخشش مصطفی  
 پی جعفر جوان جمله امجا  
 در عقدا ام جیب طلب  
 بنی نامش دگر می نام گوشت  
 زهر طلاکاری آن همه  
 آن جمع جعفر زانف نمود  
 مهاجر شد که زان جبهه گاه  
 زین شهرت بجای نامی روان

که تا که بود آن میان حبش  
 پس آنروز و نامشیدون باج  
 فرستادش آگاه پیش قول  
 عقد خود ام جیب کز کشت  
 ز سنا در درخشش مصطفی  
 پی جعفر جوان جمله امجا  
 در عقدا ام جیب طلب  
 بنی نامش دگر می نام گوشت  
 زهر طلاکاری آن همه  
 آن جمع جعفر زانف نمود  
 مهاجر شد که زان جبهه گاه  
 زین شهرت بجای نامی روان

ازین بزهدهش تو انیم نیت

که کفنی از قوم او بچگاه

همی توم ازین آورد و کیش

حرفی که مین یون هم کم کرد

اشارت بصیدان ویت ازین

که کفنی از قوم او هیچ کم

بود حکمتش آنگه در در کار

بلی بجهک هیچ جا در وجود

نفرمود با بود حریفی فلان

بسی کند هر قل از جوابات

نماز و زکوة اعتکاف و طه

بری بودن ازین آبا و جدین

تو حید حق اعتقادش تمام

کفنی بستی بد کرد کار

که آنگه حون کهنکو میکند

کفنی کهی غالب و گاه ما

که آنگه با او رسد کارزار

کفنی که شکست جهان کن

که آنگه خدا برین مینش

کشفارت انوار بصودش جانت

نموده هم هر که کسی پادشاه

بتقلید آن خویش دعوی می نیش

ز قوس کشیدی بر بخوانش

کلام تو هم دال باشد بران

که ز توست این مجموعی کرد در کن

نماز نماز تو ایمان هیچ جا

نبی غیر عالی نسب کس نبود

علو نیت کردی از روی جان

لطایف کزوف کلمات کج

کند زن زحق در جوادش کلا

تجانی را زین ابائی خویش

به تقدیس هیچ او اهتمام

تیز از اسرار ک برورد کار

بر بر بود خوان او خواه ما

شمار هست غالب که آید بجای

نیامد از خود در نشان کن

توان نام او که در جهان کن

کند هست بر کس نه برش

چنان زود باشد که در در کار

که او واقع بی تکلف بود

همه سو جیات رضای عدوت

همه آنچه کفنی تو احوال او

که آنگه کفنی که مشکوید آن

ولی عاقبت غمخورد است تمام

بلی انبیا بیکه کینه شسته اند

که کفنی او که شود گاه ما

که کفنی آن نقص جهان کرد

که خون کند نیک بس نماز او را

که کفنی اصل کس میهم

بلی هر که ازین عداوت پید

که کفنی اصل کس از سلیمان

بلی کار بیان صحت آجال

که کفنی انما ع او و همدم

بلی اول الامر با آبسیما

که کفنی اول صغیران او

همی کفنی او هم بر آورد سر

ز قوس کشیدی بر کس نه برش

شود و حکم و مالک این دنیا

درین ملکش آموخت برت بود

را توان و احوال و اعمال او

صفات پسندیده انبیاست

دم از امر معروف با آید

با نشان شده فی عدو را بچاک

گفنی غالب که ز بون گشته

ظفر نند و غالب بر روز و غا

بلی هیچ پیغمبری آن کرد

کجا دارد آنگه روا با خدا

بود و دال بر صدق دعوی او

کندیش کرده نه پیش زخم

کجا صیوت کند ز کبر نشیند

نمک ز او در زمین او بالیقین

که آنگه زنده بود با کمال

زاده نمود از محبت ز کم

صغیران کرانین فی التویا

اطاعت نماید فی کهنکو

که با هم برین صید ملک پید

شد و رفت بودی بروی این



تلفیظی

صفائی که در ذوقی شنیدم همه  
گفتا که پیغمبر بر حق است  
صفاط صیغه بخواند و شنید  
سوی هم در رویه دیده سفر  
کردار در میریست سلطان نام  
در چه کیفیت این میخند بر  
دگر کرده در نام او اعجاز  
مگر نام هر صفاط نوشت  
دیکین می آدم اظهار آن  
من با جلیل و توریته ختم تمام  
که بر حق محمد رسول خداست  
مجلس از آن مار غوغا افتاد  
زبانیکه صفحون آتش شنید  
برست ادب یابی او سستی  
نخ بندگی سویدی بر داشتی  
کر چه رسیدیم بر کاه او  
علی در کتمان شایخ خود بود  
ز علم خود بود بهت بر حق

درانجیل و توریته دیدم همه  
بجیل رسل سر در طلعت  
صفاست رسول میجان که بر  
کردیست و دید آن شهابی  
حکیم می شرافت اعیان را دم  
پیش صفاط شسته نامور  
صفاط محمد علیه السلام  
بوصف می رسالت حضرت  
گوخا هند کشن برار و میمان  
دلان دیم او صاف را ناما  
همه دعوی او در دسته و راست  
که هست اعتقاد من از عقل  
عزیز و قفان بی می با تمام  
عزیز اصیبتش نمیدیند بکند  
کنون معنی نامر با کینست  
ازان دولت سروری بجای  
بجان بودی که خسترت جا کوش  
نسر کردی پای و در راه او  
که آید ز قوم شما در وجود  
که پیغمبری خواهر آمد چنین

تلفیظی

محمد که پیغمبر بر حق است  
آنکه سنگاری پیروز جهان  
بوسند در دام و ما تو کفوت  
طلب نوم را که در لای میسر  
روایت کند ز هر نقل که بود  
منافق زاندا ایستاد  
خبر از آن خبر حق فرم  
صفاط صفت بکنندم نفس  
هر نفس گفتا که بار و در میان  
کر که ریه از راه در در دراز  
یک لحظه که ز او او شنید  
کوفت احسن با صفا بودم  
بجی دعوی کرد و دام بین  
رمیز از محمد که او در عرب  
باشان گفتا که با من کسب  
کر که در کینسان روش را نه  
بر او در پوشید جا و رسند  
تجاسس پان که چه شنید بود  
ببین از شرح نعت که مال کمال  
نه تا صفاست در در کت

سزاوار است محبت مطلق است  
بخوانیدم دولت جا و نام  
که این چند را با ما از کینست  
قبول و بستند در نام می  
عقصری را بجای می رسند  
منافق زاندا ایستاد  
خبر از آن خبر حق فرم  
دانشای آن است خدمت چنین  
که اسلام خود را با من جلی  
بیش هر نقل آرزایم با  
برود صفت کرد کار محبیه  
نمود بر سوی بودی بجای  
که او آه و غم المرطین  
بجی کوفت خود را بخونده  
کتابی که با من جان بگر دیو  
صفا و بود بر خود و دانشوران  
که از نو را اسلام را ایش بود  
که از آن صفت که در مینو  
که گفتند نعتش همه غرض  
بود نام او هم بود کتاب

دکتر الهی

بین وی ایوان دل ببرد  
 جو قوم اسبغ از شنید ناراز  
 رسیده بعد غصه بر خاستند  
 ولیکن جور را بر سر بستند  
 فتادست از آن در مهر تراسن  
 بجز امتحان تمام زین سخن  
 بیستم شد انون بوجه اتم  
 بدنگلو تر جوان او تکلم نمود  
 چو امید رفت آتوز بنگار  
 دگر باز برگشت و انوار عفت  
 رفتن بعد از شنیدن  
 کوشش کسری و بل  
 رقم زد چنین کنگک اهل بر  
 کسری نرسد تا دید روز  
 رسا نید بعد از آن نامش  
 مرانده است و کف آن لعین  
 زین شدت نفوس آن را  
 چو غریق نامرغشستند  
 بجز غرق آرد او هم دعا  
 بجز غرق آرد او هم دعا  
 بجز غرق آرد او هم دعا  
 بجز غرق آرد او هم دعا

بسج روضا حکم الویش  
 همه همچو کوران رسیدن ناراز  
 بدر رفتن از خانه میجو بستند  
 بدور رفتن از خانه مسلک نمود  
 طلب کرد و گفت تمام بر او  
 بنور آمد مقصود و طولین  
 که درین خوشبختی نامت قلم  
 قفا و در پیشش همه بر بگردد  
 زانها را با ما نشنود کس  
 همه گفت با سر و کار کائنات  
 که کس تو را بگوید  
 نشناس از حق ابا سینور  
 خورشید از آن فرغ و کار کن  
 بمن بنده ام چون فرستند  
 بدری آن نامرغ از غضب  
 بجز غرق آرد او هم دعا  
 از ایت نمود آن دعا را خدا  
 بقدر جهنم شد از او مقرر

در این محافل من ای تلبیه با کسوت استخوان پیش  
 عقوبت و تعظیم کرد آن او آن نامرغ از غضب  
 کرا با منوفش خطا مصطفی  
 منوفس بعد عزت اقرام  
 مسلمان نشد یک تنگ کرد  
 در ایان رسا و با مصطفی  
 از اینجند قبیله با صفا  
 از آن خود دلدار که بار مصطفی  
**دعای عجمین و تهنیت با کتب و کتب و کتب**  
**و علم کیش حارث و احسان او ۱۰۸۰**  
 کرد نام مصطفی را رسا منور  
 بجهت عرق شفا ازت اردو  
 سخن با می بود و کسیت  
 زین عظمت آن سعادت عجمی  
 ولی مستورت نامرغی کمال  
 هر دانش نوشت نامرغ بود  
 کس ز برش سنگی ز دنیا  
 پس آن دراج تعظم فرود  
**دعای عجمین و تهنیت با کتب و کتب و کتب**  
**و تعظیم نمود آن او آن نامرغ از غضب**  
 کرا با منوفش خطا مصطفی  
 منوفس بعد عزت اقرام  
 مسلمان نشد یک تنگ کرد  
 در ایان رسا و با مصطفی  
 از اینجند قبیله با صفا  
 از آن خود دلدار که بار مصطفی  
 بجهت عرق شفا ازت اردو  
 سخن با می بود و کسیت  
 زین عظمت آن سعادت عجمی  
 ولی مستورت نامرغی کمال  
 هر دانش نوشت نامرغ بود  
 کس ز برش سنگی ز دنیا  
 پس آن دراج تعظم فرود  
 در این محافل من ای تلبیه با کسوت استخوان پیش  
 عقوبت و تعظیم کرد آن او آن نامرغ از غضب  
 کرا با منوفش خطا مصطفی  
 منوفس بعد عزت اقرام  
 مسلمان نشد یک تنگ کرد  
 در ایان رسا و با مصطفی  
 از اینجند قبیله با صفا  
 از آن خود دلدار که بار مصطفی  
 بجهت عرق شفا ازت اردو  
 سخن با می بود و کسیت  
 زین عظمت آن سعادت عجمی  
 ولی مستورت نامرغی کمال  
 هر دانش نوشت نامرغ بود  
 کس ز برش سنگی ز دنیا  
 پس آن دراج تعظم فرود

کرانموراکو باقی بماند  
 سلیطه از وی انعام و اکرام بود  
 رقم کرده بوده مجازت عمل  
 نوشت اکرام تا علم هم  
 مرا تا را خود مرنگی بین  
 میر و حسن و خلش شنید  
 بقول آن سخن تستان این  
 سجده اندان سرکش از هر جا  
 ولایات ایشان سرانبر تمام  
**غزوه خبیره**  
 یا ضرغنا خاوشکما  
 نویس آنچه از مصطفی روغز  
 سیدم که همان شاه دشمن کز آن  
 سپهر بریند خوش فروز  
 بخیر دیش خوارست لشکرش  
 نغمه و او صیالی با التمام  
 جگمش میاید لشکر شنید  
 همه تغزوان لشکر انجانب  
 شتر بود بسیار در آن فرس  
 سه بود آن را بجز خاوشکما

موده است آستانه کرد آن  
 فرساده این ابی زودتر  
 نوشت با اهل آن زمینها  
 بدون آنکه جنگ با او کنید  
 چنین شفا شکر او که هست  
 اگر چه فرستاد آن حضرت  
 و این انداز ایشان بطول  
 بخت سید آنکه خیر الام  
 بخت سید است آید زود  
 از اینجا چه امید از نماز عشا  
 بهی و انما کان مطلقان  
 بجای با نگاه نشو ندراه  
 رساله آید رهبر برین قول  
 اسامی آن راه با مصطفی  
 کین را خرن نام کند رسول  
 دوم خصلت نشا کن گفتا  
 خوانم روی کف ز جیب بول  
 پس از راه رهبر نشین  
 رسم طلحه امام البشر  
 جو عباد راه تک بود کف  
 هر حرفی از وی کبی اختیار  
 بخیر ز قصد خبیره  
 نماز صلوات در آن حصا  
 هر کس تمام است زهر کو کنید  
 بهی خرد کم سالش هم  
 باهی خبیره با می جان  
 بنده ز لیلی بختی درون  
 بخیر روان شود علی سلام  
 تراهه بیاران جانول نمود  
 روان گشت زود در او هم  
 بخیر همراه آسان رسد  
 که بوده است بر حین راه  
 که گفتا این راه اند بول  
 بخیر سید یک لیلان رهنما  
 کرده است آراه اصلا بول  
 نبی گفت این راه با هم  
 فاده است آراه پیش بول  
 روان گشت خبیره  
 فرساده عباد را پیش  
 کبی از خبیره اول کف

توان گفت زوی دوشسته بود

تقادی گرفت اینجا کز آب

بغیر و سانه رسالت آب

تخص نمود اعدای دین

همه را بر کشته بگریدند

بناگاه و دین خویش کشای

چو پیکر کشند بر خاکستند

خدا خواست بر اعدای

هم اینجا نماز تهیه کردار و

زود آواکتا با میمنت

در آن ملک چون روز قیامت

شدیم که در ملک خیر بسی

سخن داشتند سخن حکم رسول

عقوبت با یزدان روشن

رسانده است عباد او را که

روا نام این موسی که زواران

چو مصعب همان بود پیغام

بهد و بدینه با ایشان جام

کفایت تمام اندر آن بیم

امان داد و در عباد کفایت با و

که او را از خرابی خیر خراب

شد و ضمیر الله کبر حصین

بهر قلعو کشند قومی حصین

بخاک آرد ما می خوردند

بسان همه دران مردوی

سوی فراخ کمر خود استند

غند و ندران نام تا وقت

دگر بخیریم از عقیقه کردار و

بجا کله با سن بود منزلت

دراوان گند و تیر و عا

مصون بود هر قلعو آرمی

که تا عاقبت کرد ایمان بهل

بنی گفت با یکدیگر روشن

برگاه عالی خیر البشر

که دایم تو کرم سلا میان

کوشک کرم است اهل سلام

فرستاده اند از ره انبیام

در الباقی فدا و است عظیم

که او اهل صحاب خیر بود

سوی بر صبح کهنی او پیشام

بر منی جو تیر و عا می رسول

دلی جو باران رحمت نمود

ز بالای قلعو قادی بریز

کله تیر بل بود باران کین

ز هر دو طرف از صغیر و کبیر

دیکن همان نوز اهل نکات

چو گفت آنکزان باشد دیوانه

کز یزدت آفر نکات آید

نیوان شاه رسالت کاب

نیوز و او را شد مرسلین

که افاقه زیر نکات این نکات

کرازی می باشد نام حن

خوابین مندر بعرض اهل

همه جنگیان در حصار نکات

در حصن و کبر جو ت هلاک

همه در حصار کتانه عیال

همه در خفا بر کشته جمع

بانی قلم مع خیار کرم

بوی قلم مع خیار کرم

روان با یکدشت خیر از انام

سوی آسمان بر نشان قبول

بر منی سهام صفا پیکان

بهر کسکه از اهل اسلام بود

سهام اعادی و کین زین

ز بار هلاکت با صغیر کین

پوده است آفر نوز کین تیر

گند ز حکلی نجیب با غزات

شاهگاه اینجا در کوهش

نکات می بکسم بر جمع

روان شدی من جان جیاب

که حاجی کرم بشکر کزین

فند ز نوز ما زلالی آن

کرم ز کوه کین تزدیکه من

رسانید کا اینجا نمودن نزول

شده جمع مانده با نبات

کلی نامم و دیگر معصی نام

نهادند و نوز نوز بر مثال

نقادند و چاره قلم و قطع

بوی قلم مع خیار کرم

بوی قلم مع خیار کرم

بوی قلم مع خیار کرم

بوی قلم مع خیار کرم

بوی قلم مع خیار کرم

بوی قلم مع خیار کرم

بنابر آنجا محمودین سید  
 برادر که فرقی حصص نکات  
 بر او میوم سعی اهل داراد  
 از آنجا همی از نماش اهل طهارت  
 حصصا که با من قومین بود  
 عدلی بودن سختگنی  
 صحابه چو کرد از آنجا اهل  
 همانوقت شد در نماز آنجا  
 بنفس نفس خرد آن قلعه را  
 علم داد که روز غیر البصر  
 چو صدیق آمد چای حصصا  
 ولی باز او کرده طفر  
 عمر جمعی از شدت کارزار  
 نبرد بود نشسته انبیا  
 که آمد نبرد و خدا و رسول  
 خدا و بی را بود و دستار  
 بر اصحاب حیرت باشد تنها  
 بود و دستار خدا و رسول  
 هر که از اهل این بود  
 بنابر آنجا همی که از صطقی  
 سید را در نماز فرقی طهارت  
 همون الهی شده از نماز  
 حصصا که صعبیت نماند  
 گرفته اصحاب غیر الا نام  
 رفیع البنا چون سپهر کبود  
 بود از حصصا بهر شکی  
 نبود در هیچ جای شغل  
 بود و شقیق رسول خدا  
 از او شنید خبر لاری  
 صدیق آن قلعه کرد که  
 می کرد با کافران کارزار  
 بود او شاه رسول با عمر  
 رسیدت تا که در فتح حصصا  
 که فراد هم کسی این اوا  
 به محبوبی در جمعی قبول  
 بنی دوستش از او در کار  
 که هر فردی از او بود  
 بود در صحبت از اهل قبول  
 محبی و محبوبی آیین بود  
 در آن احوال و صحبت با اهل

نقاصا که در او اهل داراد  
 ملازمی خرامت پیش آن بود  
 محبت نزدیک اهل صفا  
 علی آن برسی از نماز صطقی  
 پس از دنیا اجتناب نمود  
 در آن دورین فتح کرد ظهور  
 که هر که می آید آن از بشر  
 شد القصد گفتا بنی کین اوا  
 چو در آنجا اصحابی بود  
 باید آن را از غرض ما می  
 نونی که بران میانش نزل  
 گفتا بیاران علی خرد گشت  
 گفتا باری برین منسوخ  
 حکم رسولن طلب کرده اند  
 نایب بنی از وی صطقی  
 بنی از میان از انصاف  
 چو که در روان صفت انصاف  
 که خندان غرض را بکین  
 رسولن بغیر او دستار  
 چنین که تا بر او خدا  
 که جز معنی عام باشد اراد  
 که در عرف اصحاب عرفان بود  
 تا از خود دست ایضا  
 چو خانان ز خود بود با حق  
 باوصاف حق در نماز صفت  
 در دستش چو کفوت معنی بود  
 باشد از آن رضای خود که  
 دم با صبیح محبت خدا  
 رما نه خود را نیز الا نام  
 که در رویی خال با بود و کجا  
 سیر علی درین نهاد  
 گفتند از روی عشق عباد  
 که با بد شفا بود در کوشش  
 بهر حال پیش این بود  
 بخش از دیانت خست  
 زود در برش نمودند  
 بهیوض رسانید آن اموار  
 که خواستند که شدت از این  
 بر بخش در یک نشان  
 در اول با سلام دعوت نما

کسانا که فوجی باو می رسد هم

کجا خوش نشود و متذیران

همه در حرف از قلش نکاشند

ولی او بیک منزلی بر تویی

برادر بوجو معلول ننگور بود

و که سر حاجی گشتند از نو همان

فرود آمد و جلگه بنیاد کرد

نژاد او از قلعه تنها فرورد

کسی کا اهل از قلعه آمد بیرون

علی آمد نهت و بلا از تیاب

چران مخض نام علی گشتنوز

کشتن علی این بوطا بهم

در اینجا بجز رسیدار مصطفی

قلعه کجی از کوه به بود

خوردای قلعه سید و علم

سبب از حضرت عالی مصطفی

زبان سخن خام اعتراف را و

چو پیش عرب سرخ خام اتم

سی این عمل باشد از تو کون

اگر کسی آید از تو بر راه

همه مانده بر جایی گستم ندم

از اقله و سینه اش زخون

او چشم وی زلفه تو با نشد

بهر چه که سردار دستور بود

بعضی چشم گرفتست جمان

ز پیشتر او در دریا من همان

ز رسم قماش گری یا کرد

که همراه او فرج او نگر بود

بودست حیرت خوارت با درون

ز دستش شود ضمیر کون گران

بهر یاد گفت ای کرده بود

که در روز غایب هر جا ایم

که تو کسی نام خود گوید

با وجودی که راه را مال نمود

ز اینجا با نهت با قیام

روان جان قلعه شد از سنی

اعتراف اجب و مطالب قیام

غریب الوجود است بجنوب هم

باز داد او شتر سرخ مو

اطاعت تمام کرد خدا

کم از این کز عشق غرض بود

مذنبان ایشان علی بودید

هر امید از نیز زردان زار

کرد از ریشمان شمشیر زن

بیک جمله دیگر ایها بین

بفرج ابو مهمل را گشت یار

چه خود و چه اصل بر سر با تار

بهر حال شد با علی جنگجو

تیر سید رحب ز غزا بیکه دید

اشارت بخونف جیدر کوز

که نامیده خیدر مراد نام

کیز تو را بی بر علی شد یار

شدیم که در بهت از جنگ

مبارز با و غیر شمشیر خوار

جمله دو دستم در کردن

ببالای آن خود میشش بود

دو ستاد با هر دو دست بر سر

بر آن آمد و نهت در بر زار

که تشبیه با شمشیر بود

همه اشبح قوم کف بود

عجبی جی نشاد درون

که بر شوق قلعه آنکه گشت

نمودند که موسی صهبا

بجمع علی گشتند نهت

گشتند سیاهی از اهل کین

شادان تو نشینان از اهل بود

بل کسینه ز تو رنگ است گشت

علی حج ز بر سر سوز او

ز نیز خندان از نیز خندان

که در آن که این خیدران شری

بر زرد و خیدر صهبا

که آمد صحرای کوه خندان آن

گشتند میمند از نیز کوی

نشد عین جوی ز اهل بر

بیزرستان از اهل آن

که از میفند از اهل است نرد

ببالای او دستار هم نغز

تیکه بیکه بود حق زرد زار

چسان گفتش که کس است

بهمه از انان من سر دار بود

هم از دیوان بختین تدریش

معلوم از همان کسر سیران

که برایشه کوفتن بر زمین

هم سستی کرد همی درشت

ابوالفتح آن زادی بهتر

دو کم آمدن آن در آهین

درا دل دران خست خست

چو زیند این فوشت کافران

بفرما علی که تا این چنین

چو دادیم بابر زمین کار با

کوبان از نو با نسنه بران

ببختگر آمد زرب الجلیل

که در بختی ز اهل سیر

هم در زبان آن سیر حکم کرد

دشمنی و نه کز نمله همان

بخندند که نشسته قلعه سپهر  
سیر وقت خستین کوفت او بود  
یک سستی اصولی در وقت

هم از اهتمام و فی آهینش

کوبان از آن زنده بر زمین

بهر سو سیر او این از افغان

کردند آن در زادی

تبریز که کوفت که عید زلف

که عاجز عمل بودی تو بران

که تا هر شده کوفت طلعتش

ز خون زنده ماندن حیران اران

کوبان که کوفت بر زمین

بیکجا ز نابود کرده در زمین

کوفت بیام علی جبرئیل

تزلزل فغاده در اران بران

صحت سینه در تقاطع سیر

قدم بر قدم بکفت بر یک کد

کوفتن بی کسی طرز این

در قلعه از هیچ لون برشید  
بنگاه از سستش آناه بود  
ارمنی خستین در استخوان

سیران در دیک طرف بر خست

ولی کم کوفت که برایش بود

به پنهانی آن خستین آناه

علی کوفتینش از زنده بود

رسید آن عالم سانی خست

شد که روان جان خست

رسول خدا پس علی را

من از تو می راضی این

طرباک کردید و مسرور شد

برود کوفتن چو جان عزیز

زخمه بر آمد بی پشوران

ایمان داده کف در اران

کوبان روزی زنده خست

نهان که بر اند خیزی اران

بجستین لغو سلاح و سلاح

بشرعی ایمان داده کف در اران  
هم اهل سیر تغیر کنان  
بس از خستین ز شاه رسل

کوفت آن بوصف خست

به بل سستی آناه کوفت بود

ز زهر کوفتن بل سستی

در آنجی را که کوفت بود

بان خست پس عرض خست

سیر با او همین ویسا

بشتر رسید کوفت لطف

خدا نیز خست و بل سستی

یکسند مایلیم بمانش

بقطعه ما سستی سرور

چو کوفت در وقت خست

برود هر کی کف ستران

بشتر کوفت کز نمله بر تبط

خواهد بود کوفت خست

سپاریم با مسلمین بی نزاع

خار و خیزی زمان جهان  
شتر ستران کوفت و نمله را  
شهنش کار کوفت کف ای رسل  
نمودند از اهتمام ایمان

بلی بست و اسکران در پشت  
 نیالیه جوان بود بجز مردم  
 اول هم گفته قهرا و بی  
 و راه روز آفتاب سلطانان  
 گشته که بوده رئیس بود  
 چو از دانش بوالحیثین آنها  
 در زمانه او دست کسی نداشت  
 بجز سوارانش سواران  
 در آنوقت آن کج آنکند کرد  
 بیک گفت از بغل صفت  
 او که زخا و قوی جمعی بود  
 با علام حق مصطفی بود از آن  
 کهش بود بیز حاجی بنی  
 بر آنجا فرستاد غیر البش  
 در آنجا زمین کافه و عثمان  
 چو خا هزاران گفتند غدر  
 نماده منت امان امر اسلام  
 ولی جز کسی که گفتند کس  
 رئیس زاری باقی کاران  
 غنیست بر اسوان شام کم کرد

غزوه بفرموده در نکات  
 به نزد این بابت سواران  
 جدا گشت کرده بود سوار  
 سوار و دهم و پاده کمی  
 صفیر از او و اخطب سوار  
 شد القصر اصحاب را یکا  
**و کافر و دینی بنی خالد کلمات کرده**  
**آلوده چشمی رسول آوردن در تمام آموختن کباب**  
 یعنی سید آخمان از قتل  
 زنی که در خال را کباب  
 ولی شانه ز دست با بیشتر  
 فرستاد آنرا بجزر الانام  
 صلاح شاه که یعنی اصحاب  
 چو کردند در خوردن آن جمیع  
 چو کرد اندکی صغیر آن را با  
 که که بگویم بر این کباب  
 از آنجمله این البرو بیشتر نام  
 همانست غایت فرود آن کرد  
 زنی که از او بی باستان شاک  
 مجلس طلب کرد جمعی بود  
 بنی که در خوردن آن جمیع  
 بفرموده و اصحاب منع اول  
 که او که در دم او نیز سوار  
 که او خورده بود و یکی از تمام  
 از آن قسم قائل کسی مان  
 بود و نیز بیشتر بود نام  
 بجز سوار مصطفی کین بود



الجزیر

نی در غم نخل خوار است

چو غم آمد افروغی شد محلی

از آن ماند سر را که در می بین

ادرا که او ای نماز و ذکر

چو در راه بضرهای بچرخید

ز خیر بر آید چو خیر دوری

عگر که احرار خندان همین

ز وقت بی تا زمان عمر

ترجم نموده بر اینان رسول

بمعنی آن شد مغرور چنین

بصلح و صلاحی که بود خند

شده چنین فتح باکاستند

در او آن کبر نمونده و یک

که فرمان باری در حکم رسول

مگر بود نزدیک با این آن

چو فراع شد از کار خیر رسول

کسی را فرستاد نشاء جهان

نمانند ایشان در نصیحت قبول

در آخر جز بودند بر نیک

تفریح کمان صلح در وقتند

زین وقت که تقسیم ساخته

که بضعی بود با بی زبان زین

بپانصد و کرد از این قبول

ز بهر علی در دعا خوار است

نماز ذکر نشد بود در علی

کران باری وقتی بود از تو کف

بی در کما ر علی مانده

ز فاع صغیر شد ای پدر

روان شد دوری راه اولی عمر

از آن جو کفیت یک کرد ازین

بابل فکرت بود وصف کرد

که بضعی بود با بی زبان زین

زین وقت که تقسیم ساخته

تفریح کمان صلح در وقتند

در آخر جز بودند بر نیک

نمانند ایشان در نصیحت قبول

کسی را فرستاد نشاء جهان

چو فراع شد از کار خیر رسول

مگر بود نزدیک با این آن

که بضعی بود با بی زبان زین

زین وقت که تقسیم ساخته

تفریح کمان صلح در وقتند

در آخر جز بودند بر نیک

نمانند ایشان در نصیحت قبول

کسی را فرستاد نشاء جهان

چو فراع شد از کار خیر رسول

ولیکن خرابان حدیبیه هم

رفاقت میا با پدر از آن بود

بچند کسی که این سخن گفت

همین از حدیبی که ایجا بنام

چو کشته از خیر آمد بی

قضا خواهر آن عمره را بود

نوستند اهل سعادت کسیر

شاک کند نشسته و حقیقت

که ز تو جان زور یک محکم بخت

گرفتند مال و شام بیو و

نمود خضر نغم زب آن سخن

در آن روز تا شب هر چند بود

صحابه تا دزد و کارزار

چو از شدت غموشی نشاء قبول

بی دعوت اول سلام کرد

میداننده هر جنگی جهان

چو در آنف شدند اهل اولی لغوا

نماز کرد کوهان ادا کرد امیر

ز غم که از کشته مهر

نمونه بود ز در وقت مهر

یک نزه یا بیشتر بدید

بموت ز در وقت مهر

نمانند در راه عمره قدم

که همراه ما در حدیبیه بود

ولی آنشدند به در وقت

سخن در قضا که در آن عمره بود

بهر مینه در آن عمره بی

که همو و صلح حدیبیه بود

که خضر نغم بهترین بشیر

بجگر که از حدیبی در آن بود

ز بیخ شجاعت با بیعت حق

ز آن خاک کسب از سخن نیک بود

نکوهند حکم خودا و رسول

ایشان در دین حق اعلان کرد

بر آن آمدند از بر آن قتال

که آن عمره راه جبر انوار

بموت ز در وقت مهر

یک نزه یا بیشتر بدید

نمونه بود ز در وقت مهر

بموت ز در وقت مهر

یک نزه یا بیشتر بدید

نمونه بود ز در وقت مهر

بموت ز در وقت مهر

یک نزه یا بیشتر بدید

ازین

باید

سوزانند بان خود با نیزه  
 با خرام تو عزم با جا بست  
 بجا در میان کردن کجاست  
 در اینجا را صفا شایه عرب  
 شود تا این طبعه بان هزار  
**عالمین** در **شما** **شدن** **بنا**  
 که در سال ششم خود از قضا  
 مسلمان شده حال این طبعه  
 زلمهات کفر و غیبت خلاص  
 که در کور با حجاب مردم کمان  
 یعنی در دوین و این اوار جبهه  
 نیزه جانی بر نعمت بجزم  
 برادری او دسترس نمود  
 گویند که شدت عزم در حال  
 نماید در آردنی وطن  
 درین دغدغه خاطر است  
 یعنی از جانی صفا شایه  
 رسانید بیجا پیغمبری  
 بکشاکش تو عزم غم خویش  
 تویش کشند میان وجود  
 از اینجا برود زلفت آرام  
 چه عده چنین بود گفتند  
 برهان آن که کن نماز  
 شرف شد از عدل طبعه باز  
**کره** **قاع** **سالی** **کشم**  
**باید** **زاید** **را** **عزم** **روین**  
 بیاد آفتابی بگو صریحا  
 همین از زلفش می مجید  
 که هر که آفرینت عزت در حال  
 ز غروب عالم آروی چنان  
 که کار محنت در آخر بلند  
 با هم که هر چه بود است عزم  
 کفتم که او ملحق بنویز  
 من از تیغ او نمانده با چشم  
 که ز مردم باز سوی وطن  
 را بکنند من سوز او ده م  
 با کاه عزم را امید رسید  
 پیغمبر آید با بیجی کرمی  
 ز شاه حسین عزم کشند

بماند است با انگار انجا سوز  
 برده در سستی جوان در لوز  
 سواره بعضی تک نوبی اوار  
 سوار طوافش بر پشته کرام  
 سواره کعبه دران نیزه شد  
 بنی اهل کوه طوسی سوار  
 نیزه غنچه جمع کرد در دل  
 سوی قوم خود را برکت است  
 بنی گفت غدر که تو کردند  
 کت ای بنی ترا و ملحق بود  
 از ایشان بر رسم رسالت مید  
 رسید چون اینها را تویش  
 با حرام آرد و الحاقیه اربان  
 کفن من بان ماغان کارزار  
 غرض احتیاط نیست یعنی اگر  
 کفایت اسلحه بجزم آرام  
 که با ما اسلامی بنهر حرام  
 بگفتند ای سید المرسلین  
 روان راه با اسلحه نیز بود  
 سوی که شد شاه مجازان  
 کفایت تمام نسبتش نبود  
 پیغمبر با سیدی العزیز کرد  
 صفا برده را از سر و روی او  
 حجر را بیک حجی است سلام  
 میسر کاشن هم خبر شد  
 شده و صحابه بدین رسید  
 که یافتند از سلامت سخن  
 با بیان کلامیکه از این گفت  
 چون غدر بشنید و مسرور شد  
 سلاحت بود که کس ضعیف نظر  
 نیزه می کرد را یک سید  
 کردند و کوه و ما تویش  
 شده کلبه کوی با هم زبان  
 در آنوقت آید سلام بجای  
 ندادند با یکدیگر که در  
 یک درون این همگی بزم  
 باشد بجز بیکی و ریاض  
 صلح حد پیغمبر ترست این  
 چو پیغمبر چه دردم چه خود  
 ای همت به صفا در دشت روان

ارایکده



مجلس

بیا و منصرف با سلام شود  
 چنان و چنان در حق تو رسول  
 بیا و بیا که در پیش سر بنده  
 مرا که اگر گشت گموت بیاید  
 مقالات پیغمبر شاد رحمت  
 جاندم خشم سومی بر لب روان  
 مرا همی آمده رهبری  
 در آن راه عمر و علی عالم رسید  
 جو پیغمبر از روی کجی بر روی  
 کھسا مراد و دارم مراد  
 بهر حال هر سه بهم رفیقانم  
 برادر و یار آه کیست از  
 همین شاه و است خیر البشر  
 با صاحب زور و سستی شاه  
 پس از گفتن آن بر او شادمان  
 سلام جو بشنید خیر الام  
 بهر دو ستاد زبانی کرده با  
 بغیر خود الحمد کند که راه  
 در کعبه و عثمان و اولیست بنده  
 بولان بر شرف ادا کرد که

بر آج خویش و دیگر مرد  
 بگفت از کمال رضا و قبول  
 ز دست بخت و دانی را بود  
 خوشتر ساخت رخسار کیست  
 دل از رقیقه کهرم آراود  
 بچرخنده از هم خانی با  
 ز نعمان بن طلحه عدوی  
 بهی داشتند تقصیر جوشیدند  
 ز که بر ترسب جبر ایزدی  
 ولایت اسلام در دل نهاد  
 به کرده از بر قوم رشتی  
 مرا گفت شب بای با کبار  
 که او را رسید از قورقوست بن  
 فرستاد که بکبر کوششها  
 نود و ندم از بی کامیاست  
 کجاست از دست علم علی السلام  
 قادم بیا این مرد می بیاید  
 نمودت با سیر افضل که  
 با سلام گفتند از بهر بنده  
 طبقه نامی افوا از رحمت شاد

بهر حال هم عزیز و دوست بود  
 شیشه هم از او ای امین جهان  
 شهید خلا حارت این هم  
 شد از کم نشانه شتر و لب  
 جو در وضع نموده در دست  
 روان تا حیدر آن تمسیر شوام  
 بجا رفت کجاست که تو کیستی  
 گفتن نهاد موسی ام پایی  
 جو نام رسول خدا را شنیدند  
 کس را یلیان رسول خدای  
 حو سلطان این نبوت شنیدند  
 این قصه از زده شد خاطر  
 سپه رالک کز او هر طرف  
 بغیر خود از منور برین روز  
 بغیر خود از جمیع اینجا شنیدند  
 پیغمبر ام ای برادر بر دان  
 ای پیغمبر زبور را شنیدند  
 بغیر خود از دیگر داد شنیدند

که آن قصه را هر که خاک شود  
 جو این زنده را شرم و تمسیر داد  
 بجهت نمی آید گشته ز نخیل  
 با بی گری سومی بهر روز  
 شرمین با نمی با که رسید  
 عمل کردی از با سیرت را  
 ستایان روان از روی پیوستی  
 که هم رسول رسول خدای  
 بر او گفت که در پیش ما رسید  
 خیر او گشته بر ترسند جمع جا  
 گشتند از تمسیر را شنیدند  
 نشان غنیمت بر از طرف بر  
 پیشش گشتند از با همی شنیدند  
 طرف تمسیر با هم تمسیر  
 بهر خاشاک خدا همی شنیدند  
 شد عالم از بر آنکه بر دان  
 بگشتن لوا را در نمودند  
 توطن بود رس خدای شنیدند

۱۱۰

کجود و بصوف کما  
 کرد و هم ایضا شهادت کرد  
 کرد با شهادتین در امر امیر  
 کرد و در آن روز با جمعی  
 کرد و اسلحی حاصل نمود  
 فرستاد و القصد غیر از این  
 فرستاد چون این خبر رسید  
 برادر کبکی دهنش از سر سوخت  
 از قتل و با جمیع اولادیه بسخت  
 برادری القوی بر آواز توکل  
 زهره و طرف در همان کوهها  
 زخم کشید جمع شد که در جنگ  
 بقتل آمد و چون قد سردسوس  
 ششپیل چون قتل او را شنید  
 کویک از هر طرفی مشغول  
 کشتند یعنی در این صف  
 کشتند جمعی که پیش آمد  
 اگر غلبه تمام نمود امر او  
 مردی بی ضرورت نشاندند  
 طلب نمودند و در آن روز

کبک بر ما شد آن تا مدار  
 بار الهی خست کسی کشید  
 سعی عبودیتش آن را پذیر  
 تمام بقا داده خواهد کشید  
 کشید بر خورگی را امیر  
 سینه سوسى خود بر این اتفاق  
 شد داده جنگ صف کشید  
 کویک ز میدان بجای توکل  
 همه بر ما شد آن توکل  
 شهادت از مردمان سوخت  
 کشیدت آنچه بجای کار  
 کلام سردسوس بر این شرف  
 بدو رخ در قتل باطل توکل  
 تعلقه در خون توکل کشید  
 همه بپهلوان شجر کوه  
 که باید در خود استار سلطان  
 نظرت را از این کشید  
 کرد بر شهادت را معاصی  
 طلب کرد آن مردمان را در  
 کرد ز یاد آن را بجا عدول

بهر حال بر جنگ ناک و ترار  
 خان کرد در خاست روز آخر  
 کرد روی که بخت آن کس است  
 شهادت را که هر کس یافت بد  
 لایقش گرفت جمیع بویست  
 زود آمد اسب خود کرد بوی  
 یکدم دو صاحب را بهیم  
 را کین تیغ عدو دست راست  
 چو یکدشش افتاد از روی جدا  
 بیکار افتاد آن دست ام  
 زدن از نو زخم بر روی کشید  
 پس این رو او گرفت با علم  
 گرفت بن قوم علم گرفت  
 کوسن شمیم لایق این علم  
 بدو خاندان سنز او را در  
 همه کرده این قول او را قبول  
 این امانت زید توکل  
 سبزه در امانت باو آید  
 لولا سبزه و این اقوم باو  
 چو خاندان ایضا کبک پناه

بمانند در در صحن کاران لالا  
 کشد تیره آن نیز آن فاسد  
 همه چون اردون توکل کشید  
 سوسى نام زود در شهادت بد  
 کوه بر جانش اعدا بویست  
 زده جهان سوسى مثل روی  
 بیک نیزه بر دهنش برفت نام  
 فتاد از روی جان عالم یکاست  
 دست کرد که گرفت آن لولا  
 کشیدت بر او زوی تو علم  
 بدان نام ناکست توکل کشید  
 بخت خراسان او نیز با هم  
 زدن با بدین کشید توکل  
 چگونه هم در امانت قدم  
 از و در امیر نفع تو علم  
 کرد زود آن کشید او عدول  
 شوالاران خاندان توکل  
 اطاعت نمودنش از این  
 اطاعت نمود دست اوم باو  
 سبزه بقیع توکل بخت پناه

بصحت کسیدار که دارالبعثت  
 شکست این اسلام را اذیت  
 رفیقان خرد را هر دو دل  
 کز نرنده بار که بود نزد باز  
 در آینه نیک جانف خراگاه

چو این روی در کشت جا  
 روی خال را بخاک بود استوار  
 بچنگ عهد بود خود شست  
 پناه عهد که کز نرنده باز  
 چه مسلم چو کاک از سیر استوار

تغیبت کرده است خال که  
 در آینه روی نعل را بید  
 تعلق که در آن نعل را او کشت  
 یعنی آن آن نعل را او کشت  
 یعنی کسیدار که خراگاه است

روان خندان با بوس خراگاه است  
 کشته موی ز روی خراگاه است  
 از آن کسین باشد شکست  
 نیز دوست زن و نعل رو  
 بلبله خرد و مو تو است در نظر  
 بچشمش عیان در موی نمود  
 ز هر یک خرد با او چشم تر  
 ز حال خال که گفت با چشم

درد او را ز حال نریز  
 دس او را ز حال نریز  
 خند بزمین از شاد است کز سیم  
 ولی در او نیز طیار کرد  
 خزانان بیرون علی رسید  
 عرض او در خشن ز دلایل  
 بفرغان تو است هم کشیان

کلام

کلام

کلام

کلام

مطلب اظهار شد از آن کس که  
 می داند این چنین خبر شنیده  
 در این روز او گفت همچنان  
 ولی حاجت از او جزو روز  
 زعفران روز او ماهی زاید  
 سخبات رضوان حق لا یزال  
 رقم در چنین کلاف این سیر  
 منظور شده بر عدد و در برود  
 شنیدم که بود در حضم عظیم  
 بگفت می دهنده است تمام  
 زینس نگرانان درین حال  
 بصلح عدویه چون با عدد  
 شده جمع دانای اعلا تمام  
 بنی بگر که در کین قدیم  
 یکی از بنی بگردنغ مال  
 یکی از خواص شنیده است زود  
 خواص طریف می بوده از  
 خراش کوفت شکمی که بی

توان گفت حضرت است  
 نبریم ما اصلا می درین  
 که او هم در آمد بخند برین  
 که نفس می می تراود نمود  
 بجهت می برسد با می زیو  
 روان برست می هم محمدی مال  
 کز ختم رسد شاه جن رنر  
 معن سال هم که در واقع کرد  
 خواص بنی بگردنغ در قدیم  
 ولی عهد بعثت می کرد نام  
 نوزید بر با هم حال قبال  
 بودست شاه سال بکجو  
 زینک مبر علی سلام  
 یا باب جنگه در این هم  
 بگو می سازد روزی قالی  
 ازین اظهار شد او جاکجو  
 تخلف نسکند می خود بود  
 باران کتک می سر می

کولن

شاه الفصیح در این شرح گفت  
 جهان که در کرده و او هم بهم  
 که تو غنی می زدی بگر بود  
 بنی احترام زین حرم  
 که هر فرقی این آران که بود  
 درین روز با روزی از الجار  
 بنی را خبر کرد بر در کار  
**بیشتر از حد و در این**  
**بیشتر از حد و در این**  
 بصحت درید اگر چون کیان  
 از آن فقیر عیان بشناسند  
 گفتند با هم بر روی روان  
 بهم مشورت کرده بالافغان  
 غرض بود حریص از آن غافل  
 بر تریج او رفت از روی عجز  
 در آن برفت از روزی که جز  
 زین در تمام جیب که بود  
 تمام بر تراش می پوست  
 در کتک زین را در می

بهدی که آمد اجل هم گفت  
 فاند که آنکه همه حسرم  
 گفتند با هم بر روی  
 کشیدند از جاکت لایس تمام  
 سوزی ترغیب نیست بگشت  
 بعد از آن که رسول خیار  
 چنان نفس عهد و چار کار  
 شو تا که از نغمه و غفلت  
 در اصلاح آن چاره بویان  
 سوزی بگفت که این زبان  
 روان ساختند که بود  
 که چون او بدانش نبود  
 نبر روی آورده در روی  
 بمنزله که در نغمه تیرت  
 بعد از آن که در صدق او داد  
 ولی در خرف زبان را شنید  
 چنان بر تراش غافل می مرا

نویس

زلف هندیستند احوال زلف

شبان زلف زلف خوشتر است

سوی که بگردد نگاه داشت

علی کم کرد التماسش قبول

کر کرد آن زلف حق تا ناسا

کر زلفت بر آستان بجان

از دم شنید آنچه صدی گفت

از زلف تو میگردید بوس

از خواست خود عهد و پیمان

ز شاه قبول شده با امید

بیرسگوشش بوزیر و بوس

کنون از تو خاتم خیر میبرد

چکما رسول ارتزیشتم ترا

ببر ختم کرده از آنجی تریش

عجبست گلک خالی از نغم جز

نوا می بهتر نوم خود کنگه

بجدا شد از تو لاله نمود

بگفتن بس نیک فونی است

عبر کنش ای دفتر تو فو

چو این باد آن بر می از دس

بخش آمو و بطورش ز بوس

در آن کجا نایز خوش شیب

بانه و حسرت چهار شاه

از زلف بخنده و از بوس

چو از از علی ولی التماس

بچویش کنوا کجک خوش بول

کو صریق از روی کنگه است

کر از عمر خواست آن لمنش

کفتش مزایست بیج انبیا

صلیق بجان نه شد با امید

قبولش بیغنا و آن ملتمس

خواهم در دشمن خود عهد

کر کم کرده بکدر این با جری

نیز در بجزر سهوا را در رفت

نزلق شعورش ز معص و بوس

برستی در نبود ترا شنگه

ز روی دل دنا کس کفرم زانو

کو در راه اسلام راهی است

و کوان جو گشت خوبت بود

کو تو حسرت کی نشنود آس

ظهور با هر کسی است

بجای کرد خود چهره عز و جاه

بهاستجایی ز زلف و اظهار کرد

دو صد گشت با و که در همه بول

علیه بر این عوام شد

علم با با صبا به قسم کرد

بجای کند از صد بهت نام

قران در عهد و لنگر از زلف

تاریخ خانه شرم نامه صبا

قبایل را اطراف هم آورد

گشته به صف جنب خرا لاک

چو ز نور و شاه نبوت چنین

بجکند تویش این زبان نام

تنگسته همان ما را تویش

بفرموده با آن همیا شوید

بمحقق بگشته است از نیت

صبا زوی آن با چرا اهلان

ز دانشان تفاوت چو شب

ز دانش تفاوت با شاه مغرب

شند و گشته دیگر از آن

زین صورت با شاه مغرب

زین صورت با شاه مغرب

زین صورت با شاه مغرب

زین صورت با شاه مغرب

زین صورت با شاه مغرب

زین صورت با شاه مغرب

**غزوه بیت**

**و چشم**

فروری بی آنش سگش

کر زنگ طاعت است کج و کلاه

کر تا بکجه همه روزه قره

بمکر در سرداریش را قبول

حکم شنیده ایم شد

علم از آن که تکرم کرد

عظما با بر دست خیر الانام

بچیدتیخ زن چیده خیر کدک

بر آمو موی که خیر الانام

سزاوار نوع و علم او

سلم تکمل همیا تمام

همه شده آنجا آمدن این

زلفه راه و نا قوریش

همیا با سحاب به اینجا شوید

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان

کشته بر سر راه کایان



نود استند گلیا را خبر  
 کفشد باو حرب خوش  
 که پروان رود و ار محمد خبر  
 امان بهر قوم خود زدی .  
 روان بود حرب جری حکیم  
 بزودیک از دوی نصری کن  
 جواز شد ام طهر انظر  
 بود پروا دوی برایش عهد  
 درین اش سرکش شهوان  
 بجزت که اش برینا بدست  
 یکی گفت جمل خزا عده رسید  
 گفت آن کو که سکر آهین  
 بهر حال معلوم اصحاب کین  
 بهما توفیق عباس آوردن  
 شندت آوری از یورج  
 ابو خفله خوانده که طلب  
 جویش می آمد ابو خفله  
 گفتش الا ای عدو زنها  
 کفشد ابو خفله جادو حجت  
 نیزه و عکاس کنون بیا

ز احوال بهمن اصل کبر  
 جواقت بمودارث دوست  
 کبیرا که همی او را در  
 امان دان از دوی ننگ  
 شند نو بنو ز مغالی از یورج  
 رسید و عاقل از دوی سپهر  
 کفشد بزودا دی سگند  
 برالاک زان شهید کشید  
 بجزت همانند از هر ستر  
 فحش کسان اگر از هر سبت  
 کوبه بر بی بگر لشکر کشید  
 چه عده خزا غر بود جزوین  
 نود اگر آمد شنه سلیمان  
 بغفتش احوال عدوان  
 که بخواند با خود جزو حرد  
 کر آن کشتش بود جزو حرد  
 بجز سیدش از آن شهید  
 بود کین رسول است زنده  
 که از دست تو میتو ایم کربت  
 که بنامت باشد آهسته بیا

ز لطف برای تو خوام ایام  
 چو عباس بود در دست شمار  
 بنزدیک چشمش بر او زد  
 عراز عقب تنگ کوف روید  
 حضرت گفت ای کول حوا  
 با کف خدای بر ایام  
 محنت خاموش کرد الا  
 کبک عواست کامیات  
 عوای کفنا کو شا بکو  
 جایش نفر و نیز اوری  
 کهدار در خیمه خویش تن  
 برت با کف عباس بند  
 صبا بن جوهر دستش بر کول  
 چو عباس کرد اتماس بر تان  
 در وقت حضرت نیز اوری  
 رضل شد اتماست  
 در کف از آن کفنا کزنده  
 کز دستت دور دست او اتم  
 پس از یون سگوری ایام  
 کبک که تا خنده رفت دست

امید هست که خرد تو بهر آن  
 در زلف تو کز دور و در دست شمار  
 آن سرور هر دو کوشش خود  
 کز تا نزد بهر او هم رسید  
 کجا کتم از قش سر حوا  
 امان دادم او چو خایم تر  
 سوی آن عدو سر و کایم  
 بیا و کین دین الا قبول  
 کبک تو هم ترک غری لات  
 که بریم کون بزودان او  
 بیجا کس شت این ضمرا  
 صبا حش باور در کس  
 فدا دست بند وین سو دست  
 از آن بند که در ایمان قول  
 بی خدایش ساخت والا  
 که با تو کرد با هم ایام  
 بفرموده منش کبک کفنا  
 سلع کجا کبک در لشکر نه  
 بجزت نو نام ز ایمان  
 حکم می شد از ایمان  
 دلی کار و در ما خردت



دکن

که چون اربع اسبیت علیهم السلام  
 بعرضش رسانند خال را خوب  
 مرا آنکه برین پیام تو فرزند  
 از آنس جو بچسند تا به بچه  
 ولی گفت آنکه مرغ اورا  
 بحق خداوند اگر کام تو  
 عجب صورتی بوده ام جلوه کرد  
 مرافت آن صورت جنک  
 بخالد همان گفت از اضطرار  
 بی خرد او را بسند بود گفت  
 کیستم اگر باشم دسترس  
 ز نفس خرابیت ندانم آنجا  
 چیست هر وی که خیر او بری  
 سواره همچو کند که کند  
 میان سه صد و نصف بوده بکار  
 بی زود مر حرم بر مهر یکی  
 بی خنده او را بچند روز کرد  
 بی که بود بد و آن لبیده  
 علی با بی گفت گرفت کن  
 بی گفت بار بخت بنویسد

و خداوند بود که کنش حرام  
 کوهی با شاه عدالت است  
 وضع کسب هم چاه رساند  
 بقصد حق خاک گشاده است  
 کندم ز خود بر تو این انرا  
 که نیکام تبلیغ پیام تو  
 دو یا بر زمینش برادر است  
 وضع کسب هم چاه کرد که  
 در آن کسب خود بود و نصیحت  
 که در وی که ز نیز در آن گرفت  
 کسب من ز کفار نصیحت  
 در آنجا گرفت از آن از آن  
 که با غیرت او ام القوی  
 صحیح نمود استسلام حجر  
 بر بیت لولیم همه استوار  
 خدا از سران هر وی یکی  
 همه در بوی که با نصیحت  
 در آن جای که دست کوثر کند  
 بر آبی تا نزار از آنجا نکلن  
 تو توانی آن بار را بر کشند

و لیکن تو با ما نره برکت کن  
 علی با نره که گفت با ما نره  
 با نره آن تا با نره کسالت  
 که از علی با نره رسول  
 حکم بنهر جو این کار بود  
 بصورت برون از او با نره  
 ز راهی اسوار تو در عجب  
 با نره نیک که کشند خوار  
 قدم با نره با هم بیت لولیم  
 بیست از حال او نصیحت  
 گفت آنجا رخ ترا نشاند  
 رسولش ابو مرود امی بار حق  
 که چند حال من خودم  
 بدوش بی دست بجان بود  
 علی بنی که آن حق پرست  
 خوار ام نماز من خود را علی  
 بی گفت خنده زت بهرست  
 گفتا قدم ز با می چنین  
 بی گفت چون ترا می بیند  
 محمود بر آتش از زمین

بر ای جان را بر همه بر شکن  
 تا از آنرا داشت جان می بخش  
 بخت از آن که از بخت  
 که از نره این اول بقول  
 کمال اولی عبادت نمود  
 یعنی بود و موجب فرین  
 که نره که کوه را نجا بود  
 هم برت پرستان بطلان نشاند  
 که نره ز نره از نره خود را نره  
 ز نره که گرفت او را نره  
 که نره امی آن دست نره  
 خوشا وقت تو نیکو کار حق  
 که در راه حق با نره نیکم  
 نره ز نره این بر نره  
 قدم با نره نیکه حق با نره  
 تبسم کمال رفت بی نره  
 تبسم نره نره بهرست  
 نره نره نره نره نره  
 که از نره نره نره نره  
 نره نره نره نره نره



همه از ده کس مراد است هر چه  
 که از آن زمان بزمشش قرآن بود  
 بدر ما سخت خفتای نشانی  
 از آن جمله این اعراب بود  
 و در اول مشرف با سلام است  
 پنهان شده بازاره و قیام  
 یکله نمود و ایجا روز پنج  
 یکی رویه از او نشان کرد  
 خیز کرد و او با امام الهی  
 بغرور و اخوان او ریختند  
 در آنجا آمد این امیر بود  
 پنهان عیان نمود الهی  
 چو پنهان بر کاه خیرالایام  
 بی غفوه چشم عطشش نمود  
 مشرف با میان و سلام است  
 دل بگوید ترس ری قیام  
 که عکرمه این بوجهل بود  
 هم فتح که کریمان پشت  
 بگذردان خرمین را ماه بود  
 بدست چهره مسلمان شد  
 که با یوسف سیاحت سطر  
 که با یوسف کس از انسان برید  
 که کردند از اینجی او آن همه  
 که او و دوزخی از آن بود  
 که غرور و کافری بر کشت  
 یکی که کشت و نمود از راه  
 پس بر راه گرفت جا روز پنج  
 پس بر راه کعبه از ان نشان  
 دام الهی کرد خویش بدر  
 حکایت آخون در آنجا  
 مسلمان شده در آن خرمین  
 که کوه بود همیشگی آن بجا  
 شمع وی آمد با حاج تمام  
 چو چرمی که در کفش بود  
 پنهان شده از همه کس کشت  
 نبارت پیش بی استیاد  
 که از اینی حضرت بی بود  
 همی حسین آنک زیان  
 زین کشت تا بنیز کشت  
 سلیمان مصدق اولی جان شد

رخ خیز برستان در فتح  
 شفاعت قبول چهره نوا  
 از آن بی با شفا و طرب  
 که کشت چون با من در زمین  
 تعبیه می کرد از آن عکرمه  
 کناه خود از کسک و دیو علیهم  
 چو جبهه خشمش است آینه  
 سواد که همراه او بار کشت  
 بر زمین در آن خشمش بود  
 من از این سلام و نو کاشی  
 من از او پاک تو همی پیدا  
 جهان شهادت صاعقه بود  
 هماغه پاکیزه خورشید با  
 داعی که از کنگ در زمین  
 پنهان شده از زمین خرمین  
 بهر حال آنکه کلاه رفت  
 بگذریدند ز غمش خیز  
 بی از او زمین کشت شاد  
 شاد از زمین خاد و کلک  
 چو خرمین و عکرمه زیاده  
 شاد و بی عکرمه شد شمع  
 ز قلش امان در کمال  
 بدینال او رفت بهر طلب  
 دان خرمین از آن غنمش  
 که نو می بود از انان کلک  
 نمود حق الهی و دینش  
 بچینان شاد شد از آن نوید  
 شبی که کشتی سوسن فرا  
 تو هم خرمین خدا را شد  
 کسوف نیست با من ترس  
 من از او نمودم روز طرب  
 بگذرد نمود و روز طرب  
 روان با غم از هر دو راه  
 نشاید یا کوه راهش اختلاط  
 ز غمش کی هم ز غمش  
 که در آن کسوف کسوف است  
 رسا و از او در من بجز الهی  
 به کسوفی و غمش کرد یاد  
 بی غمش او با صفا نیست  
 کسوفی و کسوف بود از هر دو

لی فو کا

مہاد آرزو و شاہ طاهر میرزا  
 جو کھٹ سنجن را با لیلان ہم  
 بنور مودہ سن کلر مہ کر شہاد  
 کینت امی محمد زن من نوید  
 فرخ سخن جان خیرین فرود کن  
 کبوا کا سخن نسبت با انورست  
 بی کف ابرو پر بالو کینت  
 امان دادست باش ایڑا  
 رسول خدا فرود باش فرود  
 زابش تو حیدر کینت سر  
 بفرود شاہ رعالت پناہ  
 بفرق شہنشاہ رسا کونشا  
 کو ابرو غم خواہی اگر کونکا  
 سرگرد شیطاں بی زہم فرق  
 دعا کرد آفرینش را رسول  
 کینت با بودی و معنور کینت  
 کر کو بد را صحاب عالمقا  
 بنیاد رحل محرم را کینت  
 جویرت زانجا بد این نقیل  
 بیکر ز بجز رسول خدا

شود که کند کوشش است پر  
 کجا یا مرا حجاب عکس مہ  
 مجلس در آمد به پیش ایستاد  
 مرا از امان داد و من نا امید  
 تو خود کو که جوینت این زہم  
 بنوا تو خود جویم بودی کون  
 بفرود کینت و کینت  
 ز فضل عظیم خدا کونکار  
 بہر دو نہادت زبان کینت  
 کینت با محمد رسول خدا  
 کونای کلر مہ فرود ہای بخواد  
 کر از لطف و امان این آرزو  
 کہ جویم عظیم آتو پیشمار  
 کہ کو دم بندت ترا تو حقی  
 بفرق است کافا در درم جان  
 سراسر مہ طاعتش کون  
 سہی معنور تو زہم الامام  
 بہر ان کی او سر را کینت  
 کہ بر نفس او کینت ز کینت  
 بی داشت آرزو آرزو مصطفی

پہل فرخ کلا ز کون فرود  
 بیکہ زخم حق شمشیر اویا  
 کر نقیب این بہا کینت  
 کین را زانصحا کینت کون شہید  
 بہر کون تو ہم جہان را کون  
 برو حیم اسلام بود ہیو باغ  
 زرا بجمہ جہا نو رسو کون بود  
 جہا نو زہم است آرزو اما  
 بہر کون تو فتح کینت فرود  
 کر کون عود رسول خدا  
 نمان مہوی طیبہ جہا کون  
 بطیبہ رسید و شہی کینت  
 بیکار کینت ہرزہ تاکہا  
 و آمد در لان مجلس عین بار  
 تبسم کمان و مہ کینت رسول  
 بطلبش کونت فرود اگر  
 سلمانیت کونت تبسم  
 زرا بجمہ صفوان کون جہا کون  
 زہم شش و ہم تو کون کینت  
 مجاہدین و بہت ادا و شہید

بہر کونت آعلی صفو و  
 نیا بخلا کون کینت جلا  
 سلمان و بان از رسول کون  
 ہزار آرزو جہا کینت کون  
 شہد کینت کون شہا کینت  
 بزہم تو شہا کینت کون  
 اللہ اللہ تمام و اشد الجور  
 زان کہ تو جہا کون جہا بار  
 مہو و شہا کون تو کون کون  
 مہر مہر و اغیز و بہا  
 با اید صغوان کون کون کون  
 جز اخلاص را عشق صدق کون  
 و آرزو جہا کون تو جہا  
 بہر دو شہادت زابش کون  
 نمود اگر کون تو با این کون  
 کون عظیم کینت لان خم کون  
 کند مہم انینا کون عظیم  
 لغز و کون تو کون ہر  
 با کون سہ ابرو کون کون  
 بدکار عالم کون و رشید

بلی نامه

۶۰

بنی حوقل او را بر کرده بود

بنی زده او را بر زمین آهینی

از آنکه گوشت کبوتر بهر

علی داشت بر وی مفرود فرج

از آنکه یک صا ر فی نام بود

مخلوق بی نبوه از جان ندهد

چو بود آینه از عتاق تمام

که بود است شیخی از آن شیخها

چو گرفت از آن غزوه سلطان زین

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

گرفت آن زمان شاه عالی حمله

ز عظم امامت بر کرده بود

ز ناز ملوک است بجز موی

که در گوشت شاعری داشت

که از برای حضرت بی می نمود

بقلش را شاید دور در فتح

همانجا تمام مملکت ندهد

بصفوان کج بشید خیر الام

باز که صفوان از نال او است

دارد او دست صفوان چنین

او از دوش آن حضرت با صفا

از پیش زده دیگر است تمام

سلیمان کردیده همراه بود

با اصحاب عمره بیکو تن بود

بیان کنی در راهش از آن جاران

مسلمان و قاصد هم میارند

شاه زنده از سفر با گشت

کوشش از کوشش آن نری نگار

چو بر خاک خواب رود هم از آن

مسلمان شود زود و زود است

کدامش بخشد امان نیز داد

بناظر سبزه که تو به هم

در آن حاجت بود کجند گاه

توس می سوی کجوان گشت

ز آن جمله این نگر می کرد

عقل است از نعل خیز کمال

چو بود از عمرش دست داد

ز ناکت بود فی نظر او بود

ببین از رخ که در طایف گشت

زاد او را او را بر هم صلا

نکار که کشیدن آن سر سهر

بصدق آمد و رسید به نوب

به پیش می آن مقصد بخوابد

نکار که کشیدن آن سر سهر

روا داد او را بر هم صلا

زاد او را او را بر هم صلا

نکار که کشیدن آن سر سهر

بصدق آمد و رسید به نوب

به پیش می آن مقصد بخوابد

نکار که کشیدن آن سر سهر

روا داد او را بر هم صلا

بذل آن کی شمس که تو به هم

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بهر آن عزیزی با همی آید بر

بایجاد اسلام چون دیدست

بیست بی هجرت تو کرد

بهرین بی در میان زبان

بهرین بی که هنگام نقل

عظیم از او آموه از دوست

بروز احد حربه را مسلک کرد

سماقی از او بود جو اتم

کتابی که در اسلطف کرده

سپهناخ از کرده ایام رسول

چون که از عیب و قصاص بی

چون که از عیب و قصاص بی

چون که از عیب و قصاص بی

چون که از عیب و قصاص بی

کنایان تو جمله خستیدست

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

تو کردی که هرگز نگزده کسی

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

نوشته ام حدیث و غیره

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است

کوشه و رسن بهترین است



سیرت

کرده عیون زین اسهل گویان

بقس آمد از تیغ تو این زمان

چو الفقه زان بروضه سار

بگفت آن تکلف و کیش باز

بروز در سینه زخم زخم ایام

چو نیش کرد امش از تیغی

چو در بوضع خنجر و کبر سید

کر باز کز کشته خالدرین

برو که کرد و عزرا را نسکن

بنی گفت غرابت اینجا هنوز

یکجا ندیدیم امری غریب

بنی گفت با حال داین و لید

تکلفه تجانه و آند

بنی بود اینجا و غرابت نام

فرشاد همی دعا لوالد امیر

موافق بکجه بفتح و قطع

جاکو

شود و کج سلطان هر چه مانا

دو دوش نمازین ران از کمان

شده اسلحه کوفت عری نامان

برگاه سلطان کسین بود

یک زخم شمشیر زدن بیام

براکله مومی سپید رازنی

عظمت کشت شمشیر اینجا

جهد تمام ازده جودت

زینجا و تجانه زل بر کلین

تکلفه زنده است بر پانوز

تکلفه تمام تجانه را عجب

کبر همه از غرابت شد اینجا

بر پیش شاه انبیا صفه اند

کر بود و عظم آن تان عظام

بجا یکده بود عجله سحر

سرا بر ابراطاف اینجا کمان

سوی شرب کوه بود بود

شده ز راه زنده تان کمان

کر داد مویله سینه جین زنت

بام القوی چون سید ایچبر

برون آمد از او طهارتی جین

هم جمع آن دو عید شد

عزلان دو عید در آن خاک زنت

سوائی سقیف و سوزان نما

بمانند اهل حریت و سیر

بران یکده عمر و کفر کشید

بمردین عامی از کشته کلین

زینتی که کرده من از نصیر

کریم حتی بود نامش سوام

یک زخم شمشیر سوزان بود

بر شخصی زنی چون زنی کمان

بجان یکده رفت کوه کشت

منات آمده نام از تکلفه

بجا یکده بود عجله سحر

بیا محاب ز نو و جبر الیتر

بجک نمی پانده زین

رلان در ره کوه جلد شد

قبیله فیلک جا و ندر

طبع و بی تو نام کشته رام

کوهان کوه کوهت خیر الیتر

تکلفت آن بیت عشق از او

شده از تکلف حتی را چنین

هم اینجا بود آن تان تان

پر کشته این تان کمان بی نام

زندان فروغ و آند بقید

بیلومی و زولیده موی راست

در اینجا هم آند شخصی است

برد اوس بر جالبیت زده

کریم یا بود اینجا عجب

بنموده است که بقیه کتب در آن  
 رئیس هم ازین راهی نیست  
 نرسند اهل سیر کاتبان را  
 دلی عاقبت بر عاقبتی غیر  
 فراری نموده اند اسلامان  
 که شایسته عجبش بشکر سید  
 چه صدیق بود از نیر کاران  
 که بر جی خویش گزیده است یک  
 که خواهم کردن مغز بر عهد  
 نظر کرده بآن تملیل و کثیر  
 سپاه محافل تملیل الحدود  
 سپاه عادی بر ارجهار  
 جو برودن زده تمیز پارشته  
 روان گشت با نگر خود نمی  
 دویم شد معین معاندین  
 کین بود عاقبت سپاهن سید  
 همه مستعد و همیا شدند  
 میسر شدار حسس نزل  
 سیمی با ملک بود این طوف  
 که از عجبی خود شد جهمردان  
 چون خدا یافت جلال  
 که فرام بر قردار بگفت جان  
 برینانی طرزه لشکر شد  
 بران انبیا افضل الابدین  
 بدست آن کوجر بود یکدم  
 در آن خطره کفشتن بود یک  
 نندرز همشرا مسعود  
 که کنست صدیق را همیگر  
 سپاه سلیمان نیز الهدا  
 همه شده و انری کارزار  
 پاهن هزاران مهر شاهزده  
 بجنگ کردی درین معنی  
 تعلیم احکام علم و عمل  
 که بر مخلص است بگفتن  
 بیکه ماند و قدم ماندین  
 همه با همی اجرائی اعدا شدند

بران کار کس نیست چه توان  
 دران همه مشرکان چشم نم  
 کلام خدا را رسمیت است وال  
 سوهی که ختم کفشت خاک  
 کمال خدای کوی بود این  
 چه بر خفته صدک سید  
 نیز یاد آن عم جبر البیتر  
 چه عباس گفت با یک بلند  
 همه عیاس گفتا کولان  
 بدست او شان که بر لبه کلا  
 دران متکرر بود تایت مرم  
 رسول خدا نفره نمود پس  
 کلام نبی از عجب زود زود  
 گفتند تقوی را ایمان  
 فتاده همه فوجها در کربلا  
 نبوی که بوده خاله بران  
 دران فوج بوج ابله شدند  
 برینانی تا بر ترور شدند  
 که کس که یک همه میکند  
 بنوده است بی ترس با بی بین  
 کین در کز کاره کرده اند  
 بن کار کس نیست چه توان  
 بران همه مشرکان چشم نم  
 کلام خدا را رسمیت است وال  
 سوهی که ختم کفشت خاک  
 کمال خدای کوی بود این  
 چه بر خفته صدک سید  
 نیز یاد آن عم جبر البیتر  
 چه عباس گفت با یک بلند  
 همه عیاس گفتا کولان  
 بدست او شان که بر لبه کلا  
 دران متکرر بود تایت مرم  
 رسول خدا نفره نمود پس  
 کلام نبی از عجب زود زود  
 گفتند تقوی را ایمان  
 فتاده همه فوجها در کربلا  
 نبوی که بوده خاله بران  
 دران فوج بوج ابله شدند  
 برینانی تا بر ترور شدند  
 که کس که یک همه میکند  
 بنوده است بی ترس با بی بین  
 کین در کز کاره کرده اند



هم از تو که در روز این حصار  
 زنجیر نمی چاره کسی ننهید  
 شنیده دید شاه بنوت بخواب  
 خروسی بران بام منتار در  
 فزاد بخت آن نزار و اما خاک  
 می خواب خرد را بعد کشت  
 به تعمیر آن که در صدق عرض  
 بخوابد که در کار جهان  
 نظر مو داد و شد سر سلبین  
 بنگار از اینجا بفرود کویج  
 عظام که اینجا همه جمع بود  
 تمام است محروم از آن کس پیش  
 نشود واقف از سران بچس  
 شکایت و واقف کردند از آن  
 جز چون بجز آن حال نیست  
 ایشان شده زمین بجز آن  
 از آن بوسه ملی بهمیشتند  
 هواری که در طایفه از هم  
 از آن در جمیع از همی کثیر  
 با سلام پیش رسول آمدند

بخیل صحابه همین کارزار  
 شوند و هر کس کتک او رسید  
 که حاجی کعبه دار از شیر آباد  
 که بر خاک شورش یکبار زد  
 بنوعی که از وی آرمی از جا  
 این روزها اهل تحقیق هست  
 که ای پادشاه سوادش ازین  
 که با نفع حایف کتب ازین  
 که با نیز تعمیر کردم چنین  
 سموی جبهه از جنود کویج  
 یقین آن خود بود نمود  
 ولی بود پیش از به باقر پیش  
 خدا و بی بود آگاه و سپس  
 سکنت سلطان کون مکان  
 بنظیر راهی نیست نشست  
 عمیان کرد سری که بود در  
 در راه کلامی برتافتند  
 بجزرت که در نوبت کارزار  
 رسیدند آستانه بقرت شهر  
 مهر سردار اهل بیول آمدند

مسلمان شده آنچه از آنها  
 که آن سبب برای خود را بما  
 برایشان شده و صغیر و هم را  
 کتک می را کینه خستند  
 بپل شان سپاهای خود شدند  
 سایای شبان با ایشان تمام  
 نویاست مالکین خودند  
 سیاحتش بشبه و اموال بر  
 بچشمیدان این رسول خدا  
 مسلمان شده و صدق از خود  
 بچو قوم خود که قوم نیز  
 که خندانش قوم صغیر  
 زین حکما پیش مسلمان شدند  
 پیش رسول خدا آمدند  
 همه آمدند و مسلمان شدند  
 بگویند شد جمع حایف تمام  
 بر آن کون خرد و گوشت  
 ولی بر کتک غیر از این  
 که چون سوی طایف اهل بی  
 برودان شده این آن انصاف

نمودند بعد از آن سبب  
 کتک زد و بچشمیشتند  
 رسول خدا شده هر دو جهان  
 بخوابید بر روز از چهار  
 کرده و فرزند از آن گشتند  
 بچشمید و روز از خیر الام  
 بخودت زمر کرده آمدند  
 بنادرت باور کتک مال نیز  
 که کتک نیز که در مشاط  
 زلفش مذاکرت با کتک  
 امارت بچشمید و از مشاط  
 بگفتش نمود ایشان صحبت  
 شرف با قبایل ایان شدند  
 بچو حاجی بچو حایف کتک  
 با چار کتکوم نزار شدند  
 میسر بی را علیه شتار  
 بچو کیم در در قصه آن کتک  
 مذموم بچو را بچشمین  
 بچو نمودت بچو الهوی  
 کتک با باه و در کارزار



که گفت ای را در زبان بوان  
 درون گفتن راست که است  
 اگر ای را با دو کوه و می  
 صلح تو با نشدند نیادین  
 که از زبان نگار خورای شوند  
 عدای بن حاتم شاه خردون  
 ترا خاص با باقه و رو کوهی  
 لطف تماش من همه تو است  
 چه دارستی از کفر تو زمین  
 رسیدا بنهر دولت او را که  
 همین سال از مردم آید جز  
 که از روز جمعی زبال قنار  
 گویند با نگر بکشند مار  
 بقصد تال نشسته زمین  
 روح خدا بجز چون نشیند  
 ولیکن بر صاحب نمودن تان  
 که بود در راه با طول راه  
 جا بر کسی نشسته در تان  
 بود که بن چهر کوه نشیند

همین سال از سرای علی بن  
 فرما واد بیست کن قطره را  
 شایسته جان قطره افکار کرد  
 در آنجا خفا هم بیس یافت  
 بهوی حبش کرد خیر بستر  
 ایستد ساختن القمه  
 بملک حبش رفت و اعلا را  
 که بر با سومی بجزشت شمت  
 که بر بعضی را سومی طی ملی  
 عدی ابن حاتم که سرای بود  
 در آن سر برین بعضی چون  
 سیای ای لغینت سبب  
 که رفتا شدت خواهر و آل عدی  
 علی نفع کرده که را بکشت  
 بی دفتر حاتم آرا کرد کرد  
 بود که کتوشه را نیز داد  
 روان کشت سومی بر او شام  
 جوار خواهر خود از آن بی

سرایا و تبار و سرزمین  
 بکشت بی شمشیر و خرا  
 که وقت سخن فکس افکار کرد  
 که جان طبع بشناسد  
 سیایان روان جمله می منفر  
 مطیعش بی حکم نمی آید  
 نمود و کرد و تورا ایجا و ارا  
 بدیدارش اقبال این پاید  
 فرستاد انار ز و سومی طی  
 که زبان سومی شام طاعت نمود  
 زمین تورا و تورا و تورا  
 که رفتند در سکوتش آری  
 بر پیشانی بی نشت اجول عدی  
 بهوی طی لان سفر بکشت  
 باغ نام و اکرام هم شام کرد  
 ز نهایی بس همه جز داد  
 رسیدار قادی برادر یکجام  
 برادر بچهره مید حال بی

که ای را کوه نشیند

که ای را کوه نشیند

در کتب

شکر ارضی استیان و درود  
 آرزو بخود همزه او را ببرد  
 و ارجیفشان آید بوزارگی  
 گما ارا حقیقت این نفاق  
 بی کفایت ارا بی ادبی  
 مسلح شده از عقب برستی  
 خود موضع جز حرف راه زد  
 چو ضابطه بیرون نشون کرد  
 ز امداد ارا ان امام الامام  
 ز ارایان و کرم امداد اول  
 جهل و قید این خوف از طلا  
 سکه بصدقه منتز جزو ارباب  
 بیارده عثمان همان تعبیر  
 میان سخاوتش در خدمت  
 تصدیق دارد حق که رسول  
 چو پشید او را ز بهر عیال  
 از و حزن تصویر کرده قبول  
 ز بهر همسات و نگر رسول  
 گویا که کند چشم زلف مال  
 کرای هر دو یا ز ارا بی قبول  
 جانان کند در دو کلام سخاوت  
 بزم با یا ز بهر رسول  
 در مقابل با بی طلا هزار  
 برای خدا داد عزیز و عیال  
 بآن نگر آمد علی حسبت حال  
 نموده چو چشمه نگر تمام  
 علی را بهر بدید که نیست  
 سر برده چون با ماه زده  
 در آن موضع آمد بر بعضی  
 طلبت نموده جیرا امیری  
 شنیدم که برین فدا ده نفاق  
 غبار بلوح میزد سینه  
 خط برهنه از صفی دل تنزد  
 بجز دست کسیدم بر غم سوز  
 ز بهر عیال خود ای بی کج  
 خدا و رسول خدا پیش بس است  
 اگر کسفت که نیست بهر عیال  
 ز بهر همسات و نگر رسول  
 گویا که کند چشم زلف مال  
 کرای هر دو یا ز ارا بی قبول  
 جانان کند در دو کلام سخاوت  
 بزم با یا ز بهر رسول  
 در مقابل با بی طلا هزار  
 برای خدا داد عزیز و عیال  
 بآن نگر آمد علی حسبت حال  
 نموده چو چشمه نگر تمام  
 علی را بهر بدید که نیست  
 سر برده چون با ماه زده  
 در آن موضع آمد بر بعضی  
 طلبت نموده جیرا امیری  
 شنیدم که برین فدا ده نفاق  
 غبار بلوح میزد سینه  
 خط برهنه از صفی دل تنزد  
 بجز دست کسیدم بر غم سوز

کسفت از محمد جزو آسمان  
 همان وقت در نهوش بود  
 در آن وقت عماره بن حرم بود  
 که بر طلب کرد آن آن دور  
 یکی از شترهای او که نشد  
 از آنجا جو برست علی رسول  
 چاه مسلح سگول نمود  
 بخدمت زراران شخر کرد  
 هم آنجا نمود عرض سپاه  
 بر اعدای و دشمنه نشست  
 مطلق می چون مرز او گشت  
 بهر خود اصلا کرده بوس  
 آرزو علی ولی خدا  
 چگونه تواند کسی بشد بی  
 ولی چون محمد رسول خدا  
 اشارت بود در کلام بی  
 چگونه گشت از ایشان دروغ  
 تو ز منی در ده سستیم  
 که اگر که مارون بی بوده  
 کسین آدم ختم بجهنمان  
 که بجهنری راست لایق علی  
 شده خاتم زده اینیاست  
 کند در دعوی آن زمین جینی  
 کوی نبوت که گوست جا  
 بی نهایت از صدی گوشتی  
 همی مدینه آن را گشت  
 هم آنجا با صاحب راست  
 سپاه مظهر بیون است  
 نمود زانجا که از جمل هزار  
 کم از ده هزار است اینجا بود  
 نموده در حجه آنگه نزول  
 که کلم بر دم عالی نشست  
 بی حسبت چو تین بهر دور بود  
 بپنجهنست و کت بود  
 نغالی که خود خورشید بود  
 در آنجا که کسفت از آسمان

کله بفرستند کم شدن است  
 همان لحظه از خسته بطلانی  
 ز حال شرم خردارند  
 بهماره از توید اخبار کرد  
 خیرم آراک شتر غریبان  
 قضا در فلان وادی از کفند  
 بر باجوها صها شسته نهند  
 مهاش سازند خود زندان  
 جو عماره در منزل خویش  
 نژد به منافق بفرستند  
 کله به سر بریزد در وقت  
 بیس از منزل خویش در وقت  
 از آنجا بی کوچ کرده برید  
 چو جا کی بود و بهشت من برگ  
 نه بکند از آن خشم تک  
 از آنجمله آن بجز گرفت  
 در آنجمله آن بجز گرفت  
 بکشت سیرانان تو بار  
 بعضی بگویند که سوز  
 بعضی که سوز  
 بعضی که سوز

جلالی زمانه که او خود بکوست  
 خردار گشته بومی خدا  
 سخنگو باطلها را سرکشد  
 که در منزل او چو کف کرد  
 که او کمان در فلان جانان  
 همان شنباح از وقت بند  
 ماریش شده بند و رانند  
 سیدی شسته هر دو جهان  
 از آنجمله در وقت از پیش  
 بحال بی آنجا آگفته بود  
 که خوب کشف بر پشت  
 شگفته هر که بدو پیش نظر  
 سنازی بی آنجا کسید  
 در وقت کف آن بجز گرفت  
 کشفی از کسب و کف  
 درست خردان آن بجز گرفت  
 بجز خردان آن بجز گرفت  
 در آن بجز گرفت  
 تو کف خود بهت بکست  
 بلکه عربان آنجا بجز گرفت

که خیر جبین کله غرضش بود  
 بران یافت راهی بجز گرفت  
 ره خود چون سومی بجز گرفت  
 بجز شسته اید بود و دران  
 مسلمان نشد بکس بجز گرفت  
 که اول خردیا و او مع تمام  
 برایشا همه بجز گرفت  
 بخاندنی حکم کردار بجز گرفت  
 کله در علم و دین آن بجز گرفت  
 مغرور شد از حکم عالم مدار  
 دکی گفت خالد باه است کم  
 بخالد بفرمود خیر البشر  
 کید خود کسوان بر اید سوار  
 دلین تو صید کنی و بفر  
 بجز خال سومی کید شست  
 حصانش نمایان شده کمان  
 بدرد از نه قلعه در شاخ خوش  
 کید ز بالایی باسش بود  
 که بران سومی خال کمان  
 کید هم از بی با بجز گرفت

ز بان نشد جو صیبت بجز گرفت  
 که العی و احمد را بد بجز گرفت  
 بجز بی برادری آنجا کسید  
 تا بر برادری آنجا کسید  
 نمود خردا کشت از سوان  
 رسیدند نزد یک خردا نام  
 مغرور شد عالم از شخص جو  
 که کله کس بر کس از ملکوت  
 که در دور تو الخدیض بود جان  
 بهر این چار صد کس سوار  
 بفرست بجز گرفت  
 که از کله این بجز گرفت  
 بی که کوهی بجز گرفت  
 خردا شدن صد آن بجز گرفت  
 خاندن کس بجز گرفت  
 رسیدند آنکه کوهی بران  
 نیارست رفتن در دراز  
 فرود آمد در این او بود  
 بلکه که او دران کادوست  
 گرفتار کرد و دران با خردا



که از راه دور در آریکیم

شرف سلامت شد تکلیف

خاندان از آن طایفه ده نفر

از آنجمله دگر که در سده

همین سال آمد بی هم و فوف

محمد اندر هر طرف با ظفر

برافزشتند تا بگردن لوان

چو حکام اطراف آن نزلان

که آنرا کبیر به نرسب رک

ولی نزد بعضی ز اهل این

بقانون این خورش واکه است

نخستند در لطف بوی کسوز

برایا با داد و همراست

شتر و هزار و فرس بشخصه

بمالد که آرد و انوش داد

که او خود در قلعه خویش را

کفر خاله شد آمان اوان

طلبم خودار کفر با آریکیم

از ایشان نود و سه آنجور تک

بع خود بدو گاه فرار بشد

هم در کرده است معتد

بدرگاه سلطان ملک بود

شده با به نرسب در آن کر

در اندر به نرسب است

نمودند طاعت کفر است

مسلمان شد از دست خراب

ز حاصل صحبت کسید انجمن

سلم بر او قلعه اش نرسب

برو نیز جزیه مغر نمود

بلی پایی بوس نهشته است

زده چار صد نیزه ام این

تفرغ کنان کرده از هر قدم

باه اطاعت سرخو نهاد

دو دو نهاران پیش نرسب

که قهرم بخان پیش نرسب

زاد و نهمی هوا صیف آفتاب

دکارو بار در کس عطف

بکهنه بارو باران مدام

و کار و بارو باران جان

آرا و چین لاغر زان

کهنه از عطف باران کیا

شترهای ایشان تنه نرسب

کس نرسب از آن طایفه کس

ز آنجمله فوف و زاره که

استند عاصی با دانی کور

نرسب زنده نشین است

دانش نرسب در او دریم

را خلال نرسب بود کس

بجای سلاسل کس با نرسب

کلی استین از نرسب

بچهرت محبت منعی کس

بلی بر کس اسلام دار و کول

خاندان و لشکر نرسب

زاد و هست رنگ خراب

کشد صفات از کسها

تنگ انده اهل اینجا

کس هر سواد است

دعای کسین ایام

نرسب و جاجی با نرسب

بجسید از حال نرسب

هر دو شاد است

نما زنده نرسب

تپوری آمده است

یکامش کس نرسب

روند و راد است

نرسب کس با نرسب

عوض با نرسب

کوک و خلاص است

بمخون نرسب

نماندیم روسی

استان

علم



در روز چهارم بن منصور  
که دستبند از نو فرقی مشخصتر

**آوردن در روز ششم از دیوان آوردن آنها در پنجم**

بمقتضی این امر عا و مراد را  
حکایت کنند آنکه در اول  
پهلوی تریش نشاندند  
از اینجا عهده سومی بجهت  
نشسته است اینجا بی باز یاد  
چو او را از این است اجنبی  
منم خاداش او را محرم است  
عقد برینست همو که گفت ای کمال  
زبانیکند او پیش میمون بود  
چو میمون تراش خال بود و سپید  
زبان او را همین زلف او را در سپید  
بدست بجزر سلیمان شریف  
و پیش رسول خدا آمدند  
زبان محمد و فدا کرد و اول  
**اول آنکه** فدا کرد و اول  
ارباب حقیقتا که است  
کسی که زنی برین زبان آید است

که دستبند از نو فرقی مشخصتر

**آوردن در روز ششم از دیوان آوردن آنها در پنجم**

بمقتضی این امر عا و مراد را  
حکایت کنند آنکه در اول  
پهلوی تریش نشاندند  
از اینجا عهده سومی بجهت  
نشسته است اینجا بی باز یاد  
چو او را از این است اجنبی  
منم خاداش او را محرم است  
عقد برینست همو که گفت ای کمال  
زبانیکند او پیش میمون بود  
چو میمون تراش خال بود و سپید  
زبان او را همین زلف او را در سپید  
بدست بجزر سلیمان شریف  
و پیش رسول خدا آمدند  
زبان محمد و فدا کرد و اول  
**اول آنکه** فدا کرد و اول  
ارباب حقیقتا که است  
کسی که زنی برین زبان آید است

که دستبند از نو فرقی مشخصتر

**آوردن در روز ششم از دیوان آوردن آنها در پنجم**

بمقتضی این امر عا و مراد را  
حکایت کنند آنکه در اول  
پهلوی تریش نشاندند  
از اینجا عهده سومی بجهت  
نشسته است اینجا بی باز یاد  
چو او را از این است اجنبی  
منم خاداش او را محرم است  
عقد برینست همو که گفت ای کمال  
زبانیکند او پیش میمون بود  
چو میمون تراش خال بود و سپید  
زبان او را همین زلف او را در سپید  
بدست بجزر سلیمان شریف  
و پیش رسول خدا آمدند  
زبان محمد و فدا کرد و اول  
**اول آنکه** فدا کرد و اول  
ارباب حقیقتا که است  
کسی که زنی برین زبان آید است

برینست انهم خود آنها بگفتند

که گفتند شما گفتی که تمام

چیز نعمت است آن عرض نهاد

که آیا در حق فرض بجا می آید

چیزی در این پیش گفته است

توانست بگفتی که نمی شناسد

که آیا فرستادست از بهر آن

که می گفتم که ای رسولی مرا

چیزی بفرمودی که مرا

می گفتم که ای رسولی مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

چیزی بفرمودی که مرا

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

که تو می خواهی از ما بگویی

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

و آن وقت که در آن وقت

در آنجمله و در نجیب آمدند  
 کز آنه سواشی و اموال خویش  
 نیز در سوال خدا در نظر  
 بجای هر جا گفت در جایی یک  
 ترکوا که آورده بودند باز  
 کهها فرستاد این مال را  
 شما سمعت آن را بشنید که کند  
 کفشد مالی که آورده ایم  
 در حق فقیران هر جا نعل بست  
 بپرس که کجا که در راه راست  
 همین بود رسم نبی با وفود  
 بوقت و داع از نو نو و در  
 نمی گفت آیا کسی از شما  
 یکصد نامه دست آری یکی  
 بجز او را طلب کرد ختم اسکن  
 بر دستم خود با این است  
 کز آن مال دنیا شوم هر دور  
 تمام جوامع تو این تو را  
 لطف تو هم جز تو مطلق نیست  
 مرا دست مصلحی فریخت کن

تفصیل خدا با نجیب آمدند  
 نماز و بر قدر حال خویش  
 از آن شاه و گمانش در البت  
 بفرمود و حاجت پیرانشان و یک  
 با ایشان عطا کرد سگدین نواز  
 ز بهر مسکن شهر شما  
 بلان طایفه مطلق و احسان کند  
 ز رخ غیران جدا کرد ایم  
 نصایب که از آن بود مال است  
 کلید درایت بدست خدایت  
 که آخر جز این بود عطا مینمود  
 عطا کرد این و قدر پیشتر  
 بدان دست خالی زانعام ما  
 که کوچک تر از است و ادنی  
 نبی را گفت ای تو با کس می  
 نه بودم ام راه از بهر آن  
 بیایم ترا تمام تو سیم وز  
 که باشد بیخاستم  
 بجز از تو تمام هیچ محمود نیست  
 مرا نافع از تو نه یک کس کن

بجای او چون هستش را بلند  
 بر دست عالی خود که گماشت  
 آمدن و قدر کرده و ابرم  
 در کرد و دارم که مانند بای  
 نیز در سوال خدا آمدند  
 قبایلی ز زرد پوشش کنی نمی  
 بر ایام به چهره آوردند  
 بفرمود با او را بگفتند  
 قبول و بی افتاد است تمام  
 بعرض رساند از تمام علم او  
 تو خود کو بچکار آوریم این با  
 بی گفت ادر که ای علم من  
 طلاهای آنرا بید کن زان  
 و لیکن تو در پانچ زان خود بپوش  
 بپوش آنجا هر که ز زردان مال  
 و عیال و بیج و ادبش قرار  
 آن قیمت از وی بیوادی  
 بقیع مویعینند ندانم که  
 سومی سوله خود ز فتنه باز  
 برایشان و اصحاب آن تمام

زرد پوششش را دروند  
 روانش بهر ره طایفه گشت  
 زردی بی حجت بران خدایی  
 بلکه راه راه بدی آمدند  
 در چند همی همه تیران  
 نزدیک حضرت در آردند  
 بجای نولت در ایستند  
 بیعاس که در آن تمام عطا  
 که بپوشید این نمانندند  
 خدای را به بیم این قبای  
 نازم که خود بپوشش برین  
 زان بودی سار بهر تیران  
 بپرس که میدانی آنرا فروش  
 که نو و چهره آن عمل  
 در ایام که رفتند تا در راه  
 بهر حال از او بهر کس  
 که بود در آردین و اینرا نکند  
 برایشان بقیع مویعینند باز  
 خجاست در صورت حق و اسلا

لی التوفیق

باصرافیا خاصه را تیرگن  
نویس ان نمود کسی بیوم بود  
شد اسمال با خالو لاریان بلید  
کرد و بی حارث کجغ بود  
نهی گفت بود کسی ادال شریا  
کران و دعوت تو نما بند ایا  
چو خاندن ترک نشیان روید  
بخلص صدق القید بیول  
در خالو آتقوم را اجمین  
بلی خیال را آن حمایت سر  
زقم بر جویش شد انیا  
در آن تو کو را در ایشان ببار  
چو عریفیه چو خالو بنوا  
بلی آورد خویش جمع کن آن  
مشق و گفتق را او ستون  
دعوت خدای گفت لمن بیزم  
کو نمود خدای جهان جز یکی  
کو توفیق می از آن قوم را

سای و چهارم

سای حی خود عبیر آمیزگن  
بمال و هم خاطر آمد خرنپ  
سای روان سوی جمع طری  
که خالو را بشیان تو چون  
اسلام کن دعوت آن کار  
بود تیغ روان بر ایشان را  
بدعوت زبان بلاغت شید  
نمود حکم خدای رسول  
بیاورخت و آن ادکلام دین  
در کاه شاه نبوت شیت  
که تیز او از ایشان نما  
بدر کاه با خویشین نینهار  
پیشتر و انداز که هر نشانه  
بدر کاه سلطان برود جهان  
بهراد نشاوت صحیح شود  
کولای این برود یعنی موم  
منم خود رسول تدار پیشکی  
ایم بر هر که در خیر الهوی

و کالتفات و تطفل نمود

بهر از حضرت شاه مکیان ملاز  
درین سالان زانده از و نوز  
**آنگون که بود خولان** و ایام  
از آسایکی و غیر خولان که لای  
صانه آن بر نه مخلصان  
که در ایم ایمان پروردگار  
تو برتر ایمان که بهترین ای  
که هستی و زرمی که در راه بود  
بر یوم اسپا کشید به نواز  
تقصید بود اوت درت آتوم  
نفرمود شاه رسالت آت  
که هر گاه کم زودی صورتی صفا  
نوبی برین گام خم امید  
زیادت که کنون بر کرده ای  
آنکه زوی حامی و مقام ستم  
بلی احکام بین را بیا گویند  
بایشان بیزمود با جد و جهد  
بهشایگان بودین احسان شد  
تر این ظلم و ستم اقتضاب  
و کالتفات و تطفل نمود

چو زین در عطا کرد مخلص خود

سوی مکن فریق افتد باز  
بسی برادر او طبعش و دور  
شاه خدای سر راه صد امی  
بعضی شمشه کون و دکان  
چو زین زمان او چو در آنگار  
که بچهران که در کونتری  
کشیدم که صحبت بود نمود  
که زینان در لطف تو کشت باز  
ز راه محبت برت آتوم  
بان سر راه مخلصان در جوی  
درین راه زانده شتران شما  
ز خلد برین گام خم امید  
بران گستا که خاک کرده ای  
بود در جوارم هر دو جزا  
چراغ سخاوت بر او روشنند  
اولی امانات لایقای عهد  
مراعات عهد حقوق جوار  
که طلعت علمت بر روز سجا  
چو زین در عطا کرد مخلص خود



کجایند

همه جزو کار انفرقا و دیگر

نکند بر سر هر کس خدا و

بر ایشان چو خدایت سلطان

رسانا خدایش آنکلام اجل

بشاک هیچ سلطان این

دیوانه گفت آنرا با او

موزدا با ارکمال عباد

چو کردند از وی تکلم بوس

گفت آن مرد اوم عزرا

شدند از تصدیق او اوم

چو از نامه که داد از خود جدا

که او را عرض کرده شد بر ملین

باشان کیفیت آن در شهر علم

کشفند با چشم ما یا رویم

ز نسخه بر روی آنند از ملان

زیرین خوشی سومی ایشان بود

سزای که کردند و خردا نام

سزای که کردند و خردا نام

ذوالشان سخن لطیف خوش شنید

گفتند هرگز از آن اعتقاد

کلامیکه آورد و مع الا این

که آدم بعین قرئیس

کلام حق آورد و روح الا این

تور نشان جسمی بگوئی بگو

سخنهای در میان اوقات

بی کرد و دعوت با سلام و ک

که شیطان با بقوم بود الا

ز روی غایت جویب سلام

بر نشند بهین شد همیشه

از کهنه زین لباس چنین

ز کجوال و دروان بجز علم

بجستند از قرض خود را کجید

ولی بی نظایین جهان برین

بغمان سخنان گفته حال

ز روی غایت غیبی در چشم

شنید و کجا جواب سلام

بمسجد دروان آمدند ایمنه

شماره تصدای دیگر اکر

تا بود بسیار شاد و زمینها

که گوید خواجه که کند این

کجا بقوم خود را فی الصداقا

ابو الحارث آن اعلی اکر

باشان بی گفت هر که دعا

کآن سخن کجا بی آن همه

چو دیدند آن حج تن را چنان

سین حسن هم طلع بول

ز جمله بر آمد رسول خدا

چو چنین بجز ضیاح آمدند

بجز صلح کردن باشد صلاح

شماره برین چون در او رسید

شماره بر این شون نیک

بنیان سیم کلام چنان

که او نام که در اعتقاد شما

که ای قرقر با رضای ستم

از ائمه عاقبت ایشان است

شود و در دار و تکلم هم ک

که گوید خواجه که کند این

کجا بقوم خود را فی الصداقا

ابو الحارث آن اعلی اکر

باشان بی گفت هر که دعا

کآن سخن کجا بی آن همه

چو دیدند آن حج تن را چنان

سین حسن هم طلع بول

ز جمله بر آمد رسول خدا

چو چنین بجز ضیاح آمدند

بجز صلح کردن باشد صلاح

شماره برین چون در او رسید

شماره بر این شون نیک

بنیان سیم کلام چنان

که او نام که در اعتقاد شما

که ای قرقر با رضای ستم

از ائمه عاقبت ایشان است

که با جمعیان بگویند این را



دستار و نظریه بر نفس کجا  
بریده که بوده است جزا با او  
غیاثی است یعنی نازده بود  
دارد و هر که سینه صندل بود  
علی را همین سال سوی یمن  
بعبرق طوریست مسلمان شوند  
نور افروز کرد که شکر بار آید  
ولی عاقبت سخت عزیز  
برنده بگشت سوی وطن  
مقرر شده بود عید در آن  
همین طلب کرده اند از آن  
منزل اگر کم کرده آن شمس  
ولی خبر بود در هر دو جهت  
بر بکار تو نیز ما را بجا کار  
همانکه از روی محروم و نیاز  
کر با تو ما ملل سخن ابرام شد  
گفتا بی بس مسلمان شوند  
گفتند تا کی مسلمان شویم  
بر کجاست تو نیز ما را بجا کار

کر بوده و نصیحت علی را  
نموده است اما کجای خود او  
نظر از آن که گزینی نمود  
بسیار سخن مستخرج است از آن  
فرستادند او بدین زمین  
مسلمان شوند یعنی بر آن  
چون که با سکنی نواز آید  
هر دو زمین نیز با هم  
که باشد این سخن نظر از آن  
نی کرده اند سخن تم قبول  
نی صلح بر چه کرده است  
اگر دولت صلح یا چه حصول  
نوردم ما طاقت کارزار  
کجا داخل این ایمان تویم  
بدین که آورده ام بجز وید  
بالت مقابل سخن ابرام شد  
گفتند باشا که سکنی نواز  
بر این زمین سخن نظر از آن

بزرگدگان دنیا و دین  
بجست همه بهر چار یار  
اگر بود در لاف حسرت ورم  
نصیحت علی عثمان او  
شمار کردی خادمی تو من  
یکی بین یکی دان یکی کو منم  
جهان فریب هزار آفرین  
یکی آوره با محمد علی  
که هر که زوی غیر خصم غنی  
نیکو که بهی یقینت شود  
ملاحظه کن از روی دیگر  
بصورت سینه ابرام بود  
که هر که ستم من درانی  
کمزده برون که سخن گفتا  
علی از من است و من از علی  
گفت از نصیحت آن سخن  
بر داشت از صفت آن  
که صدای او گسندار من نم  
که صدای او گسندار من نم  
بر او زده شد که شکر از غنیمت

بدر از غنی خادگی هم بعین  
بجان تو در راه کجا دوستدار  
نصیحت ابو بکر خالی نم  
کس اگر بودم از غنی که بگو  
منور کجا که به بو الحسن  
براه صحبت یکی جو هم  
که چون جوانان منم در دین  
او یعنی یکی را اگر احوالی  
نه بعد میان علی ولی  
یعنی که خا طریقت شود  
بر لطف حدیث تو سر لایین  
نور از علی ولی اوست  
چون نصیحت این نصیحت شد  
دلای وی البته آمد علی  
در گزین تو بود که سخن مصطفی  
پس من علی را شمارا ولی  
کرد روی کجا بران صاحب  
نزاردی حریف علی هیچ اثر  
محمدی و عکس از من نم  
بر او زده شد که شکر از غنیمت

چرا اصحاب نفس حرام است  
 همه جرم انصاف همه انصاف  
 زمانه علی رضی تجانی  
 سینه که بهر بی از بین  
 بی شمشیر که در بر چاکس  
 ولی از وی آه نه دست بخ  
 فرود زنده در کاسه سرادیم  
 چو صفرا و تخم بزرگی روی  
 قدش بس که پیشانی او بلند  
 بصورت چو چند آه پیش  
 نیگاه بر سر او ز بسبب  
 مرادش که مخصوص که بی  
 چو الهی بی گفت با بی تو با  
 جوان چو بی نشتی از رسول  
 رساله هست خاله بعضی نما  
 کجا بی تیغ از دو دیار  
 بعضی بی سانه است خاله که  
 راه نماز بسیار است  
 بی گفت خود را بی نیست صفا

بود جلد را بر جرم روح  
 اما راه راه در استلام  
 ز شانه او تک طلا با الحسن  
 چو بود اندکی او با چایا بر لب  
 بر او شده است خانی  
 چو کس نه مکر سیرت از جرم  
 بازنگه هم برین نبوده ای  
 ز موعالی بر وی آن ناپسند  
 بگل جنب نبوده چو کیش  
 کف ای محمد ترس از صفا  
 تقسیم این زمین چند  
 حق انا هم ترس از صفا  
 بر او زلف نهیست از صفا  
 کجا تا زخم کردن ان صفا  
 کوشاید که باشد ز نام نماز  
 کما می زد و نمانی خلقت جز  
 که اسلام شان بر زنده است  
 نفس در او را با من شکست

خدا می نمنه ز چون و چرا  
 چو از تو چه میاست و پچیا  
 بی در قافیش نظر که نیست  
 کوفی برودن آید ز نسل او  
 سخن آید که نشت و چنان نمود  
 تا اسلام برودن ز دنیا بخوان  
 اگر خواهم انفرودن با من  
 بریم پس چون ایشان می  
 در آن سالی این وقت صری می  
 بخوانند قرآن بصورت نکو  
 مراد از تجا ز نمودن از آن  
 چو اعمال کنوی اصلاح  
 ز بهای انفرودن محمود  
 بقدر فرض از رسول خدا  
 نیاید ز این زمان جز نفاق  
 هر که بی صد جو این ابی  
 بصورت بشر یک لاله آفتاب  
 اگر در شمس است شفق قر  
 نیاید درایت بان بجزرت  
 جز آنکه چون آمده کار او

نفرودن لغتیش دلها مرا  
 برودن زلف از کس صفا  
 سخا می بر او کف که کفست  
 که خوانند قرآن ولی از کلمه  
 بر آید برودن از اسلام زود  
 بر انفرودن او مظهر با من  
 که بر آید از صید برودن بران  
 بخند که زنده نما من کسی  
 که خوانند برودن ز نسل من  
 سخا چه تجا ز نمودن از کلمه  
 بود که نشتن سومی آسمان  
 بر آید بر آنکه شام و صباح  
 نیاید مگر در آن این خاک کوز  
 شود بار بار بیاد او ایام ما  
 محاسن زبانشان و نفاذ  
 نفاشند در آن از رسول  
 تصور با من صورت آن طفل  
 که در پیش از آن بجزرت که  
 که هر سبب افتاد بنی صفا

که کوی است

بنی مطلقاً سب احرام حج

تعمول آمده نیز ممنوع حج بین

آن بر می تعلقند کرد و شمار

سوی دو و الحیفه روان بود

بمسجد ادا چارگت نماز

مجموع شده از ثواب محیط

بغض و ترس نمود اشتغال

زنی لغوه بگذرد بی پیشخ

نفا سکت نیز در ادراسان

توسه طلب کرد اقوام را

طلب کرد راه را رسالت بنا

علی درین بود که زیاده حج

بین سال کرده حج الوداع

خوارق کو ظاهر بکنند اولیا

زکات مسلمین مکر است اگر

کعبه که حتی است اساحت

زبانای بنو تبت سلطان بنا

خدا را بحق شد مرسلین

کوکب و نفس آن حضرت بکله

رسیدند حجاج من کل حج

چیز اول حج پاک شد مرسلین

کرد دست همراه خود اختیار

شاهه اساس نماز سفر

منوره زبالا بجز ترا ختر اند

انرا دروا شد منش را محیط

بطلب برودن بپان انگشت

بی نشو کاران که حج سنج

فندق ایشان صلا قبول

که با نند فرخنده ایام را

که تا محقق شد در انای راه

بر آید مسجر بفتح و نرج

رسول خدا بجز اول فرزاد

بود مجازات شد انبیا

یعنی درین ماحول است

باز و بگوید بی ای راه

بنام ده از شرفی چنین

بپندارند درود حج اثر

بسیار از عروسی است

که احوال اعراض منها حرام

نصایح که اینجا با صحت گفت

سواره و حجت خطبه را بخواند

برینند رحیل بر سفره سوار

چهار عرق اصحاب جمع آید

روان گشت جمعیت با صوفیا

که ششم ماه یوم الحیدر

در کسبی کرد و دعا با بخواند

بسیار چه شد تو بیت الحرام

دو آه جو در کوه بر روز کوه

چو در نوبی طوی ساخت نزل بود

بفرمود او که یا امان کنند

از اینجا جو بر نه است مکتف این

با وجع کشند ضعیف آنجان

که اکنون درین اودی اخطا

گفت است شب بیزده اخطا

صدام از عقیق آتخ بگفت

شیران کمان نموت توتون

همینجوست از او سلطان بن

میان شما آید با تمام

که در آن کان نفلج نشاند

شده کرد و در طبع وادی کمال

گرفتند آن وقت لطف الهی

برای بی غم و بی غم

بگویی محس و قوت از نما

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

بسیار نماز است با حق

کریه اند



بکما کترین کرده دیو رحیم  
این عصفه کردید و در وقت  
سراخند و اعدا در آن نفس کشیدند  
بنی زان بسیار شده شاهان  
از اینجا در آن نبل ابراهیم که هر  
روانه سومی بنا بگشت  
خواجه شادانجا روی چهار  
عصه خیز خواند بخیر بیان  
که فرست زنج ابراهیم پیش  
خو خند رسد سال در آن سال بود  
پوست خود آن نترسان کرد  
که کسی نصفت از ابراهیم خواند  
علی کرد بخیر همه نترسان  
نشانی افضل کل خلق  
ابو طلحه را بعضی از روی  
بازواج خویش و بیاران تمام  
که در صمدیقا مشهور بود  
ز احرام بر دران با دیوان  
طواف افاضه نمودند او  
توقف سه روز ترس از اینجا

بجود در آورده و در عظیم  
بفرق سر خویش با شکر  
که در آن خاک با شکر بر زمین  
ز شکر در خروست نعل مکان  
بر این زمین جلوه کرد از شهر  
زلطن بعزت گذشت  
نشانه است بعضی در خواب  
در آن از کلمات تسمی زلف  
که بود آن سواهی مطلقا یعنی  
توجه بشخصه شد شتر نمود  
بر آن دست جا بر آن خون کرد  
بجهد بر آتش بر روی  
دلی بر سلطان جعفران  
سر خویش را بعد از آن که خلق  
که در داد است جیرال شتر  
عساکر بعضی در کربلا  
مطلب طبعی که با شک بود  
سواره یکم شد که در آن  
که باز برگشت سومی منبا  
بر اصحاب سلامی است سواد

اولاد

بر می حمار کشید نمود  
بجهد که رفت عاتق سلطان  
چون که شد از عمره آن روزانه  
بزرگ یک ججه در آسمان راه  
توجه نموده سومی میوه ان  
که آید نیم یکسند او ایما  
بقول که آنکه کویا مرا  
از اینجا مرا جایت آینه ان  
بماند آنکه که من میروم  
که در دم غم دارا ایقا  
کلام خدا جل کرده یکی  
دوم این بیت در حق هر دو  
که گفت هر کس کولاش من  
کسی که علی را بود دوستدار  
هر کس که باشد علی را عدو  
خواجه از آن بدی که است  
چو پیش نهز سینه فنا  
گفت امون تا چون جان  
بید دولت نصرت نفع باز  
شده شاد و غم غم و غم

توجه در آن هر روز و ز یک بود  
که کرده است ای طواف در آن  
سومی طبعی از که کبریا است  
پوشد بر غنچه خوش خمیر کاه  
سبب اول و نه در حسن در نشان  
من اولیتر از فضیلتی شما  
بخواند از اینجا بیار ایقا  
بخواند که در کرم اجابت  
زود بار در آن سومی غمی شوم  
دو از غمی میان شما  
که آورده ام از خدا بیگنی  
او که در آن آرزو اجابت شما  
علی بزرگ مولای ابراهیم سخن  
محبت تو با من ایچا کرد  
خدا یا تو با منی را دعا ای او  
از اینجا بشهر مینه گذشت  
توجه بار می آید آن کشته  
دیده عن احمد جادون  
دینه شد از مقدس سرور  
علیه سلوة علیه استقام

در میان او ایضا حال یار و هم و اماند و فاش اجتناب  
 شسته و سلیکین عبدالمجلیس و علی اکبر و محمد  
 بهر فی از خانه مستک بز  
 نویسی آنچه در سال و حج  
 از آن جهت است ایضا حرز الامام  
 تن ناگوش اگر گرفتست  
 چو سوزین او اینست شمشاد  
 زار و اوج خود کرد این آفتاب  
 از آن عاجز آید که در شود  
 شفته از همه را یعنی از حسن خود  
 در خانه و در خانه عایشه  
 نفی در روزی با بل و او  
 که چشم دوانی بیاید تا  
 که تا بعد تو تم ستم آنچه که  
 میان چهارده است اعتلاست  
 که گفته بعضی زابل دولت  
 یکده جمعی که نبود نکو  
 که غالب بود پنج چهارست  
 که عزت آن امام هدی  
 درین بحث آوازه آن بلند

بجای بر او این زبان سخن  
 بدید آمد از حال خیر البشر  
 چو گرفتند آن ز بیت الحرام  
 در آن عرصه جا نمانی الم بسبب  
 نماند بود ز کیش اعتماد  
 که بود بویست کنون نماید  
 که در خانه هر کوهی رود  
 که در خانه عایشه است او  
 ز بی فضل کاشانه عایشه  
 چو چهارش یافت شمشاد  
 فوسیم کتابی برای شمشاد  
 بخوانید افادان اعلا راه  
 یکی سخن کرده زنی از حرفت  
 پیشین نهادن علی صلوة  
 دوانی نهادن نزدیک او  
 بخیر کسب و شوار است  
 که کانی است با کلام خدا  
 بجای از نیفا و غوغا پسند

میباشند این شور و غوغا را  
 حرام کمال جمعیست  
 که جمعیست چون اندکند  
 طلبت شکایت از غوغا  
 و صایا بفرمود اصحاب را  
 بلکه غفران ز غوغا رسد  
 تعویف تو که انصاف است  
 نتایج من کج اصم را  
 بجای که از خطا پیشگان  
 که انصاف کنند از و کین  
 بهر روز از روزی روزی  
 به یکت کرد مسجد بی  
 رساند جمعی زابل قبول  
 که فضل گفت و در کرمی  
 علی بود و فضل بسیار  
 که تا که با می شمشاد  
 هم غرض کرد از آنجا کرد  
 که سبب از در شمشاد  
 که گفت و گفت که ای مولی  
 سخنانی هر سبب از روز غوغا

چنانچه ایشان نیز حاضر می گردیدند  
 مژگان در ایشان خطا سرزند  
 بداند در ضایع خویش جای  
 شمارا با خلاص با اندیشه  
 بداد آید اگر چه بجزرت سرا  
 که در شان انصاف نمی کنید  
 که با کرده عاجز بگفت  
 کسی چون نماید بزدان خلج  
 بکار یکدیگر بچرخ کرده است بر  
 نباید کاری نمودن شد  
 زاید بهر کار و قنی است خاص  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 که میباشد آخر بسوی صدا  
 وصیت شمارا چنین میکنم  
 که تنگی با صیبت بجزت کنید  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 چنانچه در هر کار و قنی است خاص  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 که میباشد آخر بسوی صدا  
 وصیت شمارا چنین میکنم  
 که تنگی با صیبت بجزت کنید  
 و گفت جاری با زبان صدق

چنانچه در هر کار و قنی است خاص  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 که میباشد آخر بسوی صدا  
 وصیت شمارا چنین میکنم  
 که تنگی با صیبت بجزت کنید  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 چنانچه در هر کار و قنی است خاص  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 که میباشد آخر بسوی صدا  
 وصیت شمارا چنین میکنم  
 که تنگی با صیبت بجزت کنید  
 و گفت جاری با زبان صدق

خواهد کرد آن عبادت تو هم  
 که در آن عبادت تو با خود هر چه  
 بودا کسی پیش از آن زمان  
 که برود کرد تا قبل از آن  
 بماند برود همان هم بود  
 با علی اله است مقام اول است  
 که تیغ وی هزار لایک است  
 که در خرد هر دو کس نیست  
 زود از دعای او در دوام است  
 همانکه بر سرش زان پیش بود  
 برسم عبادت بجزست حال  
 بسود زان پیش از آن زمان  
 همه متعلق بوده اند آنوقت  
 همه بیزده روز هم شمار بود  
 بجا رسم جمعیت او می بود  
 بجهت بود بر همه حاضر تمام  
 سوئی چرخه عبادت زلف با  
 همه در آن بیرون قریش  
 که با آن عبادت آن قریش  
 و اهلش در دنیا شد در قریش  
 که زود ما وصیت حال قریش  
 پس انگاه عباس که است عری

چنانچه در هر کار و قنی است خاص  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 که میباشد آخر بسوی صدا  
 وصیت شمارا چنین میکنم  
 که تنگی با صیبت بجزت کنید  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 چنانچه در هر کار و قنی است خاص  
 و گفت جاری با زبان صدق  
 که میباشد آخر بسوی صدا  
 وصیت شمارا چنین میکنم  
 که تنگی با صیبت بجزت کنید  
 و گفت جاری با زبان صدق

دل او را در حق تا از او نیکو کار درون  
 ز یاد نه آنگار و نه گفت  
 که او را تو با ستم کام خویش  
 سوال خدا سومی رابع الاین  
 بگفت از محبت با دوجیر میل  
 بپایان هر دو پیش را در حضور کار  
 بپایان رضعت گفت رابع الاین  
 مرادم کسی جز تو اینجا بود  
 بر عالم اهر چه کلمات بود  
 جباران کی باغ وستان چو حظ  
 چو یوسف بجایه اندر او فروز  
 ولی دادم از این عباس خلق  
 که در ذوق غایت ادم لوری  
 بنزد سبیم محبت برو  
 منور داخل حجره بی حضرت  
 بی که با بر الهی فرود  
 بفرمان برود و کار انهم  
 بر هر یکی را با سبسی نمود  
 چو ستم نماند از انورا  
 چو در در حجره تا این نهاد

بچسخت را تو بکجه درون  
 صلوة و سلامش را بیاد گفت  
 و کرد چه خدمت که ایم به پیش  
 نظر کرد یعنی چو کوهی درین  
 که سنان تو هست رسیه لیل  
 چو سنان او بود پر در کار  
 غلام و کرد آمدن بر زمین  
 پس از تو چه کام ما این خاک بود  
 ولی چون تو با ستم ز زبان بود  
 ز سرین چو حاصل در میان بود  
 مبعوض چو کار در کستان چو کوه  
 چو خلقی که قصد آن کار بود  
 بغرود حق تا این روح را  
 تویی از من او را ستم نمود  
 نظر او بر عادت غرض  
 ملائک منزلانش همراه بود  
 بر سپان الهی سوار انهم  
 که تسبیح با او با قوت بود  
 بخدمت رسالت نشسته انیا  
 بصورت عبادت با این کستان

بگذا بصورت لیلان کلام  
 بسلام شما بهتر از بهترید  
 جواب سوسن کلکها بنویس  
 چو مشول حال خود است این زمان  
 چو بارودم بزرگوار آن سوال  
 بیکسویم هم تقاضای آن  
 که از زید و خانه هر کس که بود  
 بهوش آمده سرور و دهر باز  
 بچسبید از آن ز لوله و لوله  
 بفرمان فرمود دانی که کسیت  
 بنوش کفایت که در در جهان  
 بکس این تا قبل روح  
 برکنده ساز جماعات او  
 از بود زودت و طغیان  
 بتول یعنی سخن بنیاد رسول  
 بی دست او که زنده است  
 دران لحظه استادی کینه  
 ملائکه بودند بعضی کمان  
 بتول زخم و غصه زده کمان  
 چو بچسبید او را جایی نداد

کوی ای بیت نبوت سلام  
 در ایام که از آن در حکم و بهید  
 که مشول حال خود آمد رسول  
 ملائک سنان کمان میسر دران  
 بنیاد است با زان بتول آنحال  
 نمود هست اما با کفای حیوان  
 زان ستمی که قصد ایشان نمود  
 که در کجرت هم کار کرد باز  
 بهوش رساله از آن غلغله  
 برودن هر دو را بچسبیت  
 خدا و رسول است اعلم بران  
 که لذت است اندر آن کسیت  
 زمین بکن نبوت از او است  
 ملائک ز خاص آن به عجم  
 بفرماید و در کیه است بتول  
 تنها هست بر صند و چشم است  
 دران ستمها و استادی کینه  
 که بگذا کرد از نفس مرغ بران  
 بود زخمه با آبا با صفایان  
 کفایتی که جانم در آن بی تو با





کجا که بر سنسینا و الم

بجی است این که بیست خست

ولیکن جو چیز این او نرود

عسب را از اینها این را

خدا هم بفرمود بنام نرود

طبقه ای افوار کبرف هم

بصوان رسید تا تو عین

بلاک رسیدت حکم خدا

بیتعلم روح تو کا ه صود

رسیدن هما مخطوط روح الاین

که شیم با یه در جو چیز این

طلب که در اجازت بی یو عا

یعنی لاقوال آموختن

که بعضی اسرار عرا جت

سر و بند کا ز هر حسه حال

کچین سخن الصلو الصلو

تو در بر وصیت که از آن سخن

که تو بر وصیت که خوا بی کج

دها یا ز بهر علی ولی

تو بیست کا مزم دوات علم

حرام است ندون کجینت علم

دلی زده که آن لافش

را در پیش افروز کرد

زردوس سوسیل شوس

بزر و جیم محمد رسول

ملاک است از صف صفت همه

بیا رید و حمله خلق برین

که لطیفی تران روح نما

زار همه ز دواق کجود

کچین که ای شاه دیاورین

زرد کاه بر در و کار جلیل

بجی گفتن مبرتا ترمان

که چون قاصب الروح از شاه

که بر اینی از صفای سبغت

لطعام و با سبغ نبری مقال

که بر عظام و کجینت گفتات

نخده در کورفت از یادین

دوات و قلم را بی آن جو

ولی عرض کردیم او را علی

طلب که در آواز تو خود را علم

علی گفت خوش من اصدا کد

بر زنده سیکو و کیفیت ای

برانده صفتی که جز مثل بود

تو بیست کا مزم که او جان بر

که در است صفتا بر صدقوا

یک گفت صدوق بودی عجیب

چو در خبر صدوق بود از زبان

که تا کا خود را با خر رسا

زنده اش قاصب الروح پیش

نبوه و خود قاصب الروح را

بجی گفت روزی نشود این مان

که در آن کجی قاصب الروح

کجینت گفت عفو از امتت

که در آن کجی که در حساب

مقام سفا عسبیم از این

کجی عرض کوز و کجینت

که با هیچ سخن آن نداد

بر دولت جبرئیل کامی صطلق

بجی زبان شادت طلب که در آواز

که در آن کجی با امت خوش

رسوئی نکلک لا محمد بود

در بیجا و بیجا رسول همای

پیش جبرئیل در حقش بود

ملاک شاد و شاد او بر بود

بیزدی بودی شاه صدوقوا

سیدم که بود او هیچ طیب

که بود در کوز و کجینت

همان همای افش از این

شود کجی گفت شغل از کار جوی

که پیش آن دیار کجی از این

دو کجی گفت در کجینت

در آن کجی سبب عصبان

بیشتر اصحاب عصبان

ز تو بی این باب بر عصبان

که در او بر تنزیر کجود

تو خاص این چند در کجینت

تو که در حق چند جزئی صفا

زرد شادت طلب که در آواز

تو بیست که در آن کجی

که در آن کجی با امت خوش

کران طهر به مکر و گنجیان  
برین مصطفی آقا کو پیش  
بصفت آه یوز زده ببول  
بجرت مهبودا هم کس  
شیم کمز دان صاحب ببول  
بجوه دوران آوند دوران  
کوباشند میان سار و حال  
بجوه دوران ای بیت ببول  
بمخو صفا در راه و فغان  
بمعنی عقلی نه لاطقی بکار  
همالخط جبار جمعی شدند  
خو صد تقدیر این پیش آگه جان  
در بنوا تعد ما جمعی و کر  
شیم کم زار دن مکنده روز  
کف تیغ گفت بکوبید کنی  
ازین تیغ سادام دو نیمه شش  
برو صد غوغا جو موسی زده  
باو بکر حدیق حاضر بود  
همراه که بکمان آمده  
بانده و خم و انبیا کوی

که او بغیر از ازان شرح جان  
مده است در خنده پیش پیش  
نخندید بر ازار وفات ببول  
نخندید بر ازار عزت نفس  
کوبود از ازل بیت ببول  
ببستند یک بوده در زمان  
چو روان بجدت گفتند شحال  
بفراد که بیان بیان ببول  
بجرت جوا صفا و عالی ببول  
چو صفای صفای نفوس شحال  
بمخنت کردار جمعی شدند  
لست آه او را زاه و فغان  
بشک تزد و بیان عمر  
که بجز اصلا غمزد غمزد  
کوبه است هم ازل پیش  
سروش را بنیدازم اگر کوش  
ولی صفت از جلی زده  
سیر است چون بجز ششود  
بفرای و راه و فغان آمده  
ز در و الم و اصفیا کوی

در آه بجز و درون و دروا  
بجز بجز کین بجز پیش  
با پیش گهی زنده سرگاه بود  
صفای کمانش بیان کرد  
کوبود است اگر بودیم بختدار  
خدای تو میگردی جان فزین  
کر از وقت تو بگیم کیم جان  
ز درای بیست نیت کیم کم  
و امش نشان از ازل بنهار  
خدایا در دور و سلام در میان  
بوشند غوغای مسجد کوی  
بران آمده و بنیداز عمر  
سیر نوبت ای بجز کف باو  
با که فاروق در بر سار  
ز یادت گرفت کابو کابو  
ای بجز کف این عزیزین سار  
براد ای بجز بر سنبری  
پیشانی طوق کلان بود  
ز فاروق رویت کادامان  
زاد طبله نسند یقین همه

نکند از رخ انور مصطفی  
ببوسید پیشانی انور پیش  
آه و فغان و اطلیل و کوی  
کمان است او در عیان رکوبت  
بگودی جان خون و سار  
بجای تو بسپردی جان فزین  
که همچون از رویه سادام دوران  
نیکم کوز نمیزد کم کم است  
مرا یاد کن ز در و در و درگاه  
بران سرور در بر سار جان  
سرا سیمه جرت زده کوی  
که بجز غمزه است خیر البت  
کوشین بجای و از نما کوی  
همکنت کین صفت امر کای  
رسید انگ سیمت او ارضها  
ردان شدی سماع الالبعا  
که غمونی نشا بر و کوی  
که سحر بوقت شرمه بود  
بلر ز دران خطه زان کن  
کوبت ز جهان بهرین هم



که بایده نهادن بی را خاک  
 علی کف کادمه غریب خدا  
 بهیمنی که بوده در آن کمال  
 شیطانی بنمید اندرین  
 کونست بهوش رخصت تمام  
 کرد و غزل این عهد مسلمین  
 تکست آن پر چیرین  
 مرامین ایله اهل قیوم  
 جهان بر چشم نوره و تارند  
 کوکب که زود شهاب آسمان  
 نماید در چشمه امان  
 ز کونست او کشت منم جیم  
 لب ز نغمه عیش میبست  
 بهو حکمی سوداگر فاد  
 چو تو رفیق از سعادت بیروز  
 در وقت قلم را عطار کونست  
 بویج شد آن غصه  
 سخن زبان بخت کبودان  
 سراقی کونست افلاکیان  
 زده بیل در چشم کویک تنها

کسی که جان به جز این دنیا  
 بجای نیکه ایجا زنده جان پاک  
 قنایست از بر زلفش قبول  
 بخشید آن زیاده کا کونست  
 علیه صلوة و علیه سلام  
 غم از او کونست و آنم کین  
 کنگر است همچون صفر روز بیل  
 کمان بزده اندا کونست طبع مور  
 زخم از غم و آسمان نار است  
 کوان هر وقت این آسمان  
 زبان بر فلک حوت را نظر  
 دلان آه آه منم از بیخ آه  
 رباب هر یک نشا طونست  
 کفایتی سعادت فلک تو با  
 کون زین سعادت خوشتر  
 از حرفی از عین نمودت  
 بر افلاک این آن شدت  
 با اینست کین تا تم از دور  
 خوشی عطار در بیج ویان  
 کونست و عالم شده در حیات

ز نوس ننگ بر حسرت امان  
 زبان بوار این درد از دونه  
 نخواست او را دست جزا کونست  
 زده شعله در دونه آمان  
 ز ما نیکه آدم سجده برین  
 در وجه خیزش کونست از دونه  
 ز طوفان زده بر عقل روح  
 بیا هم را را بر بود و سلام  
 حاصیل کونست از بیخ عظیم  
 بغیر او داد او را شنبوین  
 سلمیان این غصه بچون کونست  
 نیک کونست او را بود هر فاد  
 لاله موسی بغم مستغرق  
 بر آن زخم منف آفتاب  
 این غصه مانند بر مهر مات  
 خود را در صد یقین کونست  
 کشته شمار در سر نیز  
 با نوس را کبر زلزلار  
 غلو خابش از آن بر تربت  
 جلالیق آن لغت و جاه را

ازان رخصت زنده دل آسمان  
 کونست بهوش بجزان خابین  
 کونست ازین سخن او را کونست  
 کونست که در عهدی بر عقل کونست  
 فاد است بر آن بجان عین  
 در تو غم و بر سر روی کونست  
 تکست آن زبان سخن عین  
 کونست نوح آن سخن تمام  
 خود از بیخ این غم و نغم  
 شده زدم ما نغمه ام آه  
 آهنگ ادوی او نوحه کونست  
 این غصه نغمه نغمه کونست  
 جیل نغمه در هر نغمه کونست  
 دل عینی زیم از غم کونست  
 بجام خنجر کشته کونست  
 بود کونست از آن صحاب  
 غم از وی کفایت در کونست  
 تصاویر و دانه اندوه بار  
 کونست از این غصه نغمه کونست  
 کونست از این غصه نغمه کونست

بیانگی

همان بیکر منور بودم کلام  
 ولی از دور دو چشم من چهل  
 دردی که من کو کیش آن از دور  
 هزارا قدمش از دور دست  
 ولی من چگونه که با ای من  
 جو نظم در این که روشن کنیم  
 زین استحقاق و خدا با منی  
 چگونه در آیم من از در میان  
 چگونه خدا با صلوة و سلام  
 خدا تو ببین صل کس لا ینزال  
 دردی که باشد من از او را  
 صلوة و سلام خداوند کما  
**بیرت کرکشی از دلک بر زلفا**  
 بی صریفا چشم عبرت کنما  
 عدالتش ترا بل جهان بر کنید  
 مراد همان توین در دو کون  
 حق از ذات آنم در کما بیست  
 مصفاست چو زوی عیان ما  
 سراجی او عالم و عالمین

کم خصم بر دور دور و سلام  
 بجز خود از نعت او منقصل  
 نقدش بخود او من از او بود  
 دردی که بر تر از او کس تا  
 که خرام دور در من از او  
 چشم من کیم داخل جسم من  
 جو سایه ننگه در او جسمی  
 که تا دور عایش کشم زین  
 تو بفروست بروح خیر الامان  
 زنده در درویش خلق کمال  
 و کربلا بق آلی طهار او  
 بر او باد و بر آلی صحبت کما  
 ز حال بجز قیاسی نما  
 همان بکله از پیر او گویند  
 بنو هست غیروانی هر دو کون  
 تجلی نموده بذات و صفات  
 مرقی هر دو جهان آمده  
 چرا جل سما و چرا جل زمین

بدینا کس جوان بدینان نما  
 بروی زمین بود با لاسکن  
 چو جامی من و تو که خواهم ماند  
 چه سوداها باطن چو فکر محال  
 یقین هست کا خرنه نیا رویک  
 که مویس رفتن نخواهم دست  
 بکلیت خنود بر او در محراب  
 ولی مینه از کوشش هوشند با  
 که بودن بدینا اگر با پارس  
 بان بودی ولی نشد مرسلین  
 ولی او اقامت کرد خدا خیار  
 خدا هم که محبوب او بود است  
 مین شد که بودن در آن پایا  
 آن بودی اولی نشد مرسلین  
 ولی او اقامت کرد خدا خیار  
 پس از دینی در آن کربن از کمال  
 جو با پیرانین دار تا جادوست  
 چه بر نیز توان ز صلوت نمود  
 زانیکه باشد زان زفات  
 اصل بود خواهر سیدین اولان

سومی از عشقی صحبت بر ما  
 کنونی جا که نرفته بر نیز زمین  
 بطلو بیاد عشق خواهم بر ما  
 که کوشی بها منی ما لا ینزال  
 بهر حال ناچار از آن رویک  
 فضا خذ اصل محصل کمال  
 ولی صبر خودت بر زور سنگ  
 با بن که خاص من کوشد  
 نکو بودی در صحنی کوشکار  
 بزودیش از اینجا جهان اوین  
 زو نیامی در آن زود بر سینه بار  
 اقامت را اینجا نغمه نمود  
 نه بکوشت نغمه صحنی کوشکار  
 بزودیش از اینجا جهان اوین  
 زو نیامی در آن زود بر سینه بار  
 خورشید که در آن دار  
 بر او که بر چنین صحنی نمود  
 چه نترست بود مهلک ایجابات  
 سیاحت بود اعلت تبحر جان

جوصلت بود زین سرایت بود  
 ولی کی نشاید و سرورست بود  
 کور ز یاد کند خود خستست  
 ترا چون باشد ز درون کزیر  
 اگر خود نمیزی تو بجز از اجل  
 نبردن بود که در زنده است  
 این را کی گویی که زنده است  
 ولی پس از آن که از اجرام  
 خلق است کار چه کار کنیم  
 بکن تجزیه است بجز  
 چنین تجزیه کردند سبب است  
 بود شد کامل آنگری  
 تو را کاران خاصه است این بیار  
 ولی چاره از آنستی نیست نیز  
 بخشنی که استی تو بدان  
 حصول چنین استی سبب است  
 اگر خواهی از آن گویی که است  
**در بیان مرشدان کمالی که مقامات راه ملکوتی کردند**  
 جو اصحاب عالی در ارباب عالی  
 بهم متفق گفته اند این مقال

که اولی

که در او مقام نخست شروط  
 بود و علم همه کاران رسید  
 سلوکی که خود کرده باشد تمام  
 یکی سالکی که زین به آبی است  
 جز آنوقت نبرد باشد سلوک  
 چنین سالکی که زین به آبی است  
 بود چو سریش که زین به آبی است  
 اسی اندر سیر نخستین بود  
 نغز بود بر کبر این راه نیست  
 نخستین از آن طوبی است بود  
 بکار کی که طالب ملوک شود  
 شود طالب آن نریاک  
 چنان طالب شود و حق کنار  
 بر سومی حق رو نخواهد نهاد  
 بر حق در سخن نخواهد  
 زبانش گوید سخن ضربت  
 نه حرف حق که در آنش نبرد  
 نخواهد نیز تربتی چشمید  
 نه غیر حق او را در حق نغزای  
 درست است بجز هر دو هم حق بود  
 که ارشاد باشد با این شروط  
 که ز نور ارشاد آید چه می  
 بود چنانچه این موجب استقام  
 کجا ز انهایی در سخن آبی است  
 سلوک هم بر او بود از سلوک  
 بر او یک ارشاد با بدست  
 برین نبرد ما بین درین راه  
 که در ابتدا می درین این بود  
 مقامات سیر است بهست  
 درین طور طالب بود بود  
 از آن طالب تیره در سخن بود  
 ز فطرات او سبب این توده  
 که جز حق نیاید از هیچ کار  
 سرش جز سبب خود نخواهد نهاد  
 نخواهد جز حق که او سبب است  
 بگردش حق نبود او را است  
 نه جز بوی حق بر شامش وز  
 نخواهد سبب با ده حق سبب  
 نه غیر حقش کرده و سبب جا  
 بکار و عدالتی مولود بود

نخواهد کشف خرد حق کشا و  
 بود عیای او بر سر کوی حق  
 یاسمن حق در کوشش ترق  
 دین طور نور یکدیگر خواهد نمود  
 رخ ساه حال او دل پسند  
 بجای مردن جهنم است عزا  
 درین طور جنبش بود کشف  
 همین طور در اطلوب حین تیر نام  
 عجب آنکه بعضی را اهل سلوک  
 چو در کشف حین یافته الهی

**کتاب نظام الدین و مرید او کوی بود**

ببند و ستان و قفسه کوی  
 منور شوم را نوحون حق  
 ز طراب و حلقا هوش بسی  
 ولی او بهر فرق بر داد خد  
 بهر طایفه بود و به صحبت بست  
 با خلاص صحبت با او تازم  
 یوصف کنی او بر زبان توین  
 که کما در چشم کشف و عیان  
 چو سکر داد او بار می شناسف

نخواهد تمام خرد حق نهاد  
 نهاد اهلوی خد به پهلوی حق  
 بود ادوی الحق همه خیر حق  
 نمیشد الا بر یک کعبه کبود  
 بزخ حال تیش بر لغ کردند  
 چو دارد بود و نملک و شوق تیا  
 با این کشف خد استون کشف  
 نهادن بعضی را اهل نظام  
 کوه اند خود را یعنی ملک  
 نمودند از خود نیستن منتی

قادر است و زار لکم کدر  
 شجعی که کوه است ناسن نظام  
 کوه بسته در راه حق هر کسی  
 نظر بر بر بیت انداخته  
 بهر مسلم چو کوی چند را ریند  
 کوه اهل تکمیل بنداشتم  
 که بر بارند با من مروتی کن  
 نمایند بر وی همه جنبیان  
 به خیر اتم نمود متصف

که شیخ با میده تا توان  
 چو کوی که ساروش برین شب  
 یکم که کینه بود روش برین  
 از تو تا بان رتبه ارجمند  
 ز شهر شما تا به بیت ابدیت  
 بهر کسی که نیست آن درین  
 چو اطلوب حین کفم بشخ  
 برانست سر سزنده خویش را  
 که اولیالایت بارشادینت  
 هنوز هست از راه حق سبیدی  
 ولیکن بهر حال که روش مجاز  
 چو او را اجازت بارشاد او  
 اجازت ندادن کل شیخ  
 طریق اولی که کرد که داشت  
 کار رفتن رفته بکوه و ریای  
 در نماز حق و خانی حق می میر  
 نیز نه در رفته بر رفته آن  
 بعد ک آن رفته این رفته  
 بنابه آن صوفی بجهت خدای  
 چو کوی که در دهنه طور تا ک کوهان

کعبت از دهنه سوزنک بیزار  
 رضی بارشاد اهل طلب  
 آن خابرت کارش این طلب  
 که از بارشاد خواهد شد بهره مند  
 که در شهر و بعد با و به ارادت  
 که او به کس با بیت کرم سخن  
 که از دست در حق من جمیع  
 خلاف طلبت که در روش را  
 ز رفیق نفس کار امانیت  
 چنان تصفای کند مقتدی  
 یعنی دارشاد اهل نیاز  
 ز راه کس نیز نیست مسکن زمانه  
 شاد شیخ ظاهر بران طلب  
 شاد استن آن تا بلیک  
 کوفت خوان شیخیت نما  
 بر آوازه او چه سزا چه اثر  
 دو صد بود در زیر بر تو توان  
 بهر کس کنی که کوشش سخن  
 ازین جو روز نشان کند نما  
 صوفی کوی نیست نمود بر نمون



در اعدا و در بگردن بودی حضور  
 که در کعبی در ستار آورده  
 ظهور است حق را در می بینم  
 که تا خیز فلک بر نیالی بکام  
 مدار سلوک است در در طلب  
 دست تربیت دان بود آن که بر  
 دل تو برین با باں بر بند  
 که آفت این بنی کی بود در دان  
 در آن آفت بنی کی بود در دان  
 رد آید و آنقدر انوک  
 ترا در این زمانه دوست  
 که آن از تو خواهد که در طلب  
 فانیست بخند آن مصلحت  
**تو که خواهر ابرویش فلک و شک و در جهان**  
 در دل بروی خواهر بر بند  
 به چنانچه چند کرد و دست  
 دست که به هند ستان کیچن  
 نشسته بول غیر خفا سانی  
 بود در حق لی آن عمر در لجه

در میان اصحاب بود سلوک  
 که چون ساک این راه نظر  
 بجز غلط نفس نباشد مقام  
 باعدا عدو که کند از اراد  
 بود و دلش ز بران لطف  
 ز نفعی خواطر خد کند کویان  
 ز غزلت زره در بر او مدام  
 ز اعیای شیب خورش در کمر  
 در میان مسلح شود با هماد  
 عدو شد العبادت نفس  
 بچکش بر آرد و آتاری  
 جدا که بگردین خیزت  
 خزان سلح لائق این جهاد  
 بود در احتیاجت بران نیک  
**دلا است غرضت از ترک**  
 چه در بول لایقی مصلحت بود  
 ز لایقی مصلحت خود اندر  
 تفاوت اکثر و بالا و است  
 شود این معنی درین معرفت  
 این ذات پاک این است  
 بر اندر در باب سیر سلوک  
 کند از حد غلط غالب کند  
 کند این صورت را بعد صلوات  
 ز همیشه لا بر کند و انفقار  
 بجز خود حق باشد آن رطلت  
 ز نعمت رضا خود پوستوان  
 سناش ز غلیل آب طعم  
 ز اخصای مودت پیشتر کبر  
 کند با عدو است العباد  
 که در آرد و انقیاد است  
 شود در همت از غر و حیا  
 در علم خود پیش رسول است  
 بیعتا در نزدیک اهل مدار  
 شود تا کف شیخ آن یک یک  
 بی قطع بود از اما سوا  
 کند نفعی بجز که خیر حق بود  
 زالا با نبات حق بی بود  
 بجز کبر موقفات کی است  
 که پیش از هر مو با شد العف  
 که در اقم کنش خرد قامت

تغییر

دل غفلت در نماز نهست بیست  
 امور که هرگز نباید به حضور  
 زراعی که بود و غفلت شمار  
 شیء بیس با برشته تیر می  
 بناگاه بر عااست بهر نماز  
 بقیع نموده نشد کاران  
 کجها کجکایات خان خطا  
 چو بچو آسم عرض کرد این زن  
 عجیب آنکه باشد نماز چنین  
 به چنین کاران زانوسن کرد با  
 اگر غافل ز حق بودی چرا  
 نماید حق غفلت کردی آن  
 خواهد چهار است را بخندد دور  
 بچی خطره کارن نشن خطا بود  
 سوم آنکه است ز نفس آنک  
 چهارم که از واردات حق است  
 چنانچه یاد آنکه شد شن  
 بود خطره بندهی محال را بر  
 اگر صورت بر ترا در میان  
 با خطره آن صورت نفی با

زافات بیز در احوال خویش  
 بجا که کند در نماز عیور  
 بلبیت لبی آهسته شمار  
 در انشای شغل سخن ستری  
 دور کعت او که در پیشگاه  
 بچسبیدن از کعبتی جهان  
 کوشیدیم و نشد زانسن مرا  
 شدم در نماز و بیاد او آن  
 قبول خداوند و نیاودین  
 بیادش خود آمد در روان نماز  
 بخاطر رسیدن آن با چرا  
 چو وقت نماز دور در خزان  
 سه خطره کن تا با خطره  
 دوم آنکه غفلت بی آن بود  
 ز دل عشق این بر سر سازد  
 که آن خطره رحمانی طلوع است  
 بلوغ دل آن نفس بجان  
 بلوغ خاطر بود در دستگیر  
 کنی خاطر اصلا نیاید محال  
 خاطر نماز دور دل کردار

بیاساقیاده باب ۱۰۵  
 می که در خاک کوشیدم آورد  
 زانرا که آموکلید سخن  
 مفضل چو کرد در ایجان  
 چو خاموش کرد زبان در کن  
 زمان تو که شعوزان آن است  
 بران سخن از حسرت آبی جان  
 زانرا که در سخن سر در می  
 چو افتاد در کفن جبر و مشر  
 زانکه کم آید از در سخن  
 سازد جلا بهت را از دروغ  
 بی کار خود اس هر که رود  
 کسوم که بود کسی در جهان  
 که است که می بود در دست  
 بدوزان آنچه از دروغ  
 دل است بود میان کس  
 و م است کوشین با درون  
 که در رسم سوزن قطره شتر  
 چو از راستن این نمونه بود  
 سایش از در کفکلو کام جو

در نظر کار و آرد که آب ۱۰۵  
 نه جایی که بهوشیم آورد  
 کین مثل دروازه یعنی این  
 شود یا در دروازه ستر جان  
 زبان دل آید از آن در سخن  
 که در ضمن دین تو سرگشت  
 دران شعله این زین خاف میان  
 بلا اصلاحی طلب دردی  
 ز ترسغ او کی توانی کبر  
 چو شتر و چو تیر آورد در دامن  
 نوشیدیم شتر تیر قدر دروغ  
 چو طلب چه یابیم همه در یاد  
 که حرمی روز آستین زردان  
 دلی با دروغ نهست مجروح است  
 ز کوه نقد یک نهست آبی دروغ  
 که از آن کسان که سخن  
 بود نهست تر ز همه این سخن  
 نهست نبود آن که دید بود  
 تمام دروغش چگونه بود  
 سخن با بنده هرگز نکو

زبان نماند در ملک باشد ترا  
 بملک تو وقتی در آید زبان  
 سخن تا کنونی بود ملک تو  
 چو هستی که گشته پنهان از آن  
 چه هر سکونت بود روزگار  
 نمودند این سخن را تمام  
 ابو بکر سنگی زدوان زمین  
 بی سنگ یا چار بیا بجان  
 زهر سلامت بنیادین  
**نکات بی حد این حدیث**  
 کجرات سخاتم سید و مغز  
 فغیری بکجه سده زید کوش  
 سسی با سیم محمد آیت  
 برین حال که گشته بودش حال  
 کجها که بود از سزاال برین حال  
 تو هم حرفی دار هست بلند  
 کونی خود و شنو کنی کن  
 محمد این با جید و سری  
 همه کج تو آوی بود اند  
 زیاده سوری که گشته خوش

چو سوزان کعبان خراشند ترا  
 کوه هر سکونت بود در دهان  
 بروی تو با گنور از ملک تو  
 جسان با کر داد اند خرد و  
 بود مهر بر کج در سخن  
 که بلبسته با یوزبان زین کام  
 نهادی بی سده باب سخن  
 که گمان در صدق ووش با  
 خوشی کزین و خوشی کزین  
**نکات صلا با اهل**  
 چو در آمد با او کرد و کز  
 زده بنهم هم سوزا کوش  
 ایدن کز با می اصلا دین  
 چو بکسیم از وی در کج  
 مراد است خیم و کوش  
 زبان خود کوش را هم بن  
 ترا در دو عالم همین بن  
 نبود نزار آیت بری  
 نه بر آسمان بر زمین بود  
 ز غوغای دنیا بپسندند کوش

که خیم جان کوشن ل زب  
 تو هم کار ایشان که میگن  
 ز خود وی آن قدوه اهل  
 زب و دل فرخ فرشته بود  
 ز داد و دهن آیت آن کرد  
 دلا ز برای خدا کوش  
 تو خود کوش در رضای خدا  
 چو رضای خود را تو بر رضای  
 رضا جست بران شد از رضا  
 بران بود از سستی خود تمام  
 کرده کوی رضایت بند  
 علی بن موسی جمالی خود تمام  
 چو از اختیار خود آید بر  
 مصور کوش رضایت تا  
 رضای الهی شد از وی عیان  
 کجا جانش بود از اختیار  
 که از اختیار خود آید کف می  
 نیامی که طالب جهشتار  
 که از اختیار باشد بیست  
 تو بفرجه جباری خلق

کشد و کند از اهل راز  
 بجایگاه ایشان که میگن  
 دینی زبسم نظیرت بجای  
 زبک زب غیر خسته بنود  
 تو داد و دهن کن زبوان بوی  
 برای خدا از رضا کوش  
 که تا بهره باشد از رضا  
 رضا از تو آید ترا رضای  
 مجبوری خوش اذن زار  
 کتیبان سستی جام جام  
 کوز در مقام رضایت تمام  
 بروی آن در مقام رضایت تمام  
 رضای حق از وی بر آورد کرد  
 ملقب شد به اولین رضا  
 که بود از رضایش نظام تمام  
 بود در همان اختیارش کجا  
 ز سر رضایت بلند آفتاب  
 به علم شوی صاحب اعتبار  
 بود از اختیار تو در هر جهشت  
 خوانی که چار این خلق

بهست کسی اعتقاد رشت نکوست  
 ترا از طبعی نباشد که در یه  
 تو همان سستی باشی بی اختیار  
 رضا چیست مانند سرفقیما  
 نه بوق کنی نه به جز اختراق  
 شکایت که با شدت از با  
 کز آن برامری قوی که هست  
 نمایی که آید از او فعلی سز  
**حکایت تکمل مہدی**  
 امام زمان محلی شرح و دین  
 یکجا بجز آن طایر جسمان  
 هماهنگان نزلش غسل  
 ولی تا طراز اقیان کو شرب  
 بحالش کز آن در وقت بسی  
 رضایت یلندست در اعتراف  
 ترا اعتراض تو بر خود کوست  
 اگر عیب نهی ترا بس کسیت  
 عیب خود را یک یک بکنی  
 کورت عمر صریح حاصل بود  
 اگر تکلیف نهی تو در عیبش  
 کویا نمند یک یک سترش  
 فراغت از آن عیبش کمال بود  
 به بطنی هر چه صحتش  
 کویا نمند یک یک سترش  
 فراغت از آن عیبش کمال بود  
 به بطنی هر چه صحتش

کویا نمند یک یک سترش  
 فراغت از آن عیبش کمال بود  
 به بطنی هر چه صحتش  
 کویا نمند یک یک سترش  
 فراغت از آن عیبش کمال بود  
 به بطنی هر چه صحتش  
 کویا نمند یک یک سترش  
 فراغت از آن عیبش کمال بود  
 به بطنی هر چه صحتش

بجای حق بیستم از درون  
 دامم که در دفتر داری نهادن  
 که از هر بن کوی انعام کوز  
 تو خارج از آن عهدمان کوی  
 اهمیت درین راه کافیه  
 ترا این صمیمت برای عداوت  
 الای اصولت بحق از درون  
 نخواست بحق میوتانی سوز  
 الی درو شتم آمد غلظت  
 کسجدت اول به بار از بر  
 ولی آمنت نیست غلظت کزین  
 در اول بین سید المرسلین  
 شد آخر نبوت مسلم برو  
 عجب که جز او دیگر بی نیار  
 ترا بود از غلظت تن کزیر  
 شرف و زین حکمت غلظتی  
 دریم در کوش ماه چاهت  
 از آن لجه جاری کج غلظت آب  
 چرا در بر رفت این کوی  
 خود و حرف از کدی که کس  
 عیبی است مسامت آید درون  
 سود تراش بیفصاحت ایستادن  
 بیان حرفی برادر بد  
 که تا خود هیچ کس مان از درون  
 که از اعتراض کسان است بند  
 که راه سلامت طریق رعایت  
 تو این از در خبر غلظت بوج  
 که بجز خویش توانی بر پر  
 به تن هم بدل هر صفت  
 با زار تن دل بسجود سز  
 بستر و غلامین در دایمیت  
 بنیاد صراحت غلظت کزین  
 بوجی که آن خضر سزاوار  
 ز خلوت تن باشد اولی از  
 که تا دل نماند کن شو کس  
 که تا با شدت خود بر آن صفت  
 بچون دل از لجه حادثات  
 حوالی که باشد سراسر کلاب  
 یعنی در شش کدی که در کوی  
 کسی اعتدال است بر



که در روز سمرخه صغف دبان  
 ز جسمها نشت بهره هر چند کم  
 پانصوم لی روزده تو با وقت  
 بانی اگر کنه انصوم علی  
 چو اس که بر ما سواد بود  
 کسی که از بویت دبان سخن  
 جود کرد عورت دهن جواک  
 سکم بیزر داره نغین و سد  
 که شامنه یا کانه تا کنه با  
 بود روزده اسه کت زانما  
 قبول تیرت بجهول دهن  
 ز بی نغمت انجان روزده انز  
 ز قند سب بار با بوده کن  
 که روزده تو برسان بود  
 ز بول که در اوله خود کشتن  
 اگر با شدارس روزده هموار  
 بود فارسی با دایت برده  
 ز بیان روحس سوی کسب  
**کرافطار**  
 کوه خرفیا با رخ الموت جنبه  
 توان بود رضیان افست بند

کرافطار

چو مکنه الفت زانم کم کنی  
 توانی که بیدار که در خواب  
 ز خوابی که داری تو در خواب  
 ز خواب خواب بترت آوازوی  
 بزرگ مواعات او مید نما  
 به پیدار چون نما اهتمام  
 ز پیداری چشم سر چشم دل  
 به پیداری دیوه سر کبوترش  
 کسی است بیدار بجهول چشم  
 نشت ندره ای که بانی اگر  
 که قدره بر شیب جوانی درت  
 بنگه از شیب بی آب حیات  
 دهن برده و دانش ز شیب  
 ز کوه که نهد دست بیدار چشم  
 تو در خواب بیدار بیدار تو او  
 شیب را نام دل اندر میان  
 چشم از میان شیب بیدار  
 تر از روی دست در زمین  
 شخی که بینی انور که سر تو  
 نه بیک بود روز انصاف خواب  
 پیمان مومنی بود افغانوشی  
 اجل که چشم تو نشا زتاب  
 که بیدار سازد تو با رخ صور  
 نماید بکوشت چو آواز بی  
 که با شخی ترا خوان صلوات صفا  
 ز بیدار است کار که در تمام  
 کند خواجه یا شیب متصل  
 که چشم داشت زانما بوش  
 که از ما سواد الله بر لبه چشم  
 ز قدر شیب مع بود چهر  
 باقی که بر شیب شیب قدرت  
 دران در حیات نمانده است  
 بیدار موش که در شیب زانما  
 بود روز سمرخه بیدار چشم  
 تو هم باش بیدار از بیدار  
 که او محرم از نامی نمان  
 که بود تو شیب نمودیده باز  
 بود نفس مع روزی اندر کین  
 رایا بود تو دردت آن روز تاب  
 بود تو آید و در کار خواب

دره خواجه دره چشمه ان خورش  
**حکایت شیخ عثمان در بیان طغیان**  
 بام القوی زید الزاده  
 حور ارم بسوی سحلی کوز  
 مسمی عثمان اصل الجیش  
 کرده است نسبت در ده ساله  
 بهر آنچه تو از پیش دیده و  
 شنیدم از کا آقا در مدغم  
 یعنی مرغ خوابین مثل ارد  
 بجدت کنون خجاست سال  
 بهر ارم دیده هست تنها  
 چرا که برین در زمین باز  
 کو است خدای کاریت  
 بود خواب بهار است بر صواب  
 بخود او بکلک قول اغریز  
 یعنی تو مرئی بره خدا  
 که صورتش را چشم خیال  
 باطنش را صورت دلبر  
 جودش را صورت لب زار  
 بران نفس نقاره یکدم  
 میزندش از آن زنده نهان خورش  
 و ما زال فی الصیف کیناره  
 رسیدم سجنی را بل نظر  
 دل من بود از کشت خوش  
 که تا در شب تیره دیدم غاب  
 شنیدم آنچه تو از من گش شنید  
 مکتب تو در چشمان تو زیدرم  
 بهر دلی شب علی کردی  
 که در دیده خواب تو در مجال  
 ز غایت بیکار گشته خیرا  
 بکعبه باو از زبان نیاز  
 که کسان تو خوابی بیدار  
 که بهر ارم تو در خواب  
 یعنی تو مرئی بره خدا  
 باشد به صورت بقدر  
 بی دیده باشی باشد مجال  
 کوشش تو نیست بلع صمیر  
 بوقع خاطر بیان مع کار  
 در اول تو با سوس هر چه

توجه

جو ممتا کردی ای جفا آن  
 چون ممتک کردی تو بیکاره  
 نشیندگان تعرف کند در دلت  
 از صورت ابر زاری نظر  
 نشا علی که نظاره او در  
 فایز است او بویک است  
**حکایت شیخ بهر علی باکر فنا معنی**  
 که در روز دوشنبه هر  
 عجب که بهری در ما کوشید  
 که هم قاتلی که در زنده است  
 بود در راه اهل کشف و بیان  
 فایز است وقت او در دست  
 پس آنکه با یکد بسیار کرد  
 سلوک ه حق جوداری بود  
 که تو صورت بر تو در جودا  
 با ما در صورت کام پیش  
 کنی شود نفس اماره است  
 چونش کرد در کنی چنین  
 شود نظر تو در بیان زینام  
 که هر قیاطف بخوان یعنی  
 که تو کوشید شود بیکران  
 ترا باشد از نفس و شکر پناه  
 از نفس کاری تو در شکست  
 جمال آبی شود جلوه کرد  
 غای تو در روی از تو در  
 که در حق ترا زهره است  
 ملاقات در معرفت مای  
 که لب انصافین زنی کفت  
 زین غای تو در این است  
 فنا تو در شیخ مجز بران  
 بود این فنا موجب آن فنا  
 بقول من ازین قرار کرد  
 ترا حرفی کنون بهین نیست  
 ملاز تو در اصلاح بران عمل  
 که باشد بره حق آرام پیش  
 با حلا حق این آتو چاره  
 بود تو زینت بر دنیا درین  
 و لیکن بود در کسب تمام  
 ترا باشد آن سلوک طریق





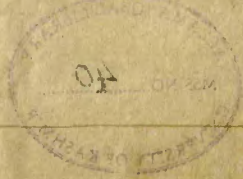
تغوی:

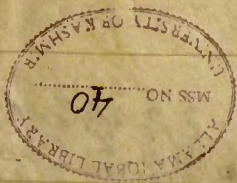
ازین پس بودیم باقیه ترا  
بقاییت این میر میران  
یا صرافیا کن کوشش پیش  
کوشان کرد کمال را که اسیر  
تجلی که جانزه آنها محمد  
تجلی آرایش جلوه کرد  
تجلی انجالی آمو کرد  
در افعال حق جمود افعال الا  
نار و بخور و نسیت جمع فعل  
چو کای عالم از سر زین  
تجلی که بود از صفات  
صفیات خود نش بود و عوام  
پرستش آرد و حسب حال  
تجلی از حق برسد بعد از آن  
برادرس لا بهوت خواست  
شروع کند از کسب عیال کند  
دیو در زمین و فلک را خلق  
سیان چهار می خاک کمان  
نظام همه عالم آید از او  
دینا یعنی صورت کند

کیوم کم ازین زنده ترا  
از اسباب شاه قوامین بقای  
برین کشته دارا سر کوشش  
دین راه زنده هر چه اسیر  
بترتیب چند همو پیا هموا  
دین ره سوزار همه پیشتر  
که بود در افعال خوش نظر  
شود و آنچه بر وجهی حال او  
نار از خود صنعت جمع فعل  
بر اندک از دست سر زین  
صفیات کمال شد همه عین  
شود ظاهر از وی صفات قلم  
بود کشت همه در افعال حال  
کند نیند و تاریخ از کس کفان  
شود از بی نام او است  
که تکمیل اصحابی بقای کند  
کند در عشق ارشاد خلق  
سازد همات انکار کمان  
قوام بی آدم آید از او  
تصرفت در این بی تکلف کند

بشخصی بر آید و غرض این همه  
شهنشاه عالمی هر دو جهان  
ذاتی فیض و دار اندوم بود  
نار و در افعال صفات دهند  
نما از خود خلق اعراض است  
دلی جز نبیند این تا شکل  
غم عشق بر بر بره فاست  
چو این کانت از عشق کرد کما  
بجهد اندین آید تمام نیست  
شوخ غزالی شاه عجب  
بفین میر علی است تمام  
چو کلام طیب عالم تمام  
طیب که تو خدایان از طیبی  
بظلم سخن من بر شکلی  
بسخن سخاوتی عزیز  
ناراد که معنی تصورم کمال  
دلی و حرفه شمع آن پیش کج  
من زین عمل با ندر کس  
خدا یا سلطان جلی نزار است

بسیار است بکلیه غایب از این همه  
مجموع با سزا از نصیب است  
که بنیاد اصل من حکم بود  
بجاست شربت که کج کج نهند  
نمایند از خلاص آن بدست  
عیشی چنین دلی حاصل است  
کوتاه روز حرمین است  
فما سبب عیشی ختم کلام  
بترتیب خواه انجام نیست  
نمایا دینی یافت از نیت  
میسترد این امور از نظام  
مرا کف بر خود برود  
از حرف و دم از نوا دینی  
از هر طبع من آمو دلی  
سخن گفتن من با او در حیا  
نارام بقصر به نظم کلام  
رقم کرده باشند ز تمام قلم  
سید نامه را حال باشد تا  
شده انبیا سر و کار نیانست





خدا یا بیشتر این چهار  
 خدا یا به قصد این اوصیای  
 خدا یا خدیو که در وی تو خود  
 خدا و ما کار با خیر است  
 که همی تو خدیو تو خدیو که  
 با و او فیض غزوات جهان  
 ترافض و شیرخان تو ای و  
 مظهر درین دشمنان کن مرا  
 چه عیون بره با حیب  
 بیاید آمارت سخن یا فرجه است تمام  
 بنیاد است بیوفیک آآن و تم الکلام  
 خدا یا به قصد این اوصیای  
 صورت تمام مالم غیر تمامه میباید این سخن تصفیض الکلام  
 صورتی صورتی فرشته بیوقوفی تو درین تو سره او اصل این است  
 فی آتاج تو دریم سر مستان مظهر سالان سر مستان تمام یا است  
 اللهم اغفر لکاتبه و لقاتبه و لجمع المؤمنین و المؤمنات و لکاتبه  
 برکت یا ارحم الراحمین  
 سخن نمازش عطار کن است

که در تو مظهر بیوقوفی است  
 که عالی تر از او را یک بقدر  
 نماز شهیدان روز اول خدا  
 علی ابن عمر است  
 زمین زین لیسند آآن از کدر  
 مظهر را ساز برود دشمنان  
 بیشتر کرمین و کرمین منند  
 بفتح چون نماز آن کن مرا  
 بصره قوی بفتح قریب

(Faint, mostly illegible handwritten text on the lower page)